تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

نخستين معصوم - پيامبر اعظم صلى‌الله‌عليه‌وآله

نويسنده: جواد فاضل

## سخن اول

بسم الله الرحمن الرحيم

شخصيت آسمانى پيامبر اعظم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه درست هزار و چهار صد سال قمرى پيش، از جانب خداوند متعال به سمت رسالت و به عنوان رهبر و رهنماى جهانيان، برانگيخته شده و كتاب آسمانى «قرآن» را كه مجموعه سخنان خداى يگانه و جامع كليات تعاليم علمى و عملى و معجزه جاودانه اوست، برنامه زندگى بيش از يك ميليارد پيروان خرد و مورد توجه همگانى بشر قرار داده است، بايد يكى از مهم ترين عوامل تحول و تكامل زندگى بشر به شمار آورد، بلكه خود مهم ترين عاملى است كه به واسطه خودنمايى كه در طول چهارده قرن در اعتقاد و عمل صدها ميليون انسان نموده در هر گوشه و كنار زندگى جامعه بشرى اثر به سزايى گذاشته است.

اكنون به ويژه پس از يورش هاى نظامى، سياسى، فرهنگى، تبليغاتى، اقتصادى به اسلام و مسلمين و حتى شخصيت پيامبر اعظم صلى‌الله‌عليه‌وآله از سوى سياستمداران قدرت طلب و جهان خوار و از سوى ديگر توجه و گرايش فراوان و بى حد و حصر و مسلمان شدن همه روزه جمعيت هاى فراوان غرب و شرق جهان با تمام فشارها و محدوديت ها، هنگام آن رسيده است كه با نگاهى نو و تازه، سيماى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله، آخرين پيامبر سلسله پيامبران را به گونه اى تازه بتوان ديد و بدين گونه است كه به حقيقت مى توان گفت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را اين چنين بايد از نو ديد، از نو شناخت، او را با نگاهى كه اشياء و اشخاص را مى بينيم نبايد نگريست، بايد از روانشناسى، جامعه شناسى و تاريخ، نگاهى تازه ساخت و به سيماى پيامبر اعظم صلى‌الله‌عليه‌وآله افكند، او را بايد در صف شخصيت هاى عظيم تاريخ قيصران و حكيمان و انبياء ديد، در جمع پيامبران بزرگ شرق نشاند و تماشايش كرد و در اين هنگام است كه تصوير او در چشم ما چنان شگفت و توصيف ناپذير مى نمايد كه گويى هرگز او را نديده ايم، هرگز چون او تصويرى را از مردى در جهان نمى شناخته ايم.

براى شناخت دقيق تصوير كلى و تمام هر مذهبى شناختن خداى آن، كتاب آن، پيغمبر آن و دست پرورده خالص آن ضرورى است و اين روش ‍ ساده ترين، ممكن ترين و در عين حال علمى ترين و مطمئن ترين روش ‍ شناخت آن است. و اين بار، با قلمى زيبا و شيوا، سليس و گيرا، جذاب و روان، ساده و حقيقى، بدون پيچيدگى و اغلاق، از نويسنده اى متعهد، كه مى داند هر كسى در اين جهان داراى هنرى است، برخى هنرى دنيايى، برخى شيطانى، برخى آسمانى و ماندنى، آنان كه قلم به دست گرفته و حقيقت تاريخ، زندگى، مرگ، انديشه، عقيده، دين، خدا، دنيا و آخرت را بر صفحات كتاب و هنر خود آوردند و ديگران را آگاهيدند، هنرى جاودانه داشتند.

درست بر عكس كسانى كه رمان هايى بى سوژه، دروغ و دور از حقيقت، حتى عاشقانه و يا جنايى نوشتند و خوانندگانى را از راه بى راهه كردند، هنرى شيطانى و آتشين ساختند و پاسخى براى آن نخواهند داشت.

اما اديب فقيد، نويسنده پرتوان و هنرمند، زنده ياد جواد فاضل، از هنر قلم خود، جاودانه و نام آور باقى ماند. او كه از آغاز جوانى تا پايان روزگار خويش شيفته كمالات و كلمات معصومان پاك راستين بود، و در آن هنگام كه سرش از نشاط شورى و دلش از تاءييدات يزدانى نورى، با قلمى شيوا و دل و جانى عاشق و شيدا داشت، توفيقى بزرگ يافت كه ارزشمندترين ها را از خود به جاى بگذارد. او كه توانست سيرى در كتاب دوم اسلام «نهج البلاغه» كند و زيبايى هاى آن را به همگان نشان دهد، گذرى هر چند سريع بر زندگى چهارده معصوم داشته باشد.

او كه فرزند ميرزا ابوالقاسم فاضل از علماى آمل قهرمان مى باشد در 1295 شمسى به دنيا آمد. در آغاز در شهر آمل نزد پدرش دروس مقدماتى فارسى و عربى را فراگرفت، سپس به تهران آمد و نزد شيخ محمد آشتيانى فقه و اصول را آموخت و سپس دوره دانشكده معقول و منقول را طى كرد. فاضل از 1319 به بعد با مطبوعات همكارى داشت، و از آن تاريخ رمان ها و داستان هاى كوتاه متعددى انتشار داده و كتاب هايى هم از عربى به فارسى ترجمه كرده است.

مدتى بود كه در پى احياى برخى نوشته هاى ارزشمند اعتقادى، با قلمى روان و ادبيات جوان پسند براى نسل سرگردان و جستجوگر حقيقت بودم، و مجموعه نوشته هاى اديب زنده ياد، جواد فاضل را در چنين فضا و هنرمندى ديدم، از اين رو با انتخاب كتاب «معصوم اول» به عنوان سال پيامبر اعظم صلى‌الله‌عليه‌وآله و بازخوانى آن و تصحيح و ويراستارى برخى موارد غير صحيح كه جا نداشت در چنين كتابى كه مى تواند مورد استقبال عموم قرار گيرد و يا در مورد پيامبر اسلام نوشته شود، يا در نام برخى افراد، يا اماكن، يا برخى موارد تاريخى دارا باشد.

در پايان با سپاس از مؤ سسه انتشاراتى امام عصر عليه‌السلام، اميد كه اين نوشته گيرا و زيبا بار ديگر مورد توجه نسل جوان ايران و خوانندگان گرامى قرار گيرد و پاداش اين تلاش و كوشش، رحمت و رضوان به روح آسمانى نويسنده فقيد گرامى ايران اسلامى باشد.

20/2/85

م - فرهنگ

## سخن دوم

از سال 1328 - خورشيدى - توفيق و تأييد الهى در قلب من نورى برافروخت و مرا به اين فكر انداخت كه درباره زندگى معصومين اسلام عليهم‌السلام قلم به دست بگيرم و تا آن جا كه قدرت و استطاعت من است به تحرير و تدوين كتاب بپردازم.

هدف نگارنده در ابتداى امر، در آن هنگام كه دستى از دور بر آتش داشت، «بيوگرافى» بود.

من مى خواستم از رسول اكرم اسلام و فاطمه زهرا و ائمه دوازده گانه خودمان عليهم‌السلام چند «بيوگرافى» تهيه ببينم، ولى وقتى به اين نور خيره كننده، به اين فروغ ربانى نزديك تر شدم، چنان خود را باختم كه قلم را از كف انداختم.

لغت «بيوگرافى» به «عكس بردارى از زندگى» ترجمه مى شود.

آن كس كه از منظره اى، از انسانى، عكس برمى دارد، سايه روشن ها و خطوط قيافه و آنچه را در برابر دوربين عكاسى قرار مى گيرند؛ از همه چيز، شبحى در دستگاه منعكس مى سازد.

من! قلم من! فكر من! بضاعت مزجات من! من كجا، آن استطاعت را خواهم داشت كه از حيات عظيم و جليلى همچون حيات محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله، از شخصيت بى مانندى مانند على بن ابى طالب عليه‌السلام، از فاطمه زهرا عليها‌السلام، از فرزندان گران مايه اش عليهم‌السلام عكس بردارم.

تهيه اين «بيوگرافى» را نه تنها در قدرت خود نيافتم، بلكه براى بشر، يك چنين انديشه را بيهوده شناختم.

اين چهارده شعله جاويدان، اين چهارده شمع خاموش نشدنى را جز خدا كس نشناخته و جز ذات اقدس و اجل الوهيت كه آفريدگار و معبودشان است، كسى قادر نيست، لب به تعريف آنان بگشايد و زبان به تمجيد و توصيف آنان بگرداند.

عظمت و خطر اين امر، نويسنده را از تصميمى كه داشت فروكشيد، ولى مع هذا شب و روزم در اين آرزو مى گذشت. اين آرزوى من بود كه به نام نامى اين چهارده انسان معصوم و محبوب، قلم من بر صفحه كتاب بچرخد تا باز هم توفيق و تاءييد الهى به داد من رسيده و گره از كار فروبسته ام گشود.

به ياد اين شعر از مولوى افتادم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آب دريا را اگر نتوان كشيد |  | هم به قدر تشنگى بايد چشيد |

(لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا مَا آتَاهَا) (1)

و باز هم در قرآن كريم نيز مى فرمايد: (لا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفسًا إِلّا وُسعَها) (2) بنابراين، تصميم خود را تحكيم كردم و اكنون نخستين كتاب از زندگانى معصومين اسلام عليهم‌السلام را كه به نام نخستين معصوم، يعنى حبيب الله، صفى الله، رسول الله، محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله نگاشته شده، به خوانندگان عزيز تقديم مى دارم. آنچه در اين كتاب از برابرتان مى گذرد تاريخ نيست، بيوگرافى نيست، حتى شرح حال و ترجمه مقال هم نيست، بلكه ياد عاشقى از معشوق است. ياد دل انگيزى است كه پس از گذشت يك هزار و سيصد و هفتاد و پنج سال، يك ايرانى مسلمان از هدايت كننده و نجات دهنده و پيشواى معصوم و محبوب خود مى آورد.

من عادت كرده ام كه هميشه نفس از عشق برآورم و دم از عشق بزنم. عشق، مايه زندگى من و منبع الهام من و كانون حرارت قلب و حلاوت قلم من است.

من عاشقانه از رسول اكرم الهى كه ميان من و خداى من، واسطه فيض و خير و رحمت و فضيلت است؛ سخنى گفته ام و كتابى بدين صورت كه مى بينيد به وجود آورده ام.

بنابراين، اطمينان دارم كه بزرگان تاريخ و ادب، لغزش هاى مرا خواهند بخشيد.

اين كتاب به نام نخستين معصوم به خوانندگان گرامى اهدا مى شود و به دنبالش كتاب معصوم دوم و معصومين ديگر هديه خواهد شد.

تهران، آذر ماه 1335

جواد فاضل

## فصل يكم: نور در ظلمت

اين قاره كوچك كه در جنوب غربى آسيا دامن به سطح دريا گسترده و به صورت شبه جزيره اى به روى آب هاى درياى سفيد و خليج فارس قرار گرفته، صحراى سوزان عربستان است.

اين جا صحراى عربستان است كه از سمت شمال به خاك تركيه محدود است و تنها قسمت شمالى اين قاره به خاك ارتباط دارد؛ زيرا منطقه هاى شرقى و غربى و جنوبيش را درياى سفيد و كانال سوئز و درياى سرخ و خليج فارس احاطه كرده اند.

نام اين شبه جزيره كه از بس وسيع است به نوبت خود قاره اى به شمار مى آيد، عربستان است و آن نور كه از مشرق انوار الهى درخشيد و دنيايى مظلم و بدبخت را روشن و سعادتمند ساخت؛ كانونش در همين عربستان به وجود آمده و رشد كرده بود.

موقعيت جغرافيايى عربستان هميشه عظيم و حساس بوده است؛ زيرا عربستان تقريبا به صورت پلى ميان دنياى شرق و غرب قرار گرفته و اين دو دنيا را به هم راه مى دهد.

عربستان از لحاظ اقتصادى به دو قسمت تقسيم مى شود:

اول قسمت شماليش كه داراى خاك حاصلخيز و نهرهاى فراوان و اين قسمت از مزرعه ها و كان هاى گرانبها غنى است، اما قسمت جنوبى اين شبه جزيره كه به صحراى سوزان نجد و حجاز تا سواحل درياى سرخ كشيده مى شود، تقريبا ريگزارى بى آب و علف است كه اگر آب باران و ذخيره هاى زمستانى به دادش نرسد، مطلقا قابل سكونت نيست.

قوم عرب كه در يك چنين محيطى طوفان خيز و وحشت انگيز از ديرباز به سر مى بردند و همچنان به سر مى برند به دو طايفه ريشه دار و اصيل تقسيم مى شوند:

### 1- طايفه بنى قحطان

اين طايفه به جدشان قحطان منسوب هستند. سر دودمان بنى قحطان، در يمن زندگى مى كرد و موطن اساسى قحطانيون يمن است.

بنى قحطان كه از يمن به مناطق مختلف جزيرة العرب مهاجرت كردند، به چند خانواده تقسيم مى شوند:

الف - آل منذر كه در عراق سكونت گزيدند و در آن جا از طرف شاهنشاهان ايران به عنوان نايب السلطنه حكومت مى كردند.

ب - بنى غسان رو به شام آوردند و در شامات از طرف امپراطوران روم به سلطنت و فرمان فرمايى پرداختند.

ج - بنوكنده در نجد اقامت گزيدند؛ تاريخ عرب، كنديون را هم از ملوك و امرا به حساب مى آورد.

### 2- طايفه بنى عدنان

نسب اين طايفه به عدنان بن اسماعيل ذبيح عليه‌السلام منتهى مى شود.

اسماعيل ذبيح، پسر ابراهيم خليل عليه‌السلام، كه در صحراى مكه «وادى غير ذى ذرع» به دنيا آمد، با دخترى از قبيله «جرهم» ازدواج كرد و از اين عروسى، پسرى به دنيا آمد كه اسمش را عدنان گذاشتند.

بنى عدنان بدين طريق، نسب به عدنان بن اسماعيل مى رسانند.

قبيله معروف قريش از طايفه بنى عدنان است و بنى هاشم كه شاخه ثمربخش و مسلما ثمربخش ترين شاخه هاى ريشه عرب است از قريش روييده شده است.

در دواوينى كه اعراب امروز از گذشته هاى خود به نام تاريخ گرد آورده اند، بنى قحطان و بنى عدنان را از قبايل متمدن به شمار مى آورند.

تاريخ عرب معتقد است كه قحطانيون قومى شهرنشين و هنرمند و فرمانروا بوده اند و آل عدنان هم تجارت مى كردند. اما حقيقت اين است كه اقوام عرب اگر از وحشى ترين و جاهل ترين ملل دنيا نبوده اند، حتما در رديف ملل نيم وحشى دنيا قرار داشتند.

مغيرة بن شعبه «والى كوفه در عهد عمر» وقتى به عنوان سفارت از جانب سعد بن ابى وقاص در كاخ مداين به حضور يزدگرد سوم شاهنشاه ايران باريافت، صريحا به اين انحطاط و بربريت در نژاد عرب اعتراف كرد.

مغيره بيانات پادشاه ايران را تصديق كرد و گفت:

- اين طور است كه شاهنشاه مى گويد، ما طايفه اى هستيم كه تا چندى پيش ‍ ملخ و سوسمار مى خورديم، شتربانى مى كرديم، ميان بيابان و دره ها ويلان و سرگردان به سر مى برديم و تنها مذهب مقدس اسلام بود كه توانست پراكندگى هاى ما را را به اتفاق و اتحاد تبديل دهد و رذايل اخلاقى ما را به فضايل عوض كند و عرب ضعيف و بدبخت و گرسنه و خانه به دوش ديروز را امروز در برابر بزرگ ترين امپراطورى هاى دنيا برانگيزد.

علاوه بر اعترافات مغيرة بن شعبه، در مداين صدها دليل ديگر بر بربريت اعراب در دست است، تا آنجا كه هنوز هم «يعنى پس از چهارده قرن از طلوع اسلام» آثار وحشت و سبعيت در چادرنشينان اين قوم آشكارا مشاهده مى شود.

نگارنده را از تعريف و تشريح دوران جاهليت اعراب دريغى نيست، ولى در اين تاريخ مختصر كه تنها به وصف زندگانى رسول اكرم و اعظم اسلام حضرت محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله اختصاص دارد، مجالى نيست تا از گذشته هاى اعراب سخن به ميان بياورد و از مقصود اساسى خود بازبماند.

بالاخره اسماعيل ذبيح با دخترى از دختران آل «جرهم» ازدواج كرد و پسرى به نام عدنان به وجود آورد و قبيله بنى عدنان در صحراى مكه كه ميراث جد گرانمايه شان اسماعيل بود، سكونت گزيدند و در ميان بنى عدنان طايفه قريش، گوى سيادت را از بنى اعمام خود ربودند.

راز برترى قريش بر طوايف ديگرى كه همه از نسل عدنان بن اسماعيل بودند، بدين ترتيب روشن مى شود.

الف - كعبه: اگرچه اين خانه را اسماعيل بن ابراهيم در آن وادى غير ذى ذرع بنا كرده بود چنان كه در قرآن مجيد اشاره شده است: (وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْراهِيمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْماعِيلُ رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (3)

«در آن هنگام ابراهيم و اسماعيل اساس كعبه را استوار مى ساختند و به بنايش همت گماشته بودند، پروردگارا! تو كه شنوا و دانايى، اين اقدام نيكو را از ما بپذير...»

و اسماعيل هم جد اعلاى بنى عدنان بود، ولى تنها خانواده اى كه به حفظ اين خانه مقدس برخاسته بود و به خاطرش زحمت مى كشيد، خانواده قريش بود.

قبيله قريش نه تنها از خانه كعبه پاسدارى و مراقبت مى كرد، بلكه مسؤ وليت آسايش اعرابى را كه از دور و نزديك به زيارت اين بناى مقدس رو به مكه مى آوردند به عهده داشت.

ب - بازار مكه: در جاهليت ميان ماه هاى دوازده گانه سال، فقط سه ماه دست از جنگ هاى مستمر و مستدام خود برمى داشتند و اين سه ماه را ماه هاى حرام مى دانستند.

اول ذى القعدة الحرام، دوم ذى الحجة الحرام، سوم محرم الحرام و بعد در اسلام ماه هاى حرام به اضافه ماه «رجب الفرد» چهار ماه تعيين گرديد.

(إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا فِي كِتَابِ اللَّهِ يَوْمَ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ...) (4)

بارى در اين سه ماه، اعراب جاهليت دست از خون ريزى و حمله و هجوم مى كشيدند و در بازار مكه به تجارت و داد و ستد مى پرداختند. طايفه قريش، هم از لحاظ نگهبانى بيت الله و هم از نظر اطلاعات اقتصادى، قهرمان اين بازار بود. به علاوه به سمت يك حكومت افتخارى هم در بازار مكه شناختند شده بود.

اگر به هنگام بيع و شرى ميان بايع و مشترى اختلافى پديد مى آمد، حل اين اختلاف به عهده قريش بود.

اعراب به ملاحظه معلومات اقتصادى قريش و هم به ملاحظه سيادت اين قوم در مكه به فتواى وى تسليم مى شدند و به قضاوت رضايت مى دادند.

ج - سوق عكاظ: اين هم از بازارهاى حجاز بود. سوق در لغت عرب به معنى بازار است، ولى «عكظ» معنى افتخار و مباهات مى دهد.

سوق عكاظ، بازار خودنمايى و تظاهر و افتخار بود. اين بازار سالى يك بار در نزديكى شهر طايف تشكيل مى شد و فحول شعرا و خطباى عرب از شمال تا جنوب شبه جزيره عربستان در آن جا جمع مى شدند و خواه به نظم و خواه به نثر، لب به مفاخره و خودنمايى مى گشودند.

سوق عكاظ محيط خطرناكى بود؛ زيرا محيط خودنمايى و مفاخره بود. هر لحظه بيم آن مى رفت كه حين انشاد اشعار و انشاء خطابه از قبيله اى به قبيله ديگر اهانتى وارد آيد و در نتيجه جنگ و جدالى عظيم برپا شود و اين تنها قريش محترم و مقتدر بود كه مى توانست نظام بازار را نگاه بدارد و از تعدى و توهين قبايل نسبت به يكديگر جلو بگيرد.

د - سوق مجنه: وقتى سوق عكاظ برچيده مى شد، اين سوق در نزديكى مكه تشكيل مى يافت. در سوق مجنه ديگر از حماسه سرايى و رجزخوانى خبرى نبود. در اين بازار فقط به بيع و شرى اكتفا مى شد و بايد دانست كه اين بيع و شرى صورت «تهاتر» و پاياپاى داشت. متاع در مقابل متاع فروخته مى شد و البته اين جور معامله بيش تر، دست خوش اختلاف قرار مى گيرد؛ زيرا ترجيح يك متاع بر متاع ديگر چندان آسان و چندان قابل تحمل و قبول نيست، اما قريش دوباره از موقعيت خانوادگى خود استفاده مى كرد و به حل اختلاف اقدام مى كرد.

پيداست كه در اين دو سه تا بازار آشفته و شلوغ، قريش مى توانست به آسانى عظمت و سيادت خود را بر قبايل و عشاير شبه جزيره عربستان تحميل كند و ميان ادبا و شعرا و بزرگان عرب، مقام شامخى براى خود احراز نمايد.

ه - موقعيت تجارتى: شهر مكه، يعنى ستاد سيادت و عظمت قريش، در نيم راه موصل كه يمن را به شام متصل مى كند قرار دارد؛ يعنى از راه دريا با هندوستان بسيار نزديك بود و كشتى هاى تجارتى هند كه بايد به عربستان بار بفروشد، فقط در بندر عدن لنگر مى انداخت و اين محمولات از راه مكه به موصل و شام فرستاده مى شد و صادرات شامات هم باز از راه مكه به هندوستان حمل مى گرديد.

قبيله قريش در اين آمد و رفت ها از موقعيت «ترانزيتى» خود بهره اى سرشار و شايان مى برد، به علاوه تجار يمن و شام از وجود جوانان قريش به خاطر حفظ كاروان هاى تجارتى خود استفاده مى كردند و در برابر پاداش ‍ كلانى به نگهبان كاروان مى پرداختند.

اين موهبت خداداده، قريش را از نظر موقعيت اقتصادى به مقامى رسانيد كه رفته رفته غنى ترين و ثروتمندترين قبايل عرب شناخته شد. ديگر قريش ‍ شخصا به تجارت مى پرداخت و هر ساله دو بار مال التجاره به شام و يمن مى فرستاد. يك بار در تابستان كه كاروان بازرگانى قريش به شام مى رفت و يك بار در زمستان كه رو به سوى يمن مى آورد. در قرآن مجيد مى فرمايد:

(بسم الله الرحمن الرحيم لِإِيلَافِ قُرَيْشٍ \* إِيلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ) (5)

در رحلت «شتا»، يعنى سفر زمستان، منسوجات زيبا و لطيف و كالاهاى تجملى شام را به يمن مى رسانيد و در رحلت «صيف»، يعنى سفر تابستانى، از يمن، مغز و پوست و فلفل به شام مى برد.

تجار قريش در اين مسافرت ها از بيم حوادث از حمله راهزنان عرب در امان بود؛ زيرا به نام اين كه قريش است و نگهبان خانه خدا و كبوتر حرم است، كسى نسبت به وى تعرض و تجاوزى روانمى داشت و علت اين كه تجار شام و يمن از وجود جوانان قريشى به خاطر حفظ كاروان خود استفاده مى كردند هم همين موقعيت روحانى قريش بود، وگرنه اين قبيله چندان مرد حرب و ضرب نبود.

آرى، بدين ترتيب قريش بر قبايل عرب سيادت و فضيلت خود را هم از لحاظ مادى و هم از نظر معنوى، تحميل كرد و شاخص اقوام و طوايف عرب گرديد.

گفته مى شود كه وقتى خدا به نصر بن كنانه اين پسر را عنايت كرد و اسمش ‍ را «قريش» گذاشت، پيش خود، كودك نوزاد خود را «قرش» شمرد و «قرش» - كوسه بزرگ - ماهى خطرناكى است كه اگر به كشتى هاى بزرگ حمله كند درهمش خواهد شكست و جز آتش كه در آب ميدانى ندارد، هيچ حربه در بدن اين ماهى كارگر نيست.

نصر بن كنانه فرزند خود را به نام آن ماهى... «البته به نام مصغر آن ماهى» ناميد و نيت كرد كه هيچ مقام و موقعيتى بر وى غلبه نخواهد داشت و او همه را از خود بيمناك خواهد داشت.

به عبد مناف سيد قبيله قريش مژده دادند كه همسرش از وضع حمل فراغت يافت و دو پسر يك جا به دنيا آورد، منتها اين دو پسر از پشت به هم چسبيده بودند و به هيچ تدبير امكان ندارد اين دو كودك را از هم جدا كنند.

بزرگان قريش دور هم نشستند و به خاطر اين اشكال عظيم به شور پرداختند و پس از گفتگوى بسيار به اين جا رسيدند كه به وسيله شمشير اين دو برادر را از هم جدا سازند.

شمشيرى برنده را آهسته ميان اين دو پشت به هم چسبيده گذاشتند و با احتياط فراوان پوست هاى مشترك را از ميان بريدند. قضيه به خوشى خاتمه يافت و دوقلوى به هم چسبيده، دو كودك زيبا و مستقل و كامل از كار درآمدند كه در دو گهواره به آرامى آرميده بودند.

عبد مناف به دور خانه كعبه طواف كرد و به درگاه پروردگار شكر گزاشت و بعد به خانه برگشت و ضمن وليمه اى كه به اشراف و رجال قريش مى داد براى اين دو پسر اسم گذارى كرد. يكى را «عمروالعلا» و ديگرى را «عبدشمس» ناميد.

زنى كاهنه كه در اين جريان شاهد حادثه بود، آهسته گفت:

«جز شمشير هيچ وسيله ديگرى نمى توانست عمروالعلا را از عبدشمس ‍ جدا كند، ولى بايد دانست كه ميان فرزندان اين دو برادر تا به رستاخيز جز شمشير نيز حكومت ديگرى برقرار نخواهد بود.»

مثل اين كه راست گفت؛ زيرا عمروالعلا كه پس از پدر به جاى پدر نشست، لقب هاشم يافت و اوست كه سرسلسله خاندان بنى هاشم است و عبدشمس پدر اميه و سرسلسله دودمان بنى اميه است.

ميان بنى هاشم و بنى اميه در تاريخ جز شمشير خون ريز، رابطه اى نمى شناسيم.

عمروالعلا كه مردى بذول و بزرگ و متشخص بود، پس از عبدمناف به سيادت خاندان قريش رسيد و چون مهمان بسيار مى پذيرفت و شتر بسيار به خاطر پذيرايى از مهمانان نحر مى كرد و با اين ترتيب قهرا بر سفره مهمانيش استخوان بسيار شكسته مى شد، به هاشم لقب يافت و چون از اين جهان به جهان ديگر رخت بربست؛ مقام سيادت قريش و حفظ خانه كعبه و سقايت حاج - حاجيان - را به رشيدترين فرزندانش «شيبة الحمد» كه به عبدالمطلب معروف شده بود رسيد.

عبدالمطلب برادرزاده مطلب بود، ولى چون بر دامن عمويش مطلب پرورش يافته بود و بنا به ملاحظه اى نمى خواستند هويت اين كودك را آشكار كنند، وى را بنده مطلب ناميدند.

عبدالمطلب در ميان قريش شخصيت و عنوان بسيار درخشانى به دست آورد تا آن جا كه با هيچ يك از گذشتگان خود طرف مقايسه و نسبت نبود. از افتخارات عبدالمطلب تا آن جا كه در تاريخ، مختصر مى توانيم ياد كنيم:

1- وصى و جانشين پدرى همچون هاشم «عمروالعلا» بود و مى توانست مفاخر و مكارم او را در ميان عرب حفظ كند. او توانست مهمان خانه عمومى وى را نگاه بدارد و از مهمانان پدرش كه به شمار نمى آمدند پذيرايى كند و حتى بر سنت سنيه پدرش، به مرغان هوا و جانوران بيابان از سفره عام خويش بهره ها برساند.

عادت هاشم اين بود كه همه روزه شترى نحر مى كرد و بر روى كوهاى مكه مى گذاشت تا وحوش و طيور از اين نعمت بهره مند شوند. عبدالمطلب هم اين روش را تا زنده بود از دست نداده بود.

2- عبدالمطلب در نتيجه كند و كاوى كه خود و پسر بزرگش حارث در مكه به عمل آورد، چاه زمزم را از نو بازيافت و آب سرشارش را پس از سال ها پنهانى، آشكار ساخت تا مردم مكه و طوايفى كه به خاطر زيارت كعبه از دور و نزديك به مكه مى آيند تشنه نمانند و طلاهايى را كه در اين كند و كاو به دست آورده بود، همه را يك جا به خانه كعبه هديه كرد.

3- عبدالمطلب مردى بود كه نذر كرده بود اگر خدا ده پسر به وى عنايت كند، زيباترين و عزيزترين پسرانش را همچون گوسفند در صحراى «منا» قربانى كند و تنها مردى بود كه وقتى به آرزويش رسيد، عهد خود را با خداى خود فراموش نكرد و كوچك ترين پسرانش عبدالله را در حريم حرم الهى به روى زمين خوابانيد. اگر تقدير خدا صورت ديگرى به خود نمى گرفت و قرعه ها به نام شتر اصابت نمى كرد آنچه مسلم است اين است كه عبدالله پدر بزرگوار رسول اكرم در زير دست و پاى پدر خود به خون غلتيده بود.

تا سه بار قرعه كشيدند و وقتى در هر سه بار قرعه به نام شتر اصابت كرد، دست فرزندش را به دست گرفت و از مال خويش صد شتر در راه پروردگار قربانى كرد.

عبدالمطلب پس از ابراهيم خليل الله انسانى تاريخى بود كه جگرگوشه اش ‍ را بر ريگزار مكه خوابانيد تا به خاطر رضاى حق و وفاى به نذر سر ببرد.

4- عبدالمطلب علاوه بر اين همه مفاخر و مآثر به خدمت پرافتخارى نايل آمد كه نه تنها افتخارات درخشان خويش، شايد هر چه در جهان مباهات و فخريه است، همه را تحت الشعاع قرار داد و آن مقام خدمتگزارى نسبت به سيدالبشر و الشفيع المشفع فى المحشر محمد بن عبدالله رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله است.

فرزندش تازه عروسى كرده بود كه به قصد تجارت از مكه رو به يثرب نهاد و در شهر يثرب در جوانى زندگانى را بدرود گفت.

در اين هنگام همسر جوانش «آمنه بنت وهب» حامله بود و اين حمل همان امانت مقدس بود و همان نور الهى بود كه مقدر بود «ظلمتكده» جهان را روشن سازد.

آمنه، آن عروس ناكام، دور از شوهر و دور از مزار شوهر فرزندش را به دنيا آورد و مقام پدرى و خدمتگزارى رسول اكرم به عهده عبدالمطلب كه جد گرانمايه اش بود افتاد.

عبدالمطلب تا زنده بود، نواده نازنينش را همچون جان شيرين به آغوش ‍ داشت و به هنگام وفات هم جز نام محمد نامى به زبان نمى آورد و جز سفارش و وصيت در حق محمد وصيتى به فرزندانش نكرده بود.

5- مردم مكه خواه قريش و خواه ثقيف و هوازن و خواه بطون ديگر از اعراب، بيش تر بت پرست بودند. احيانا در ميانشان مسيحى و يهودى هم ديده مى شد. تنها خاندان هاشم، به ويژه عبدالمطلب، بود كه به دين ابراهيم خليل مى زيست. عقيده اش توحيد و عبادتش اطاعت در راه پروردگار يكتا و يگانه بود و اين خود افتخار عظيمى است؛ زيرا خدا پرستيدن در ميان خداپرستان چيزى و خدا پرستيدن در ميان بت پرستان چيزى ديگر است.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله هرگز مرد مفاخره و مباهات نبود. دين اسلام، دينى كه محمد به جهان آورده و آن را خاتم اديان و پايان مذاهب توحيد به جهانيان اعلام داشته است، دين مفاخره و مباهات نيست.

### ايران ساسانيان

گفته مى شود كه رسول اكرم فرمود:

«وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ؛ در روزگار پادشاه عادل - يعنى انوشيروان كسرى - به دنيا آمده ام.»

علاوه بر اين كه سند حديث معلوم نيست تا به صحت و سقم روايت پرداخته شود و علاوه بر اين كه سياق اين عبارت:

« وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ» از نظر ادبيات عرب، از نظر فصاحت و بلاغت، از نظر لطف و سلامت كلام، به منتها درجه ضعيف است و بسيار بسيار حيف است كه چنين جمله به گوينده «انا افصح العرب و العجم» و به القاكننده آن همه خطابه ها و حكم نسبت داده شود، بايد دانست كه مذهب اسلام مفاخره و مباهات را تحريم فرموده و بر ضد خودستايى ها و خودنمايى ها جهاد كرده و تشخيص افراد را به شخصيت معنوى و به تقوا و زهد و پرهيزكارى انحصار داده و بازار «من آنم كه پدرم فلان و جدم به همان بود» همه را مطلقا تخته كرده است.

بنابراين، انتساب يك چنين سخن ضعيف، ضعيف هم از نظر تركيب لفظ و هم از نظر ترتيب معنى به پيشواى عظيم الشأن اسلام جايز نيست.

«نگارنده ان شاء الله در همين كتاب به مقتضاى مبحث، روى اين بحث بيش تر سخن خواهد گفت و موقعيت انوشيروان كسرى را در نظر پيامبر اكرم و مذهب اسلام تا حد كفاف تجزيه و تحليل خواهد كرد.»

فقط عبدالمطلب و شخصيت گرانمايه و كريم و عزيز عبدالمطلب بود كه لايق بود رسول اعظم الهى از وى ياد فرمايد.

احيانا به هنگام ارجوزه در جنگ ها مى فرمود:

«انا نبى لا كذب انا بن عبدالمطلب» مع هذا پيداست كه اين يادآورى جنبه مفاخره و مباهات ندارد. تنها يادى است كه رسول پروردگار از جد اكرم خود مى فرمايد.

اين عبدالمطلب بود. اين مرد بزرگ خاندان هاشم و سيد طايفه قريش و محترم ترين مرد عرب در شبه جزيره عربستان بود.

مقام سيادت و پيشوايى قريش به اين مرد پايان يافت. با مرگ وى كه در هشتاد سالگى صورت گرفت به حرف برترى خانوادگى و عنوان هاى ارثى يك باره خاتمه داده شد؛ زيرا آهسته، آهسته خورشيد اسلام از افق تيره و تاريك جامعه بشريت طلوع كرد و همه چيز را، در زندگى آدميزادگان عوض ‍ كرد.

در دل زمين زلزله افتاد، سينه خوش رنگ دريا به جوشش در آمد، دشت ها تكان خوردند، كوه ها به خود لرزيدند. طاق مداين شكاف برداشت و تخت كسرى در هم شكست. آتشكده فارس خاموش شد و بت هايى كه در خانه كعبه از سقف و ديوارها آويخته بودند، از آويزه هاى خود فروريختند.

يك انقلاب عظيم، يك تحول محسوس، يك سر و صداى شورانگيز در جهان پديدار گشت كه مقدمه مهم ترين و جاويدان ترين حوادث تاريخى بود. يك حادثه تاريخى.

در سرزمين بطحا از بانويى كه تازه شوهر جوانش را از دست داده بود، كودكى به دنيا آمد. كودكى سيه چشم و سيه گيسو، روشن چهره و گشاده پيشانى، زيبا لب و زيبا دهن. موهاى فراوانش سيه و درشت و مجعد بود و اين موها تا بناگوش سپيدش فروريخته بود.

دو طاق ابروى وى به باريكى دو نقش هلال بر پلك هاى قشنگش سايه مى افكند و اين دو خط كمانى در ميان پيشانى به هم پيوسته مى شدند.

در ملتقاى ابروهاى زيبايش يك رشته رگ كه هنگام عادى نامحسوس بود و در حالت خشم محسوس مى شد به خط عمودى كشيده شده بود. بينى وى اندكى برآمدگى داشت، اما اين برآمدگى سيماى جذابش را از اعتدال فرونمى انداخت.

اين كودك پسر بود. پسر عبدالله بن عبدالمطلب بود. اسم مقدسش محمد بود. آرى اين پسر پر سر و صدا كه هنوز به دنيا نيامده و به گهواره نخوابيده، دنيا را گهواره صفت جنبانيده بود، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بود. اين همان نور بود كه مقدر بود در ظلمت زندگى بشر ديدار بنمايد و دنياى خراب و فاسد و آشفته و پريشان عصر خود را به سوى آبادى راهبرى كند.

گفته ايم كه طاق مداين، يعنى بزرگ ترين و مجلل ترين بارگاه هاى سلطنتى جهان، در شب ميلاد رسول اكرم در هم شكست و در آن لحظه كه اين چراغ آسمانى بر دامن آمنه بنت وهب روشن مى شد، شعله هاى جاويدان «آذرگشسب» ناگهانى فرومرد.

اين «گفته» كه روايتى مشهور است، از لحاظ يك حادثه تاريخى، چندان مهم نيست و شايد اساسا شايسته آن نباشد كه بر صفحه تاريخ جاى بگيرد.

طاق شكاف برداشته، خواه در مداين و خواه در روم، با چند پاره سنگ و چند دامن گچ مرمت خواهد شد و آتشكده فارس را هم از نو شعله ور خواهند ساخت، ولى آنچه مهم است، تعبير تاريخى اوست.

اين حادثه اگرچه خودش تاريخى نيست، ولى تعبيرش تاريخى است.

طاق مداين تنها سقف مقرنس و مذهبى نيست كه بر كاخ سلطنتى ساسانيان سايه بيفكند و با نقش و نگارهاى مرصع خود شب ها به انوشيروان كسرى، ماه و ستاره نشان بدهد.

اين طاق، طاق حكومت ساسانيان بود كه در هم شكست و آن آتش هم آتش قدرت مؤ بدان و پيشوايان دين زرتشت بود كه براى ابد خاموش شد.

نور محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله نورى بود كه با دست خدا روشن شد و در برابر اين نور، نار آتشكده ها ديگر نمى توانستند فر و فروزى از خود نشان بدهند.

مرام محمد مرام عدل و داد بود و مسلم است كه كارش ظلم شكنى و ستم سوزى است و مسلم است كه كانون ستم بايد به هم بريزد و آتش ستم خاموش شود.

اوضاع كشور ايران در زمان ساسانيان دم به دم به آشفتگى و انحطاط مى گراييد. طاق كسرى همچون بام فرسوده اى كه تيرهاى موريانه خورده اش، آهسته، آهسته ناله مى كنند و با ناله هاى خود خبر از يك شكست قطعى مى دهند، در حقيقت، داشت از هم مى شكافت و در هم مى شكست، منتها رجال و امرا و شاهزادگان و مؤ بدان چنان تاج و تخت را محاصره كرده بودند، چنان چشم و گوش پادشاهان را بسته بودند كه نمى گذاشتند اين مردهاى تاج بر سر و ايران خواه به درد دل ايران برسند.

انوشيروان كسرى به عدالت مشهور است، ولى اگر نگاهى بى طرفانه به اوضاع اجتماعى ايران در زمان سلطنت وى بيفكنيم، خواه و ناخواه، ناچاريم اين عدالت را يك «غلط مشهور» بناميم؛ زيرا در زمان سلطنت انوشيروان، عدالت اجتماعى بر مردم حكومت نمى كرد. در اجتماع از مساوات و برابرى خبرى نبود. ملت ايران در آن تاريخ با يك اجتماع چهار طبقه اى به سر مى بردند كه محال بود بتواند از عدالت و انصاف حكومت بهره ور باشد.

درست مثل آن بود كه ملت ايران را در چهار اتاق مجزا و مستقل جا بدهند و هر يك از اين چهار اتاق را با ديوارى محكم تر از آهن و روى، از اتاق ديگر سوا و جدا بسازند.

گذشته از شاه و خاندان سلطنتى كه در أس كشور قرار داشتند، نخستين صف، صف «ويسپهران» بود كه از صفوف ديگر ملت به دربار نزديك تر و از قدرت دربار بهره ورتر بود. طبقه ويسپهران از اميرزادگان و «گاه پور» ها تشكيل مى يافت.

و بعد طبقه «اسواران» كه بايد از نجبا و اشراف ملت تشكيل بگيرد. امراى نظام و سواركاران كشور از اين طبقه برمى خاسته اند.

طبقه سوم، طبقه دهگانان بود كه كار كتابت و دبيرى و بازرگانى و رسيدگى به امور كشاورزى و املاك را به عهده داشت.

طبقه چهارم، كه از اكثريت مردم ايران تشكيل مى شد، پيشه وران و روستاييان بودند. سنگينى اين سه طبقه زورمند و از خودراضى بر دوش ‍ طبقه چهارم، يعنى پيشه وران و روستاييان، فشار مى آورد.

ماليات را اين طبقه ادا مى كرد. كشت و كار به عهده اين طبقه بود. رنج ها و زحمت هاى زندگى را اين طبقه مى كشيد و آن سه طبقه ديگر كه از دهگانان و اسواران و ويسپهران تشكيل مى يافت، به ترتيب از كيف ها و لذت هاى زندگى، يعنى دسترنج طبقه چهارم، استفاده مى كرد.

ميان اين چهار طبقه، ديوارى از آهن و پولاد برپا بود كه مقدور نبود، بتوانند با هم بياميزند، اصلا زبان يكديگر را نمى فهميدند.

اگر از طبقه ويسپهران پسرى دل به يك دختر دهگانى يا دخترى از دختران اسواران مى بست، ازدواجشان صورت پذير نبود.

انگار اين چهار طبقه، چهار ملت از چهار نژاد جداگانه بود كه در يك حكومت زندگى مى كردند.

تازه، طبقه ممتاز ديگرى هم وجود داشت كه دوش با دوش حكومت بر مردم فرمان مى راند. اين طبقه خود را مطلقا فوق طبقات مى شمرد؛ زيرا بر مسند روحانيت تكيه زده بود و اسمش «مؤ بد» بود. فكر كنيد، آن كدام عدالت است كه مى تواند بر اين ملت چهار اشكوبه به يكسان حكومت كند.

اين طبقه بندى در نفس خود بزرگ ترين ظلم است. اين خود نخستين سد در برابر جريان عدالت است. تا اين سد شكسته نشود و تا عموم طبقات به يك روش و يك ترتيب به شمار نيايند، تا ويسپهران و پيشه وران دست برادرى به هم نسپارند و پنجه دوستى همديگر را فشار ندهند، محال است از عدالت اجتماعى و برابرى در حقوق عمومى به يك ميزان استفاده كنند.

در حكومت ساسانيان حيات اجتماعى بر پايه «مالكيت» و «فاميل» قرار داشت. ملاك امتياز در خانواده ها لباس شيك و قصر مجلل و زن هاى متعدد و خدمتكاران كمر بسته بود.

«خسروانى كلاه و زرينه كفش علامت بزرگى بود» طبقات ممتاز، يعنى مؤبدان و ويسپهران در زمان ساسانيان از پرداخت ماليات و خدمت در نظام مطلقا معاف بودند.

پيشه وران زحمت مى كشيدند. پيشه وران به جنگ مى رفتند. پيشه وران كشته مى شدند و در عين حال نه از اين همه رنج و فداكارى تقدير مى شدند و نه در زندگى خود روى آسايش و آرامش مى ديدند.

تحصيل علم و معارف، ويژه مؤ بدان و نجبا بوده، بر طبقه چهارم حرام بود كه دانش بياموزد و خود را جهت مشاغل عاليه مملكت آماده بدارد.

حكيم ابوالقاسم فردوسى در شاهنامه خود حكايتى از «كفش گر» و «انوشيروان» روايت مى كند كه خيلى شنيدنى است و ما اكنون عين روايت را از شاهنامه، در اين جا به عنوان شاهد صادق نقل مى كنيم:

به شاه جهان گفت بوذرجمهر كه اى شاه باداد و باراءى و مهر سوى گنج ايران دراز است راه تهى دست و بى كار مانده سپاه بدين شهرها گرد ما، در كس است كه صد يك زمالش سپه را بس ‍ است ز بازارگانان و دهقان درم اگر وام خواهى نگردد دژم بدان كار شد شاه همداستان كه داناى ايران بزد داستان فرستاده اى جست بوذرجمهر خردمند و شادان دل و خوب چهر بدو گفت از ايدر دو اسبه برو گزين كن يكى نام برادر گو ز بازرگانان و دهقان شهر كسى را كجا باشد از نام بهر ز بهر سپه اين درم وام خواه به زودى بفرمايد از گنج شاه فرستاده بزرگمهر در ميان دهقانان و بازرگانان شهر، مرد كفشگرى را پيدا كرد كه پول فراوان داشت:

يك كفشگر بود موزه فروش به گفتار او پهن بگشاد گوش درم چند بايد؟ بدو گفت مرد دلاور شمار درم ياد كرد چنين گفت: كى پر خرد مايه دار چهل مر درم، هر مرى صد هزار بدو كفشگر گفت: كاين من دهم سپاسى ز گنجور بر سر نهم بياورد قپان و سنگ و درم نبد هيچ دفتر به كار و قلم كفشگر با خوش رويى و رغبت، ثروت خود را در اختيار فرستاده بزرگمهر گذاشت:

بدو كفشگر گفت: كى خوب چهر نرنجى بگويى به بوذرجمهر كه اندر زمانه مرا كودكى است كه آزار او بر دلم خوار نيست بگويى مگر شهريان جهان مرا شاد گرداند اندر نهان كه او را سپارم به فرهنگيان كه دارد سرمايه و هنگ آن فرستاده گفت اين ندارم به رنج كه كوتاه كردى مرا راه گنج فرستاده به كفشگر وعده داد كه است دعاى او به وسيله بزرگمهر به عرض انوشيروان برسد و بزرگمهر هم با آب و تاب بسيار تقاضاى كفشگر را كه اين همه درهم و دينار به دولت تقديم داشته بود در پيشگاه شاه معروض داشت و حتى خودش هم خواهش كرد:

اگر شاه باشد بدين دستگير كه اين پاك فرزند گردد دبير ز يزدان بخواهد همى جان شاه كه جاويد باد و سزاوار گاه اما انوشيروان بى رحمانه اين تقاضا را رد كرد و حتى پول كفشگر را هم برايش پس فرستاد و در پاسخ چنين گفت:

بدو شاه گفت: اى خردمند مرد چرا ديو، چشم تو را خيره كرد برو همچنان بازگردان شتر مبادا كزو سيم خواهيم و در چو بازرگان بچه، گردد دبير هنرمند و با دانش و يادگير چو فرزند ما برنشيند به تخت دبيرى ببايدش پيروزبخت هنر بايد از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بينا و گوش به دست خردمند مرد نژاد نماند به جز حسرت و سرد باد شود پيش او خوار مردم شناس چو پاسخ دهد زو نيايد سپاس و دست آخر گفت: كه دولت ما نه از اين كفشگر وام مى خواهد و نه اجازه مى دهد كه پسرش به مدرسه برود و تحصيل كند؛ زيرا اين پسر، پسر موزه فروش است، يعنى در طبقه چهارم اجتماع قرار دارد و «پيروزبخت» نيست، در صورتى كه براى ولى عهد ما دبيرى «پيروزبخت» لازم است.

آرى بدين ترتيب پسر اين كفشگر و كفشگران ديگر و طبقاتى كه در صف نجبا و روحانيون قرار نداشتند، حق تحصيل علم و كسب فرهنگ هم نداشتند.

البته انوشيروان به نسبت پادشاهان ديگر از دودمان هاى ساسانى و غير ساسانى كه مردم را با شكنجه و عذاب هاى گوناگون مى كشتند، عادل است.

آنچه مسلم است اين است كه كسرى انوشيروان، ديوان عدالتى به وجود آورده بود و تا حدودى كه مقتضيات اجتماعى اجازه مى داد به داد مردم مى رسيد، ولى اين هم مسلم است كه در يك چنين اجتماع... در اجتماعى كه به پسر كفشگر، حق تحصيل علم ندهند و وى را از عادى ترين و طبيعى ترين حقوق اجتماعى و انسانى محروم سازند، عدالت اجتماعى برقرار نيست.

گناه كفشگر به عقيده شاهنشاه ساسانى اين بود كه «پيروزبخت» نبود.

در اين جا بايد به عرض خسرو انوشيروان رسانيد كه آيا اين كفشگرزاده «ناپيروزبخت» ايرانى هم نبود؟

اين آشفتگى ها، همين آشفتگى ها، همين محروميت مردم «ناپيروزبخت» كه اكثر ملت ايران را تشكيل مى داده، از تحصيل علم و كسب كمال و رشد معنوى، «مزدك» را در زمان «قباد» برانگيخت. مزدك كه يك ايرانى «رفورميست» و اصلاح خواه بود، از استخر فارس به خاطر نجات وطن خود در زمان قباد قيام كرد و به پادشاه وقت گفت كه دين زرتشت به يك رفورم اساسى نيازمند است.

مزدك آشكارا گفت: كه اين روش اجتماعى، ملك و ملت ايران را به سوى يك فناى حتمى با شتاب مى راند.

مزدك از حقوق پايمال شده زنان ايران، از حرم سراهاى اشراف، از كودكان «خاتون زاده» كه صاحب ميراث پدرند و از كودكان «چاكرزاده » همچون بردگان بايد به خاتون زادگان، يعنى برادران پدرى خود، خدمت كنند و ذره اى از مال پدر به ارث نبرند.

پيش قباد صحبت كرد و كارى كرد كه قباد به نام نجات ايران از خطر انحطاط و انقراض به مزدك ايمان آورد، ولى مؤ بدان و اشراف كه قيام مزدك را دشمن بى رحم خودخواهى و تشخص خويش مى شناختند، دور انوشيروان حلقه زدند و ديوار بلندى ميان او و اجتماع برافراشتند و تا توانستند بى جاترين و ناسزاوارترين تهمت ها را به آن ايرانى پشمينه پوش كه مزدك ناميده مى شد، نسبت دادند و بالاخره همين انوشيروان عادل فرمان داد كه مزدك و مزدكيان را از ميان برداشتند.

طاق كسرى در همان وقت ها مى لرزيد، تق تق مى كرد، صداى شكست و شكاف مى داد. منتها بزرگان ايران يا آن قدر جاهل بودند كه نمى توانستند بوى خطر را احساس كنند و يا احساس مى كردند؛ اما نمى توانستند از غرقاب شهوت پرستى و هوس رانى به درآيند و دست حمايت و نجات به سوى ايران پيش بياورند.

تا آن شب كه نور محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله در جهان طلوع كرد و طاق كسرى، يعنى اصول تبعيض و خودخواهى، يعنى اصول فلاكت و بدبختى ايرانيان، را در هم شكست. شكست سلطنت ساسانيان با بانگ مهيبى در سراسر ايران طنين انداخت. محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله به دنيا آمد و به روى دنياى غرق ظلمت و شقاوت، دريچه اى از نور گشوده شد.

اين بود آن نور الهى كه در امواج ظلمت تيغه كشيده بود.

## فصل دوم: عهد كودكى

آمنه بنت وهب، آن بزرگوار زن كه صدف يك گوهرى بود مى گويد:

چند روزى بر من گذشت كه ناراحت بودم. مى دانستم كه «پا به ماه» هستم. نگران نبودم. در آن شب از غروب هنگام، درد من افزون شد و من تك و تنها در اتاق خود به پشت افتاده بودم. به شوهر جوان مرگم عبدالله و به تنهايى و غربت خودم كه دور از سرزمين يثرب در بطحا افتاده ام فكر مى كردم. شايد آهسته، آهسته اشك هم مى ريختم و مع هذا خيال داشتم برخيزم و دختران عبدالمطلب را به كنار بسترم بخوانم، اما هنوز اين خيال به صورت تصميمى درنيامده بود؛ از كجا كه اين درد، درد حياض باشد؟

ناگهان به گوشم آوايى رسيد كه بسيار به دلم خوش آمد. صداى چند زن را شنيدم كه بر بالينم نشسته اند و با هم صحبت مى كنند، درباره من صحبت مى كردند. از صداى آرام و دلپذيرشان آن قدر خوشم آمد كه تقريبا درد خود را فراموش كردم.

سرم را از روى زمين برداشتم كه ببينم زنانى كه در كنارم نشسته اند كجايى هستند، از كجا آمده اند، با من چه آشنايى دارند.

به! چقدر زيبا! چقدر خوش پوش و خوش بو و پاكيزه، مثل اين كه به دور سيمايشان لمعان نور مى چرخد.

گمان كردم از سيدات قريش و خواتين مكه هستند. حيرتم اين بود كه چگونه بى خبر به اتاق من آمده اند و آن كس كه از حال من خبرشان كرده، كيست؟ به رسم عرب ها كه در برابر عزيزترين دوستانشان قربان و صدقه مى روند، با لحنى گرم و گيرنده گفتم: پدر و مادرم فداى شما باد! از كجا آمده ايد و چه كسانى هستيد؟

آن زن كه سمت راست من نشسته بود گفت:

- من مريم، مادر مسيح و دختر عمرانم.

دومى خودش را اين طور معرفى كرد:

- من آسيه همسر خداپرست فرعون هستم.

دو زن ديگر هم دو فرشته بهشتى بودند كه به خانه من آمده بودند.

دستى كه از بال پرستو نرم تر بود به پهلويم كشيده شد، دردم آرام گرفت، اما ابهامى همچون هواى مه گرفته صبحگاهان بهارى به فضاى اتاق افتاد كه ديگر نه چيزى مى ديدم و نه آوايى مى شنيدم.

اين حالت بيش از چند لحظه دوام نيافت كه آهسته، آهسته آن ابهام محو شد و جاى خود را به نورى روحانى بخشيد.

در روشنايى اين نور ملكوتى، پسرم را بر دامنم يافتم كه پيشانى عبوديت بر زمين گذاشته بود و نجوايى نامفهوم گوشم را نوازش مى داد، با اين كه نه گوينده را مى ديدم و نه از نجوايش مطلبى درمى يافتم، باز هم خوشحال بودم.

سه موجود سپيدپوش، پسرم را از دامانم برداشته بودند. نمى دانستم اين سه نفر كيستند. از خاندان هاشم نبودند، عرب هم نبودند، شايد آدميزاده هم نبودند، اما من نمى ترسيدم و در عين حال قدرتى كه دستم را پيش ببرد و كودك تازه به دنيا آمده ام را از دستشان بگيرد در وجود من نبود.

اين سه نفر با خودشان طشت و آفتابه آورده بودند. طاقه حريرى هم كه از ابر سفيدتر و لطيف تر بود در كنارشان ديدم.

پسرم را با آبى كه در آفتابه مى درخشيد، توى آن طشت شست وشو دادند و بعد در ميان دو شانه اش مهر زدند و بعد لاى آن حرير سفيدش پيچيدند و برداشتند و با خود به آسمان ها بردند.

تا چند لحظه زبانم بند آمده بود، ناگهان زبانم باز شد و گلويم باز شد و فرياد كشيدم:

- ام عثمان! ام عثمان!

خواستم بگويم كه نگذارند فرزندم را ببرند، ولى در همين هنگام چشمم به آغوش خودم افتاد. اى خدا اين پسر من است كه در آغوشم آرميده است.

در هفتمين روز اين ميلاد، عبدالمطلب، بزرگان قريش را به وليمه اين ولادت دعوت كرد.

بنا به سنت جد كريم و عالى مقامش هاشم، شترى هم به خاطر پرندگان و وحوش نحر كردند و بر سر كوه گذاشتند تا جانوران نيز از اين وليمه بهره ور شوند.

عبدالمطلب در انجمن اعيان و سادات قريش نواده گراميش را «محمد» ناميد.

حيرت زده از وى پرسيدند:

- اين چه اسمى است؟ تا كنون عربى محمد نام نشناخته بوديم.

عبدالمطلب فرمود:

- پسرم را محمد ناميده ام؛ زيرا مى دانم كه اين پسر در آسمان ها و زمين، «ستايش شده» است. من اميدوارم كه محمدت و مكرمت دو جهان نصيب فرزندم باشد.

### نخستين معصوم

آمنه بنت وهب عليها‌السلام زنده بود و مى توانست شخصا به فرزندش ‍ شير بدهد، اما اشراف عرب اصرارى داشتند كه شيرخواران خود را با شير دايه پرورش دهند و باز هم اصرارى بود كه اين دايه از ميان زنان چادرنشين انتخاب شود. زنى كه نجيب و فصيح و شريف و پاك دامن باشد. به خاطر اين مولود عزيز چندين دايه آورده بودند، ولى او پستان هيچ كدام را نپذيرفت تا بالاخره حليمه از قبيله بنى سعد كه به نيت دايگى از صحرا به مكه آمده بود، به خاندان عبدالمطلب راه يافت. مثل اين كه محمد يتيم، از اين زن مقدس انتظار مى كشيد. تا چشمش به حليمه افتاد بازوهاى خود را گشود و به آغوش وى رفت و پستانش را به دهان معجزبيان خود گرفت.

نگارنده در اين كتاب، تصميم ندارد از معجزات رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آنچه را كه به صورت معجزه در كتاب ها ياد كرده اند، عنوانى به ميان بياورد؛ زيرا علاوه برا ين كه اين مختصر، گنجايش حكايات و رواياتى بدان طول و تفصيل را نمى دهد، پيامبر اعظم اسلام را از ذكر معجزات و كراماتش بى نياز مى دانم.

در همين لحظه كه در نگارش اين مطالب، قلم من به روى كاغذ مى چرخد بر روى گلدسته هاى تهران، مؤ ذنين به اشهد ان محمدا رسول الله ندا در داده اند. اين نداى مقدس، ندايى است كه در هر شبانه روز پنج بار از گلوى چهارصد ميليون نفر مسلمان (6) دنيا در فضا طنين مى اندازد.

آيا معجزه اى از اين روشن تر و استوارتر و باور شدنى تر و پايدارتر، سراغ داريد؟ تسخير چهارصد ميليون نفر انسان كه در طول چهارده قرن شب و روزى پنج بار به كلمه اشهد ان محمدا رسول الله دهان باز مى كنند و بر نبوت وى صميمانه گواهى بدهند، معجزه اى است كه هزار بار از سخن گفتن ريگ و گرگ و شكافتن ماه و لرزيدن زمين، نبوت محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله را روشن تر و رساتر جلوه مى دهد.

ديگر چه حاجت كه فصلى بگشاييم و از احاديث و روايات معجزنما سخن بگوييم تا خوانندگان، آنان كه بيش تر روى ماديات و محسوسات فكر مى كنند بر ما خرده بگيرند و با ما باب احتجاج و جدال باز كنند.

معجزه محمد، زندگانى محمد و ظهور محمد و قيام محمد و قرآن محمد و دين جاويدان محمد است كه كس را در برابرش ياراى لجاج و انكار نيست.

ولى مع هذا آنچه را كه در روايات عرب ياد كرده اند و ما هم از يادش ‍ چاره اى نداريم، تحولات آشكارى كه از وجود حضرت محمد در قبيله بنى سعد پديد آمده و حقايقى است كه اعراب باديه نشين با چشم سر ديده اند.

اعراب باديه نشين و قبيله بنى سعد به خاطر دارند كه دو سال آزگار بركت آسمان ها از اراضى شان برداشته شده بود و چيزى نمانده بود، يك باره گوسفندان و شترانشان از گرسنگى و تشنگى جان بدهند. بر قبيله بنى سعد خيلى سخت مى گذشت، نه در زمين گياه سبزى ديده مى شد كه چهارپايانشان دندان به آن گياه بزنند و نه از آسمان بارانى فرومى ريخت كه در غديرهايشان براى روزهاى تشنگى ذخيره اى بماند.

اما در آن روز كه حليمه سعديه قنداقه محمد را در آغوش كشيد و پا به قبيله گذاشت، ناگهان روز و روزگار عوض شد. ابرها نابهنگام به هم پيوستند و باران بى دريغ خود را بر سر آل سعد فروريختند. زمين ها با وضع حيرت انگيزى سبز شدند. پستان گوسفندان از شير لبريز شد. نه تنها بنى سعد از آن قحط و غلا نجات يافتند، بلكه از بركت وجود اين كودك شيرخوار، عشاير آن سرزمين عموما به رفاه و آسايش رسيدند. فقيرترين قبايل عرب در رديف غنى ترين قبايل قرار گرفت.

و نيز آنچه از اظهارش ناگزيريم، رشد خارق العاده اى بود كه در وجود مقدس محمد ديده مى شد. درست آن طفل يك شبه مى گويند ره صد ساله مى رود اين نازنين طفل بود.

وقتى به سن چهار سالگى رسيد، توانست با برادر رضاعى خود «ضمره» همراه گوسفندان به صحرا برود، وى از كار چوپانى لذت بسيارى مى برد.

پيامبران پيشين هم، چنين بودند. هر كدام چندى به چوپانى و رعايت گوسفندان مى گذرانيدند. مثل اين كه رعايت و نگاهدارى و هدايت حيوان ناطق را بايد در كنار حيوان صامت تمرين كرد.

در ميان انبياء، آنان را كه ما مى شناسيم، ابراهيم خليل، پسرانش اسحاق و اسماعيل، موساى كليم و عيساى مسيح عليهم‌السلام، هر كدام مدتى در رخت شبانى به سر بردند تا جامه نبوت به بر كردند و مسئوليت ارشاد و هدايت بشر را به عهده گرفتند.

قبيله بنى سعد عموما و حليمه سعديه خصوصا در زندگى اين كودك هاشمى عجايبى مى ديدند كه برايشان شگفت انگيز و احيانا ناراحت كننده بود.

مثلا اين رشد غيرعاديش، سخنان چندين بار بزرگ تر و درشت تر از سن و سالش، سكونش، سكوت هاى آسمانى و معنى دارش.

در نخستين روزى كه مى خواست با برادرش «ضمره» به صحرا برود، حليمه دستش را گرفت و به خيمه اش برد و موهاى سياه و مجعدش را شانه كرد و به چشمان جذابش سرمه كشيد و بعد يك گردن بند كه از چند مهره منقوش تشكيل مى يافت به گردنش انداخت.

محمد نگاهى به اين مهره ها انداخت و با لحن شيرينى پرسيد:

اين چيست؟

اين حرز است، اين طلسم است.

فايده اش چيست؟

فايده اش اين است كه به گردن هر كس باشد از شر جن و انس در امان است.

خنده كنان با تكان دست گردن بند را پاره كرد و با همان شيرينى گفتارش ‍ گفت:

من كسى را دارم كه از تمام شرها و بدى ها حفظم مى كند. من حاجتى به اين گردن بند ندارم.

باز هم حليمه مى گويد:

شوهرم حارث داشت ماديانش را تيمار مى كرد، محمد و ضمره به صحرا رفته بودند، با شوهرم داشتم صحبت مى كردم، داشتم از همين كودك مبارك صحبت مى كردم، داشتم مى گفتم: از وقتى كه قنداقه اش به اين صحرا آمد درهاى نعمت و بركت از آسمان و زمين به روى ما گشوده شد. ناگهان ضمره نفس زنان از صحرا برگشت و همچنان رسيده و نرسيده فرياد كشيد:

مادر اين كودك هاشمى را كشتند.

كه را؟

محمد را، برادر مرا كشتند.

شوهرم با هراس و ترس فراوان پيش دويد و نعره زد:

چه مى گويى ضمره؟ چه كسى او را كشت؟

چه مى دانم. دو مرد سپيدپوش بغلش كردند و به روى دامن سپيدشان خواباندند و آن وقت سينه اش را با خنجر شكافتند و...

ديگر نايستادم تا حرف هاى پسرم تمام شود. شيون كنان به سمت صحرا دويدم. ضمره و حارث هم از دنبالم مى دويدند، داشتم ديوانه مى شدم، خيال مى كردم هم اكنون با جنازه غرقه به خونش رو به رو خواهم شد. اما ناگهان خودش را ديدم كه مثل قرص ماه بر روى تپه مى درخشد.

فريادى زدم و آغوشم را به رويش گشودم. او مثل هميشه لبخندى به لب داشت.

در من ياراى پرس و جو نبود، ولى شوهرم از او پرسيد:

اين جا كه آمده؟ چه كسى با تو كار داشت؟

جوابش فقط سكوت بود.

شوهرم عقيده داشت كه جن ها سر به سر اين پسر نازنين مى گذارند و تاءكيد كرد كه هر چه زودتر بردارم و در مكه به عبدالمطلب پس بدهم.

من به اين پيشنهاد رضا نمى دادم، تا آن شب كه زنى كاهنه پسرم محمد را ديد و از روى كتابى كه در دست داشت اسرار خطرناكى را بروز داد.

اين پيرزن پس از مطالعه هاى كاهنانه خود، سرش را بلند كرد و چند لحظه خيره، خيره به چشمان محمد نگريست و آن وقت فرياد كشيد:

اى فرزندان عرب! اين كودك را بكشيد. اين كودك شكننده بتكده هاى شماست. نگذاريد بزرگ شود وگرنه سرزمين عربستان را در برابر قدرت خود به زانو خواهد درآورد.

از آن شب بر جان كودكم ترسيدم و با سرعت وى را بردم و در مكه به دست مادرش سپردم.

رسول اكرم اسلام تا شش سالگى در آغوش مادر جاى داشت. شش ساله بود كه آمنه بنت وهب به يثرب رفت و در آن جا آن نازنين مادر را از دست داد و به همراه ام ايمن، بى مادر به مكه برگشت، اما محبت و نوازش هاى عميق عبدالمطلب مجالى نمى داد كه نواده يتيمش به ياد پدر و مادر خود غصه دار بماند.

افسوس كه اين دوران هم چندان دوام نيافت. به هشت سالگى كه پا گذاشت، عبدالمطلب هم از اين جهان ديده فروبست و سرپرستى محمد به عهده عموى گراميش ابوطالب افتاد.

اين ابوطالب كه پدر اميرالمؤ منين بود، براى پيامبر ما هم پدرى مهربان به شمار مى آمد.

رنجى كه ابوطالب به خاطر اين برادرزاده عزيز كشيد، بى نظير بود.

اگر چه عبدالمطلب هم براى محمد امين پدرى كرد، ولى شرايط محيط در زمان عبدالمطلب صورتى و در زمان ابوطالب صورت ديگرى داشت.

عبدالمطلب از نظر مقام سياسى و اجتماعى خود كه همچون پادشاهى بى تاج و تخت بر سرزمين بطحا سلطنت مى كرد، خيلى آسان مى توانست محمد را از دست دشمنان وى حفظ كند، ولى ابوطالب آن قدرها حشمت و جلال نداشت كه بى درد سر از اين امانت گرانمايه نگاهدارى كند.

از طرفى محمد روز به روز بزرگ تر مى شد و به همين نسبت دشمنانش ‍ بيش تر به قصد جانش فكر مى كردند.

رسول اكرم ما با اين كه هنوز خيلى بچه بود، در مجامع و محافل بزرگ عرب حضور مى يافت. خواه تنها و خواه با عمويش ابوطالب، به بازار عكاظ و مجنه و ذى المجاز، پهلوى عرب هاى بيابانى مى نشست، حرف هايشان را مى شنيد، در عادات و مراسم اجتماعيشان فرومى رفت و از اين لحاظ هم هميشه با خطر مقرون بود.

فكر اين كه مبادا اين نازنين كودك از دست برود ابوطالب را سخت ناراحت مى داشت تا آن جا كه وقتى به قصد تجارت رو به شام مى آورد، چاره اى نديد جز آن كه برادرزاده عزيزش محمد را هم با خود به شام ببرد.

اين سفر، نخستين تكانى بود كه قدرت توحيد به بت ها و بت پرستان مكه مى داد. در اين سفر اسرارى كه تا آن روز بر مردم مكه حتى بر ابوطالب، يعنى نزديك ترين و محرم ترين كسان محمد هم پوشيده بود، بيش و كم آشكار شد و بايد بگوييم كه مسئوليت نگاهدارى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را بيش از پيش سنگين ساخت و ابوطالب را به عظمت اين مسئوليت آشنايى بيش ترى بخشيد.

قافله اى كه از پوست و پشم و فلفل و محصولات يمنى گران بار بود، از خاك حجاز به سوى شام مى رفت و در فصل يكم توضيح داده ايم كه قريش در چهار فصل سال، دو فصل به تجارت عزيمت مى كرد؛ رحلة الشتاء و الصيف.

در زمستان محصولات شام را به يمن مى رسانيد و در تابستان محصولات يمن را به شام مى برد و اين فصل، فصل تابستان، آن هم تابستان حجاز بود كه كاروان مكه در ريگزارهاى بطحا راه پيمايى مى كرد، اما از اين راه پيمايى تابستانى رنج و عذابى نمى ديد؛ زيرا پاره ابرى هميشه بر بالاى سرش ‍ سايبانى داشت.

اين چتر شيرگون را دست رحمت و مرحمت الهى به خاطر يك نفر فقط، نفرى كه با آن كاروان همسفر بود، بر سر كاروانيان افراشته بود. كسى نمى دانست اين هواى آتش فشان چرا ديگر گرم نيست؟ چرا لطف بهارى و نسيم بهشتى دارد؟ سفر كردن در فصل تابستان، آن هم تابستان حجاز كار بسيار دشوارى است و احيانا خطرناك است.

در اين فصل، سفر كردن بيمارى دارد، آفتاب زدگى دارد، مسموميت دارد و با هزاران رنج و بلاى ديگر هم تواءم است.

البته هواى شامات و سوريه در فصل تابستان نه تنها زننده نيست، بلكه همچون هواى ييلاقات بسيار روح افزاست، ولى كاروان قريش تا خودش را از مكه به مرز شام و بالاخره به «دومة الجندل» برساند، جانش به لب رسيده بود. كاروان قريش در اين سفر خيال مى كرد كه يك باره از سرزمين شام رو به دمشق آورده؛ زيرا از مشقت ها و عذاب هاى گذشته در ميان نمى ديد.

هيچ كس مريض نشد، هيچ كس از شدت گرما نمى ناليد، از همه شگفت انگيزتر شترانى كه بار گران به پشت داشتند همه جا مستانه راه مى رفتند، چنان كه گويى تازه از چراگاه برگشته اند.

يك بازرگان از بنى ثقيف كه اسمش جندب بود، چند بار اين سخن را تكرار كرد:

چه سفر مباركى است.

محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را در قبيله بنى سعد «مبارك» مى ناميدند؛ زيرا آشكارا احساس كرده بودند كه بركت وجودش آل سعد را از روى خاكستر بلند كرده و بر توده هاى زر نشانيده است.

محرمانه چند جفت چشم به روى محمد خيره شد، ولى او مثل هميشه خاموش و غرق در فكرها و انديشه ها بود. بالاخره به شام رسيدند. آن جا ديگر خاك شامات و سرزمين درخت و گل و سبزه و صفا بود.

همه خوشحال بودند. همه خندان بودند. شب و روز راه مى پيمودند، پيش ‍ مى رفتند، از شهرهاى آباد و دهكده هاى زيبا و مزرعه هاى خرم و شاداب مى گذشتند.

از دور سايه شهر «بصره» با جلال و عظمتش آشكار شد، اما براى كاروان مكه اين دورنما و حتى خود «بصره» چيزى ديدنى نبود.

مصلحت ديدند كه در كنار دهكده «بحيرا» يك فرسنگ دور از شهر، در همان جا بارانداز كنند.

سال ها بود كه در كنار دهكده بحيرا، در پناه صومعه اى دورافتاده، پيرى روشن ضمير به عبادت خدا سرگرم بود.

اين مرد، يك روحانى مسيحى بود كه نه تنها مردى زاهد و وارسته و از دنيا گريخته بود، بلكه مردى دانشمند و عميق و هنرمند هم بود.

اين مرد از اديان مختلف، از ملل و نحل، از تحولات اجتماعى، تقريبا از همه جا خبر داشت، حتى مى گفتند كه اين راهب نصرانى در سايه رياضت ها و زحمت هايى كه كشيده از گذشته و آينده مردم خبر مى داد.

آن ها كه اهل گزاف و مبالغه بودند عقيده داشتند كه راهب بحيرا مسيح دوم جهان است. كورها را بينا مى كند، به مبروص ها شفا مى بخشد، شايد بعيد نباشد كه مرده ها را هم از نو زنده سازد.

كوتاهى سخن، در پيرامون اين آدم خيلى حرف مى زدند، اما آنچه محقق است اين است كه «سرجيوس»، يعنى همين راهب، كه در كنار دهكده بحيرا صومعه نشين و گوشه گير است، هم بسيار پارسا و هم بسيار دانشمند بود.

خدا مى داند كه در شب گذشته به كجا فكر مى كرد و در رؤ ياى شبانه چه ديده بود و چه شنيده بود؛ زيرا وقتى كه به هنگام سحر سر از بالين برداشت، آدمى سواى آدم ديروز بود.

مطلقا فكر مى كرد و گاه و بى گاه به در صومعه مى آمد و چشم به چشم اندازهاى دور مى انداخت. مثل اين كه از مسافرى انتظار مى كشيد. نگاهش به روى جاده پهن شده بود.

تقريبا روز از نيمه گذشته بود كه از انتهاى جنوبى جاده، گرد ضعيفى به هوا برخاست، پيدا بود كه قافله اى از حجاز به شام مى آيد.

اما «سرجيوس» راهب روشنفكر بحيرا به جاى اين كه زمين را نگاه كند آسمان را نگاه مى كرد. چشمش به تماشاى يك اعجوبه آسمانى محو شده بود.

قافله دم به دم نزديك تر مى شد و گرد راهش غليظتر و تيره تر به هوا برمى خاست تا كم كم نزديك شد و به سمت بارانداز خود كه در سبزه زارى دور از جاده قرار داشت پيچيد.

نگاه راهب بحيرا هم از بالاى سر آن كاروان به دنبال آن يك لكه ابر كه همه جا سايبان كاروان بود به سمت راست جاده، به همان جا كه بارانداز قافله قريش بود چرخ زد.

سرجيوس چنان در اين تماشا مست بود كه نمى دانست خدمتكارش هم ساعت هاست پهلوى وى دم پنجره ايستاده است. در اين هنگام چشمش به وى افتاد:

- اوه... تو هستى؟

- آرى اى عالى جناب!

- قافله قريش را تماشا كرده اى!

- قافله بزرگى است!

لب سرجيوس به سبكى لرزيد و گفت:

- آرى خيلى بزرگ است، بزرگ تر از هميشه.

و پس از لحظه اى مكث گفت:

- از قول من به سادات عرب بگو كه امشب مهمان ما خواهند بود.

خدمتكار صومعه به قافله نزديك شد و در برابر بازرگانان قريش احترام گذاشت و آن وقت پيام سرجيوس را با اين بيان به تجار مكه رسانيد:

امشب سادات عرب در صومعه مهمان ما هستند.

تا كنون چنين مهمانى سابقه نداشت. سادات عرب!

اين بازرگان كه هر كدام بيش از بيست بار از مكه به شام و از شام به مكه رفته بودند، هرگز از دهان كسى به يك چنين عنوان افتخار نيافته بودند.

يعنى چه؟ سادات عرب عنوان كيست؟

آن كبريا و خودپرستى كه با خون اين نژاد آميخته است، در اين هنگام به جوش و جنبش درآمد. هر كدام پيش خود به اعتبار خويش آفرين گفتند و بعد از راهب تشكر كردند و دعوتش را پذيرفتند.

بايد دسته جمعى به مهمانى بروند. همه، همه، زيرا هيچ كس رضا نمى دهد كه سيد عرب نباشد.

راهب بحيرا از سادات عرب دعوت كرد و آن كس كه به اين مهمانى پا نگذارد «سيد عرب» نيست. پس در اين جا صحبت از اين نيست كه شبى را بايد در سر سفره يك مسيحى دست و دل باز و كريم، خوردنى هاى مطبوع خورد و نوشيدنى هاى گوارا نوشيد، بلكه صحبت از كلمه «سيادت » است، آن هم «سيادت بر عرب».

همه بايد به مهمانى بروند، ولى بايد اين بارهاى گران قيمت و اين كالاهاى هندى و يمنى را در اين صحرا به دست يك عده غلام سياه و ساربان بيابانى بسپارند. آيا اين كار، كارى خردمندانه است؟

پس چه بايد كرد؟ آن كس كه گذشت دارد و مى تواند از لقب سيادت عرب بگذرد و چشم از اين مهمانى بپوشد و پهلوى بارها بماند كيست؟

ابتدا به يكديگر نگاه كردند، اما هيچ كس جرأت نكرد از ديگرى تمنا كند كه دعوت راهب را نديده بگيرد و پهلوى مال التجاره بماند. نگاه ها چند لحظه به هم افتاد و سرانجام نوميدانه از هم گذشتند و بعد يك باره نگاهشان به چهره گل افكنده محمد خيره شد:

- امين! امين!

اين نخستين بار بود كه به محمد لقب امين داده شد.

- امين پهلوى مال التجاره خواهد ماند.

ابوطالب با صداى نعره مانندى گفت:

- برادرزاده من سيدالسادات است. او بايد در مهمانى سرجيوس حضور داشته باشد.

اما محمد خودش گفت: نه عمو جان! من ترجيح مى دهم كه پهلوى بارها بمانم. چشم ها و دهان ها از فرط حيرت چاك خوردند.

آيا باور شدنى است كه يك جوان قريشى، آن هم هاشمى، آن هم پرورش يافته بر دامان عبدالمطلب سيدالعرب، تا اين اندازه بتواند گذشت نشان بدهد.

«سرجيوس» از سادات عرب مهمانى كرده و براى يك پسر جوان كه تازه پا به اجتماع گذاشته اين فرصت بى نظير است. اگر اكنون براى خود اين افتخار را دست و پا نكند ديگر چنين فرصتى به چنگش نخواهد آمد. ديگر چه وقت مى تواند مقام سيادت را براى خود به دست بياورد.

- چرا اى عزيز من نمى خواهى به مهمانى اين راهب مسيحى قدم رنجه فرمايى؟!

- بگذاريد تنها بمانم تا مال التجاره شما را نگه بدارم و هم كمى فكر كنم.

اعيان عرب از اين كه ديدند مسأله نگهبانى از مال التجاره حل شده، سخت خندان و خوشحال شدند، برخاستند و جامه هاى فاخر پوشيدند و از پيش ‍ و دنبال به سمت صومعه راهب به راه افتادند.

هنوز آفتاب آن روز از سراشيبى افق به آب هاى مديترانه فرو نغلتيده بود، هنوز سرجيوس دم دريچه صومعه ايستاده بود، شايد از مهمانان تازه رسيده اش انتظار مى كشيد.

چشمش به بازرگانان قريش افتاد. بى اختيار نگاهش به بالاى سرشان توى هوا غلتيد. يك برودت مرموز كه جز نوميدى مايه اى ندارد به خونش افتاد. آهسته از خود پرسيد؟

- پس كو آن يك قطعه ابر؟

همچنان ايستاده بود. مثل اين كه سراپا خشكش زده بود.

مهمانان از راه رسيدند و به رسم جاهليت سلامش دادند: عم مسائا

به سلامشان جواب داد و به مقدمشان تهنيت گفت و آن وقت پرسيد:

- مگر خدمتكار من تقاضاى مرا به عرض سادات عظام نرسانيده؟

- چرا از ما دعوت كرده كه از نعمت شما بهره مند شويم.

- مگر از قول من تقاضا نكرده كه بزرگان عرب همگان مهمان من هستند؟

- البته اين طور گفته بود.

سرجيوس در اين جا با لحن اسفناكى گفت:

- مثل اين كه همگان قدم رنجه نفرموده اند.

يك عرب بى تربيت كه حتما از قريش بود قرقر كرد:

- فقط يك پسر يتيم... كه او هم نگهبان مال التجاره است، فقط او نيامده.

دست ابوطالب بى اختيار به سمت قبضه شمشيرش چسبيد:

- فرومايه! من اين ياوه گويى ها را تحمل نخواهم كرد. محمد يتيم نيست، بلكه امين است.

راهب بحيرا دست و پاچه شد، ديگران پا به ميان گذاشتند و ميان ابوطالب با آن ياوه گوى بى ادب فاصله گرفتند و براى راهب بحيرا توضيح دادند كه يك جوان نو سال با ما همراه است و چون اين جوان به صفت امانت و نجابت مشهور است، به جا مانده تا كالاى ما را از دستبرد ساربانان و حوادث ديگر ايمن بدارد.

سرجيوس خوشحال شد و گفت:

- آيا به ضمانت من اعتماد داريد؟

- البته.

- من به عهده مى گيرم كه اگر نقيصه اى به اموال شما راه يابد، هر چه باشد جبران كنم. بنابراين او را هم به همراه بياوريد.

تازه به پاى سفره نشسته بودند كه ناگهان چشم سرجيوس به آن پاره ابر افتاد. ديد آن چتر آسمانى در فضا به حركت درآمده و دارد به سوى صومعه مى آيد و پس از چند لحظه، محمد از راه رسيد.

- جلوتر بيا. جلوتر تا تو را بهتر ببينم.

عرب ها با اشتهاى شعله كشيده اى نان و گوشت مى خوردند. فقط ابوطالب سراپا گوش شده بود تا حرف هاى راهب را بشنود.

البته ديگران هم مى توانستند به اين گفتگو گوش كنند.

- اسم تو چيست؟

- محمد!

روى اين اسم مكث كوتاهى افتاد.

سرجيوس زير لب چند بار اين اسم را تكرار كرد. محمد، محمد و بعد پرسيد:

- از كدام قبيله؟

- از قريش.

- از كدام دودمان؟

- از آل هاشم بن عبد مناف.

- چرا به مهمانى من نيامده اى؟

- قبول كرده بودم كه از مال التجاره نگهبانى كنم، به علاوه...

- به علاوه؟

- دوست مى داشتم تنها بمانم.

- در تنهايى چه كنى؟

- فكر كنم، آسمان ها را، ستاره ها را، دنيا را تماشا كنم.

- در اين تماشا به چه فكر كنى؟

محمد خاموش ماند.

راهب بحيرا دوباره گفت:

- دلم مى خواهد تو را ببينم.

- در برابرت ايستاده ام، مرا ببين.

- مى خواهم ميان دو شانه ات را ببينم.

- اجازه مى دهم.

راهب بحيرا به پشت سر محمد پيچيد.

بازرگانان قافله لقمه ها را از دست گذاشتند و با حيرت به كارهاى اين ترساى پير نگاه مى كردند. مى خواهد چه چيز را ببيند؟

سرجيوس پيراهن پيغمبر را از پشت سر پايين كشيد و تا چند دقيقه آن طور كه گويى كتاب مقدسى را تلاوت مى كند، در ميان شانه هاى محمد به مطالعه پرداخت و بعد به خودش گفت: «اوست، اوست».

ابوطالب كه تا اين لحظه خاموش ايستاده بود پرسيد:

- اين «او» كيست؟

راهب بحيرا آهى كشيد و گفت:

- آن كس كه مسيح از وى ياد كرده و به مقدمش بشارت داده است. (7)

اين سخن را گفته و نگفته به سمت ابوطالب برگشت و گفت:

- با اين جوان نسبتى داريد؟

- آرى، پسر من است.

- هرگز چنين چيزى نيست، نه، اين طور نيست.

ابوطالب با تبسم گفت:

- چطور اين طور نيست؟

- اين جوان بايد يتيم باشد.

خنده بر لب هاى ابوطالب خشكيد.

- از كجا دريافته اى كه او يتيم است. آرى يتيم است و برادرزاده من است.

- بنابراين احتياط كن كه او را نشناسند. مى فهمى اى سيد عرب، احتياط كن كه يهودى ها به اين اسرار پى نبرند، مبادا نابودش كنند.

- چرا مگر چه گناهى كرده كه مى ترسيد نابودش كنند؟

راهب بحيرا به ابوطالب جواب داد، اما مثل اين كه با خودش حرف مى زند، آواى مرموزى داشت:

- آتيه او، آينده او، آنچه او خواهد كرد، آنچه با دست او به وجود خواهد آمد. آن حوادث و ملاحم كه در انتظار اوست و آن حوادث و ملاحم كه به انتظار ظهور وى در ابهام آينده غنوده اند.

ابوطالب از اين حرف ها چيزى سر در نياورد. مع هذا پرسيد:

- شما چه مى دانيد كه در آينده اش حوادث و ملاحم پنهان است؟

- در اين خط مقدس كه ميان شانه هايش نوشته شده، آنچه خواندنى بود خوانده ام و از آن ابر سفيد كه بر بالاى سرش چتر زده، آنچه شنيدنى است شنيده ام، ديگر چه بگويم؟

پس از چند لحظه سكوت:

- بنشينيم و نان و گوشت بخوريم.

محمد و ابوطالب هم در كنار راهب بحيرا پاى سفره نشستند.

گفته مى شود كه در آن شب، سرجيوس قلم نقاشى برداشت و پرده اى از صورت محمد ترسيم كرد و آن پرده اكنون در موزه واتيكان هنوز موجود است.

در بيوگرافى سرجيوس، راهب بحيرا، گفته اند كه وى نقاش زبردستى بود.

كاروان قريش رو به دمشق گذاشت. بازرگانان عرب در طى راه چندى از راهب بحيرا و محمد سخن مى گفتند، ولى اندك اندك اين خاطره از خاطرشان محو شد؛ زيرا مردمى تاجرپيشه بودند و جز به كالاى خود به چيز ديگر نمى توانستند فكر كنند.

وقتى به دمشق كه روزگارى عروس قاره آسيا بود رسيدند، فعاليت هاى تجارتى يك باره هوش و حواسشان را به خود مشغول ساخت، حتى ابوطالب هم شب و روز به داد و ستد سرگرم بود، اما محمد... تنها كسى كه فكر ديگر و كار ديگر داشت، اين امين يتيم بود. او كارى به كار بازار نداشت. او از جنس و قيمت جنس و ميزان بازار نمى پرسيد. كارش اين بود كه مردم شام را تماشا كند. در كليساها و معابد به مطالعه بپردازد. كارش اين بود كه بى گفت و شنود، بى دوستى و آشنايى با مردم تماس بگيرد و مردم را بشناسد.

او هنوز نمى دانست كه روزگارى با اين مردم كار خواهد داشت. او نمى دانست كه ميان او و مردم ماجراهايى برپا خواهد شد.

بى آن كه بداند چرا در اجتماعات اين طور فرومى رود و روى آداب اخلاق اجتماعى بشر مطالعه مى كند، اين كار را مى كرد.

حتى با مردم در عالم خيال حرف مى زد. از آن ها پرس و جو مى كرد.

از آرمان ها و آرزوهايشان مى پرسيد. همچون طبيب حاذقى نبض و قلبشان را مى جست و به فكر دوا بود. دوايى كه دنيايى مريض را از بستر بيمارى به دربياورد. دوايى كه اين قلب هاى مرده و ارواح آلوده و پنجه هاى آغشته به خون و دهان هاى مالامال كف را به صورتى زنده و پاكيزه برگرداند.

محمد به چشم خود مى ديد كه دو برادر بر سر چند درهم دعوا مى كنند و در نخستين جنبشى كه مى خواهند از خود نشان بدهند به روى هم خنجر مى كشند و آن كس كه زودتر خنجرش را از غلاف به در آورده زودتر به سينه حريفش فرومى برد.

محمد بارها اين حوادث را ديده بود. به خاطر همين چند درهم، انسانى كه مغز دارد، قلب دارد، گوش دارد، اگر تربيت شود، مى تواند فايده ها به مردم برساند، مى تواند منشاء خيرات و صالحات باشد، ناگهانى از دست مى رود. از سينه اش خون همچون فواره به بالا مى پرد و پس از ده تا پانزده دقيقه براى هميشه از تلاش و تقلا فرومى ماند و نابود مى شود، انگار چنين موجودى از مادر به دنيا نيامده بوده است.

محمد مى ديد كه دو امپراطورى بزرگ دنيا، از اين طرف ايران و از آن طرف روم، بر سر يك پارچه آبادى به هم مى پرند. مردم بدبخت دنيا را به جان يكديگر مى اندازند، شش برابر منافع آن آبادى خرج مى كنند و شش برابر جمعيت آن آبادى را به خاك و خون مى كشند و تازه كه آن آبادى را به تصرف درآوردند؛ جز يك تكه خرابه چيز ديگرى به چنگشان نمى ماند؛ زيرا ميدان جنگشان همان خراب آباد بوده است.

محمد مى ديد كه دنيا خيلى بدبخت است. محمد مى ديد كه دنيا خيلى رسواست. بى آن كه به فكر چاره اش بيفتد، فقط تماشا مى كرد، فقط غصه دار بود و هر وقت از ديدار اين چشم اندازهاى زننده و غصه دهنده خسته مى شد، سر به كوه و بيابان مى گذاشت و در سير آفاق فرومى رفت.

آسمان را تماشا مى كرد. ستاره ها را تماشا مى كرد. اين دستگاه عجيب را كه مايه حيرت فكرها و مغزهاست تماشا مى كرد. او نمى دانست كه روزگارى جدش ابراهيم هم در تماشاى اين منظره هاى عجيب محو و واله بود.

(وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ) (8)

«آرى، بدين ترتيب ملكوت آسمان ها و زمين را به ابراهيم نشان مى دهيم تا در صف اصحاب يقين درآيد.»

از سفر شام به مكه برگشتند، اما آن محمد كه چند ماه پيش به سفر شام رفته بود، با اين محمد كه اكنون از سفر شام به مكه برمى گردد خيلى تفاوت داشت.

ديگر به خانه بند نمى شد. راه كوهساران را ياد گرفته بود. لذت تماشاى آفاق و انفس، كامش را لبريز كرده بود. هميشه گمش مى كردند، اما هميشه مى دانستند او در كجاست و چه كار مى كند.

او در كوه هاى «حرا» به پناه صخره اى مى خزيد و با طبيعت ساكت و صامت، خلوت مى كرد.

در آن تاريخ كه تحصيل علم، ويژه معدودى از اشراف و نجباى ايران و روم بود، در ريگزارهاى حجاز مدرسه اى نبود تا محمد به مدرسه برود. عربستان كتابى نداشت تا اين جوان يتيم دنبال مطالعه را بگيرد، وى جوانى «امى» بود.

وى نگارى بود كه به مكتب نرفته و خط ننوشته، مى خواست از سير آفاق و انفس «مساءله آموز صد مدرس» باشد.

حالا ديگر بزرگ شده بود. بيست و چهار سالش بود. براى خود و براى دودمان عبدالمطلب مردى بود. درست و حسابى چوپانى مى كرد، گله اى از گوسفندان را همچون موساى كليم به پيش مى انداخت و خود به دنبالشان راه به كوهساران و صحرا مى برد.

چوپانى گوسفندان را پيشه خود ساخته بود تا روزى هم چوپانى اين گله گم كرده راه و بدبخت را كه از شش طرف در چنگ گرگ هاى شهوت و غضب و ظلم و دروغ و مناهى و ملاهى گرفتارند از خطرها بركنار بدارد و به صراط مستقيم هدايت كند.

محمد در خانه عمويش ابوطالب به سر مى برد و براى مردم چوپانى مى كرد تا يك روز...

- ديگر در اين كار هم سودى نيست چه بايد كرد؟

محمد چشمان قشنگش را به روى عموى نازنينش دوخت و گفت:

- آيا چه كارى مى توانم انجام بدهم؟

- آن كار كه اجداد تو داشتند.

- تجارت؟!

- آرى تجارت اى عزيز دل من!

با تبسم گفت: عمو جان پيداست كه تجارت كار سودمندى است، ولى سرمايه هم مى خواهد.

بوسه اى بر پيشانيش گذاشت و گفت:

- اگر تو آماده اين كار باشى، من سرمايه را تاءمين خواهم كرد.

و پس از چند لحظه مكث گفت:

- آرى اى يادگار برادرم! اگر تو كار بازرگانى به پيش گيرى معيشت مرا هم از اين آشفتگى به در خواهى آورد، مى بينى كه دستم تهى و عيالم زيادند، مى بينى كه عموى تو مردى ثروتمند نيست.

- آماده هستم عمو جان.

ابوطالب با چشمانى كه در آن نور خشنودى و رضايت مى درخشيد از جا برخاست و پيراهن و ردايش را پوشيد و به عزم «تاءمين سرمايه» از خانه به در رفت.

جز خدا هيچ كس نمى دانست سيد قريش به كجا مى رود و در كجا مى خواهد براى برادرزاده خود سرمايه تجارت تهيه و تاءمين كند، اما از سرور و نشاطش پيدا بود كه خاطرش جمع است. مى داند حتما به مقصود خواهد رسيد.

ابوطالب به دنبال سرمايه رفت و محمد دوباره با آن سرمايه معنوى كه در قلب و مغز خود داشت به سوداى سودمند خود پرداخت.

دوباره راه كوه حرا به پيش گرفت و در تماشاى آفاق و انفس ‍ فرورفت.

دوباره به خاطرات سفر شام خود برگشت و روش اقتصادى و رژيم حكومت و اوضاع اجتماعى جهان را به خاطر آورد. فقط احساس مى كرد كه اين رژيم منحط است، پست است، زيان آور است.

فقط به جنبه هاى منفى اوضاع فكر مى كرد، فقط مى توانست به اين جنبه فكر كند و رنج بكشد.

ديگر هيچ...

خديجه دختر خويلد بن اسد بن عبدالعزى بن قصى بن كلاب بن مرة بن كعب بن لؤ ى بن غالب، از بنى عدنان بود و نسب به اسماعيل بن ابراهيم عليه‌السلام مى رسانيد.

مادر خديجه فاطمه دختر زايده از قبيله فهر بن مالك كه يك تيره قرشى است بود، ولى مادر فاطمه هاله بود و اين هاله دختر عبد مناف، يعنى خواهر هاشم بن عبد مناف بود.

خديجه در آن روزگار كه دخترى خردسال بود رسما نامزد پسر عمويش ‍ «ورقة بن نوفل» حكيم معروف عرب بود، ولى اين نامزدى به ازدواج نرسيد.

خديجه دخترى هيجده ساله بود كه با ابوهاله هند بن بناس تميمى عروسى كرد و از وى فرزندى به نام هاله به دنيا آورد. پنج سال كه از تاريخ اين عروسى گذشت، هند بن بناس بدرود زندگى گفت و پس از سه سال، خديجه به عقد عتيق بن عابد مخزومى درآمد و حاصل ازدواج دومش ‍ دخترش هند بود و به خاطر همين هند، خديجه را «ام هند» مى نامند.

عتيق هم پس از چندى چشم از دنيا فروبست و خديجه تنها ماند، اما هرگز تنها نبود.

خديجه را در تاريخ عرب بانويى ثروتمند مى شناسند و وى را در صف ثروتمندترين بازرگانان حجاز مى نشانند. شايد اين طور بود و شايد هم در نتيجه بخشش و جود و مناعت و همت اعلاى خود به اين شهرت عظيم مالى رسيده باشد.

چه بسيار مردمى كه از وى بيش تر مال و منال داشتند، اما به قدر يك دهم از شهرت و عظمت تاريخى وى را نتوانستند به دست بياورند.

مال خديجه مال سر و صدادار و خانه خديجه خانه فاخر و شامخ بود كه درهايش به روى تمام اقوام عرب گشوده بود.

از دورترين زواياى شبه جزيره عربستان، اگر خانواده اى به قحطى و تهى دستى دچار مى شد يا سرپرستش را از دست مى داد، يك راست راه مكه به پيش مى گرفت و سر بر آستانه خانه خديجه مى نهاد. در حقيقت از شهر مكه و اعيان مكه، تنها هدفش خديجه و خانه وى بود.

و به همين جهت خديجه را «ام الصعاليك» و «ام الايتام» مى ناميدند.

به راستى اين زن، مادر بينوايان و يتيمان بود و ابوطالب هم به خاطر تاءمين مقصود خود راه خانه خديجه را پيش گرفته بود.

زنان عرب، به ويژه زن هاى حجاز، هم زود جوان و هم دير به پيرى مى رسند.

اين كه در شريعت مطهره اسلام دختر نه ساله بالغ شناخته شده، بيش تر دختران عرب ملاك قاعده شمرده شده بود.

اين دختر در نه سالگى جوان مى شود، ولى پيريش، يعنى رگل زنانگيش، تا پنجاه و پنج و در پاره اى از قبايل تا به شصت سالگى دوام مى گيرد. يعنى تا آن روزگار مى تواند مادر شود.

خديجه در اين هنگام زنى چهل ساله و دو شوهر ديده و به قول ما پا به سن بود. مع هذا دختران خيلى جوان عرب نسبت به وى انس و الفت عجيبى داشتند. زنى با نشاط و روشنفكر و با ذوق بود، فصيح بود، جميل بود، مهمان نواز و بزرگ منش بود، خوب مى پوشيد، خوب پذيرايى مى كرد، شرف خانواده و تشخص قومى داشت.

پسران اشراف با اين كه خيلى از وى كم سال تر بودند همه از وى خواستگارى مى كردند. او هم مى خواست شوهر كند، اما دلش به هيچ يك از اين خواستگارها بند نمى شد.

انتظار مى كشيد، از كه؟ از يك مرد مجهول، از يك نفر كه بايد با دست خدا به دستش برسد.

تنهايى خود را گاهى با ورقة بن نوفل، پسر عمويش كه روزگارى نامزدش بود و حالا ديگر پيرمردى نابينا شده بود و گاهى با دختران جوان مكه كه همه با دل و جان مشتاق ديدار وى بودند، مى گذرانيد.

آن روز هم روزى از روزهاى دنيا بود كه با دختران قريش نشسته بود و مى گفت و مى خنديد كه ناگهان ميسره غلام و پيشكار امور زندگانيش، از در درآمد و گفت:

- سيد بنى هاشم عمران بن عبدالمطلب از راه رسيده و تقاضاى ديدار دارد.

خديجه يك باره خنده اش را در هم شكست و با چهره شگفت گرفته اى گفت:

- عجب، ابوطالب سيد بنى هاشم؟

- آرى خاتون من، ابوطالب مى خواهد از شما ديدار كند.

با دست پاچگى دستور داد كه ابوطالب را به اتاق پذيرايى ببرند و خود هم از دوستان جوانش معذرت خواست و به سراغ اين مهمان گرامى رفت. تشريفات ابتدايى برگزار شد. ابوطالب طى مقدمه اى گفت كه ملكه قريش ‍ «يعنى خديجه» همه ساله مردى از مردم مكه را با مال التجاره خود به شامات و يمن مى فرستد.

«خديجه هم از بازرگانان قريش بود كه رحلة الشتاء و الصيف داشت. در زمستان مال التجاره به يمن و در تابستان به شام مى فرستاد.»

آيا اين طور است؟

خديجه در جواب گفت:

- اين طور است اى سيد عرب.

- آيا امسال به خاطر سفر شام كسى را انتخاب كرده ايد؟

- نه هنوز، ولى در اين فكرم كه انتخاب كنم.

ابوطالب لبخندى زد و گفت:

- خوب است زحمت نكشيد؛ زيرا من براى مال التجاره شما جوان رشيد و شريفى را انتخاب كرده ام.

بى اختيار قلب خديجه فشرده شد، خون به گونه هايش دويد.

- اين جوان كيست؟

- برادرزاده ام.

ابوطالب نه برادر داشت و بچه هاى اين نه برادر همه برادرزاده اش شمرده مى شدند، ولى خديجه بى اختيار گفت:

- امين را مى گوييد؟

- آرى، محمد امين برادرزاده ام در اين سفر مسئوليت مال التجاره شما را به عهده خواهد داشت، يعنى اين طور تقاضا مى كنم.

تا چند لحظه زبان خديجه بند آمده بود. بى آن كه دليلش را ادراك كند، احساس مى كرد كه سخت آشفته شده است.

مع هذا سعى كرد و بر اعصاب خود چيره شد و آن وقت گفت:

- با منتهاى اشتياق، امين را به خاطر مال التجاره ام قبول دارم.

ابوطالب خوشحال شد.

پس به ديدارتان بيايد؟

- حتما... تا با هم صحبت كنيم و قرار اين سفر را بگذاريم.

ابوطالب خندان و خرسند به خانه برگشت.

## فصل سوم: در آستانه نبوت

خديجه نگران بود و نمى دانست چرا نگران است. در وصف امين خيلى تعريف ها شنيده بود. خودش را هم چند بار در كنار خانه كعبه ديده بود، اما هرگز اين طور به او فكر نمى كرد، اين طور نگران نبود.

آن شب را تا نيمه هاى شب به بيدارى گذرانيده بود. وقتى چشمان پاك بين و بلندنظرش به خواب رفت، يك باره فضاى تيره و تار مكه را روشن ديد.

ديد كه اين محيط تاريك سراسر در نور غرق شده است. نگاه كرد ببيند اين نور از كدام كانون به در و دشت حجاز مى تابد. خورشيد را ديد، خورشيد را ديد كه از ناف آسمان همچون گويى از سيماب به سمت زمين مى غلتد. آهسته، آهسته به پايين مى گرايد. خديجه هنوز نگاه مى كرد و تعجب مى كرد كه چطور مى تواند بدين خيرگى، چشم به سرچشمه نور بدوزد.

خورشيد آهسته، آهسته به زمين مى گراييد. كمى كه نزديك تر شد، خديجه احساس كرد كه اين فلك نورانى به شهر مكه ميل نزول كرده و پيش بينى او درست نبود؛ زيرا ديد كه خورشيد به محاذات خانه او رسيده و دارد از يك چنين خط عمودى كه درست به خانه وى انتها مى گيرد، پايين مى آيد.

هنوز نگاهش مى كرد. همچنان نگاهش مى كرد كه ديد آفتاب عالم تاب يك سر به خانه وى فرود آمده و در آغوش وى فرورفته است.

از ترسش، از شوقش، از حيرتش فريادى كشيد و بيدار شد.

ورقة بن نوفل، پسر عموى حكمت اندوزش كه در اتاق نزديك ترى خوابيده بود، از اين فرياد بيدار شد. بيدار شده و سراسيمه به در اتاق خديجه آمد.

ورقة نابينا بود. اگر چشم بينا داشت مى ديد كه خديجه نشسته و فكر مى كند.

- چه شده دختر عمو؟!

- آه ورقة! چه خوب آمدى، چه خوب آمدى، كارت داشتم.

- چه كارم داشتى؟ چرا فرياد كشيدى؟

- خواب ديده بودم. چه خواب وحشتناكى. چه خواب لذت بخشى!

- چطور هم وحشتناك و هم لذت بخش؟

خديجه خوابش را براى ورقه تعريف كرد. ورقه كه با دقت به حرف هاى دختر عمويش گوش مى داد دست آخر گفت:

- مژده باد تو را اى ملكه قريش! با مردى كه همچون آفتاب، بلند مقام و نورانى و عالم افروز است ازدواج خواهى كرد.

خديجه از شرم سرخ شد، ولى قلبش از شوق تپيد.

حالا ديگر از ياد امين به در رفته بود. فقط به آن خورشيد فكر مى كرد. آيا اين مرد چه كسى خواهد بود؟

در عربستان چند خانواده به نام پادشاه زندگى مى كرد. بيش و كم سلطنت هم داشتند، منتها حدود سلطنتشان خيلى محدود بود.

مثلا آل منذر در عراق و ملوك كنده در نجد و پادشاهان حميد در يمن و غسان در شام.

آيا يكى از اين پادشاهان به خواستگاريش پيش خواهد آمد.

فكرى كرد و ديد اين ها كه آدم نيستند. حكومت بر چند وجب خاك و بر چند قبيله گدا و گرسنه كه عنوانى نيست تا حكمرانش همچون خورشيد جهانگير بر آسمان وسيع بدرخشد.

خيالش پيش ملك زادگان ساسانى و پسران قيصر روم رفت. نه آن ها هم نه. آن ها هم آفتاب نيستند، تازه اگر آفتاب هم باشند ازدواج يك دختر عرب آن هم از قريش با يك نژاد بيگانه امرى محال است. نه هرگز دست خديجه به دست رومى و ايرانى نخواهد رسيد. خديجه جز با يك مرد عرب كه طالعش خورشيد درخشان باشد، شوهر نخواهد كرد.

خديجه يك بند فكر مى كرد كه باز هم ميسره آمد و گفت:

- خاتون من، اينك محمد امين آمده و اجازه ديدار مى خواهد.

خواب شبانه فراموش شد. ملوك حمير و غسان و آل منذر و آل كنده از يادش رفتند. ياد خورشيدى كه شب گذشته به دامنش افتاده بود و اين طور ناراحتش كرده بود، از خاطرش محو شد.

- بگو فرماييد.

و بعد مشتاقانه به ديدارش شتافت.

هر كدام روى يك كرسى مجلل رو به روى هم قرار گرفتند، اما نگاه محمد مطقا به زمين بود.

فرصت خوبى بود كه خديجه شمايل زيباى امين را از نزديك به دلخواه خود ببيند.

ابتدا چشمش به موهاى مجعد و مشكين امين افتاد. موهاى فراوان و بى نهايت سياه و بى نهايت زنده و شفاف و بعد آن پيشانى بلند و كمى برجسته و بعد آن گونه هاى گندم گون و در عين حال روشن كه آب جوانى از بشره اش مى چكيد و بعد آن لب و دهان به هم آمده كه هيچ لب و دهان در هنگام سكوت به اين قشنگى بسته نمى شد و بعد چشمان سياه و ابروهاى ظريف و هلالى و بناگوش سيمين و هيكل رشيدش.

در اين هنگام محمد به سخن درآمد.

- بنا به قرارى كه عمويم با سيده قريش گذاشته است آمده ام تا آماده كار شوم.

خديجه كه در شنيدن اين آهنگ دل ربا و در تماشاى لب و دهانى كه چنين سخن ادا مى كند محو بود، چند لحظه مكث كرد تا حواسش را جمع كند و جواب بدهد.

- آرى، اين طور قرار گذاشته بوديم و من افتخار مى كنم كه مال التجاره ام را به دست امين مى سپارم.

خديجه بنا به يك قرار عادى به كسى كه مال التجاره اش را به فروش ‍ مى رسانيد و تجارتش را به عهده داشت دو نفر شتر مى داد. بنابراين حاجتى نبود كه درباره قيمت اين زحمت گفتگويى صورت بگيرد.

روز ديگر كاروان حجاز رو به شام به راه افتاد و محمد امين قافله سالار اين كاروان بود.

آن لكه ابر كه چند سال پيش بر سر بازرگانان قريش سايه گسترده بود و ديگر كسى نديده بود كه بر سر كاروانيان سايه بيندازد دوباره برگشت.

همه ديدند كه يك قطعه ابر همرنگ شير از گوشه افق شناكنان به آسمان مكه آمد و بر سر اين كاروان كه سالارش محمد امين است چتر كشيد.

محمد در اين سفر فرصت زيادى نداشت كه به سير و سياحت بپردازد. سرش به كار داد و ستد گرم بود، ولى هيچ وقت بازرگانان مكه در شهر دمشق بازارى به اين رونق و روشنايى نديده بودند.

از روزى كه اين كاروان از مكه به دمشق عزيمت كرد تا روزى كه به مكه برگردد چشمان خديجه به راه شام دوخته شده بود.

ديگر به جاى نشستن با دختران اشراف و گفتن و خنديدن دم پنجره اتاقش، پنجره اى كه به روى جاده شام گشوده مى شد، مى نشست و از بازگشت كاروان حجاز انتظار مى كشيد.

تا يك روز، عصر هنگام، گرد و خاك كاروان از دور به چشمش رسيد و بعد شترهاى مست و رهوار خود را شناخت و در اين وقت، نگاهش بالا رفت و به آن ابر وفادار كه از چند ماه پيش چتردار اين قافله بود، افتاد كه همچنان بر سر مقدس محمد سايه افكنده بود.

بالاخره رسيدند، آمدند. ميسره پيش از همه خود را به خاتون مكه رسانيد. خديجه ديگر نمى توانست خوددارى كند، بى آن كه از مال التجاره خويش و سود و زيان اين معامله بپرسد، سراسيمه گفت:

- ميسره احوال امين چطور است، به او خوش گذشت؟ اين سفر ناراحتش ‍ نكرده؟

ميسره كه گويى سال هاست از اين سؤ ال انتظار مى كشيد، نشست و به تعريف و توضيح پرداخت:

- نمى دانى خاتون من كه اين امين چه جوان نازنينى است، چه بزرگوار است، چه مهربان است، چه جوانمرد است، جمالش، خصالش، سخن گفتنش، راه رفتنش، نوازش و مهربانيش، هر كدام صد كتاب تعريف دارند. او آقاى من بود. البته نماينده شما بود و به جاى آقاى من ايستاده بود، ولى با من همچون يك برادر حرف مى زد. كمكم مى كرد، همراه من به پرستارى شتران مى آمد، من از اين موجود مرموز حكايت ها در اين سفر دارم. از وى عجايبى ديده ام كه به شرح و بيان نمى آيد. در ميان راه دو نفر از شترهاى ما رنجور شدند. من دلتنگ شدم، گفتم: چه كار كنيم؟

لبخندى زد و دلداريم داد و بعد به پيش شتران از راه وامانده و از كار افتاده ما آمد و دست هاى بزرگ و پنجه هاى بلندش را پيش برد و سر و گوش ‍ شترها را نوازش داد. زبان بسته ها تا حرارت دست اين مرد را احساس كردند مثل اين كه جان تازه و جوانى تازه اى يافته باشند، از جا برجستند و به رقص ‍ و طرف درآمدند.

ميسره مى گفت و خديجه مى شنيد. در اين حال ديگر صداى ميسره به گوش ‍ خديجه نمى رسيد؛ زيرا فكرش مستقلا با امين صحبت مى كرد و از امين صحبت مى شنيد. او بى فاصله به دوست راه يافته بود. ديگر چه حاجت به اين كه ميسره حرف بزند.

- خودش كجاست؟

- هم اكنون از راه خواهد رسيد.

دهان خديجه لبريز از نوازش و سؤ ال بود، ولى چه مى توانست بگويد؟ فقط اين را بگويد كه من اگر به نمايندگان خودم در سفرهاى گذشته دو نفر شتر اجرت مى دادم، به تو كه محمد امين هستى چهار نفر شتر اجرت خواهم داد. اين چهار نفر شتر به زندگى آشفته ابوطالب كمك شايانى داد.

از نو سير در آفاق و انفس و سياحت در كوه حرا تجديد شد.

تا كار به دست مى آمد، محمد از كار رو بر نمى گردانيد. چوپانى، باغبانى، كشيدن آب از چاه، نوشانيدن آب به شترها و گوسفندها، نگهبانى از نخلستان ها و كار و كار... هر چه به وى پيشنهاد مى دادند انجام مى داد و اجرتش را به عموى خود مى پرداخت و وقتى بى كار مى ماند، سر به كوه حرا مى گذاشت.

عمو از اين برادرزاده عزيز كه هم يادگار برادر جوان مرگش بود و هم يادبود محبت ها و مهربانى هاى پدر بزرگوارش عبدالمطلب را با خود مى داشت، خيلى راضى بود، ولى يك نگرانى مبهم دم به دم قلبش را مى فشرد. آهسته از خود مى پرسيد:

- بالاخره چه بايد كرد؟ اشكال در چيست؟ چه را چه بايد كرد؟ مساءله ازدواج اين جوان را كه اكنون پا به بيست و پنج سالگى گذاشته است چه بايد كرد؟

از اين طرف ابوطالب از خود مى پرسيد: چه كنم؟ و از طريق ديگر خديجه شب ها تا سپيده دم بيدار و بى قرار مى ماند و فكر مى كرد كه اگر امين از دستش برود، محال است سر بر بالين مرد ديگرى بگذارد. خديجه هم در اين فكر بود چه كند كه محمد را از دست دختران سيه چشم حجاز بربايد، تا سرانجام چاره اى جز ابراز راز نديد. كارى كه هيچ زن تا آن روز نكرده بود.

تا ميسره برگردد يك لحظه آرام نداشت. چنان بود كه بر سر آتش نشسته باشد؛ ميسره برگشت. بى آن كه مجال سخن گفتنش بدهد پرسيد:

- چه گفت؟

- گفت اطاعت مى كنم.

خديجه همچنان بى تاب بود. اتاق را خلوت كرده بود تا دور از نامحرمان با محرم اسرار خود سخن بگويد.

حلقه بر در كوفته شد و محمد از در درآمد.

خديجه از جا برخاست و در پيش پاى اين نازنين مهمان احترام گذاشت. دوباره رو به روى هم بر كرسى قرار گرفتند.

محمد سر به زير افكنده انتظار داشت از نو خدمتى به عهده وى گذاشته شود، ولى خديجه از اين جا و آن جا صحبت مى كرد و بالاخره گفت:

- شما اكنون بيست و پنج سال داريد؟

- اين طور است.

- چرا عروسى نمى كنيد؟

آن رگ مبهم كه در ميان دو ابروى نازنينش به خط عمود كشيده شده بود و هنگام هيجان، ضمير درشت مى شد و برجسته مى گرديد درشت شد و برجسته گرديد و به گونه هاى مليحش گل افتاد و گفت:

شرايط زندگى...

- مثلا

- تهى دستى عمويم ابوطالب و بى كارى خودم.

خديجه كمى مكث كرد و گفت:

- زنى را كه براى امين انتخاب كرده ام از تهى دستى ابوطالب و بى كارى شوهر عزيزش باك ندارد.

دوباره مكث كرد و پس از مكث:

- زنى ثروتمند است، اگر خيلى زيبا نباشد زشت هم نيست، در عوض ‍ شريف است، از دودمان خود شماست، فقط دو تا عيب دارد.

باز هم مكث كرد تا غوغاى درونى اش را بنشاند و پس از اندكى آرامش ‍ گفت:

- آرى دو تا عيب دارد. يكى آن كه پانزده سال از شما بزرگتر است و ديگر آن كه دو شوهر ديده... ولى يك خوبى دارد كه اين خوبيش بى نظير است.

اين خوبيش جمال نيست كه با مرور ايام زوال بپذيرد، اين خوبيش مال نيست كه به تدريج از دستش برود، خوبيش، خوبى بى نظير و جاويدانش ‍ اين است كه تو را دوست مى دارد. آن طور دوستت مى دارد كه تا كنون هيچ كس، هيچ كس را با اين شدت و صفا و صميميت دوست نداشته است. آيا اين امتياز كافى نيست؟

### ازدواج با خديجه

فرداى آن روز ابوطالب به خانه خديجه آمد تا تشريفات خواستگارى را مطابق مراسم برگزار كند و هنوز آن ماه به سر نرسيده جشن مجللى به عنوان اين ازدواج همايون برقرار شد.

ابوطالب عمران بن عبدالمطلب از جاى خود برخاست و اين خطابه را ايراد فرمود: پروردگارم را سپاس مى گزارم كه گوهر وجود ما را در وجود گرامى ابراهيم خليل به وديعت گذارده و سلسله نسب ما را به شرف و افتخار اسماعيل ذبيح ارتباط بخشيده است.

ما زادگان «سعد» و «مضر» باشيم و به نگهبانى خانه خدا و اداره حرم محترمش مباهات كنيم.

به حريم خانه ما احترام بخشيده و ديهيم حكومت و فرمانروايى مردم را بر پيشانى ما گذاشته است؛ و بعد:

اين پسر برادرم محمد بن عبدالله است كه اگر در مقام مردانگى و جوانمردى با هر مرد سنجيده شود از وى برتر آيد. اگر چه برادرزاده ام جوانى تهى دست است، ولى اين تهى دستى از شخصيت معنوى وى ذره اى نكاهد؛ زيرا مال دنيا همچون سايه اى گذران است. يك روز بر اين خانه افتد و روز ديگر دامن به خانه ديگر كشد، پس بر يك چنين سرمايه بى اعتبار، دريغى نيست. شما برادرزاده ام محمد را نيكو مى شناسيد. فضل اعلى و نسب شامخ و صفاى ضمير و صدق لهجه و امانت استوارش از خورشيد تابان فروزان تر و مشهورتر است.

محمد در اين جشن فاخر و فخيم با خديجه دختر خويلد، پيمان زناشويى مى بندد و صداق اين عروس آنچه بايد اكنون ادا شود و آنچه مقرر است در آينده بپردازد، عبارت از بيست شتر ماده و بيست اوقيه (9) طلا و يك برده و يك كنيز است و من اين صداق مبارك را از مال خويش خواهم پرداخت.

آرى محمد شخصيتى شريف و عنوانى عظيم و شوهرى جليل است كه با سيده خديجه همسر خواهد شد.

بدين ترتيب اين ازدواج منعقد شد و خديجه بنت خويلد به آرزوى ديرين خود رسيد.

خديجه بانويى عفيف و مهربان و صميمى بود. زنى هوشيار و دانا بود. به محمد گفته بود دوستت مى دارم و راست گفته بود.

اين زن در اين ازدواج مقام اجتماعى خود را تا همسرى با يك جوان كه به محمد يتيم مشهور بود به پايين كشيد، ولى خودش مى دانست كه مقام معنويش را در سايه محمد تا عرش برين بالا برده است.

زن هاى متشخص و متفرعن قريش ديگر با وى معاشرت نمى كردند. دختران كه شب و روز دور و برش همچون منظومه عالم شمسى مى چرخيدند، نظام خود را گسسته و پريشان و پراكنده شده بودند، اما از اين لحاظ يك ذره هم دلتنگ و مكدر هم نبود:

بخت گو دوست شو و جمله جهان دشمن باش دوست گو روى كن و روى زمين لشكر گير اين زن آن قدر روشنفكر و كارآزموده بود كه همچون وزيرى مدبر و با تدبير، طرف مشورت محمد قرار مى گرفت. وى تنها زنى بود كه توانست در زندگى محمد چنين مقامى را دريابد.

وى نزديك به چهل ميليون سكه طلا از ثروت خود را در راه محمد و عقيده محمد خرج كرد.

اگر چه عشق خديجه نسبت به شوهر پانزده سال از خود جوان ترش، عشقى يك جانبه بود، وى معشوق محمد نبود، ولى براى شوهرش بسيار محترم و گرامى بود. تا زنده بود تنها همسر پيغمبر بود و مقدر بود كه نسل محمد از وجود گرانمايه اش ريشه بگيرد.

خديجه تا زنده بود همسر محترم و شريف پيغمبر بود و پس از مرگش اين احترام و شرف به يك عشق آسمانى عوض شده بود. پيغمبر خديجه را پس ‍ از مرگش عاشقانه دوست مى داشت و عاشقانه از وى ياد مى كرد تا آن جا كه چند بار عايشه را به سخنان نيش دار وادار كرد.

عايشه مى گويد: گوسفندى سر بريده بوديم. رسول اكرم براى دوستان كهن سال خديجه از اين گوسفند چند سهم مقرر فرمود و چنان صميمانه از خديجه ياد كرد كه حس حسادت من سخت به هيجان درآمد:

يا رسول الله! فكر مى كنم كه تو در اين دنيا جز خديجه هيچ زنى را زن نمى شمارى؟

پيغمبر در جوابم سكوت كرد و اين سكوت تصديق منش، آتش به جانم زد. يا رسول الله! بس نيست كه اين همه از يك پيرزن سپيدمو ياد مى كنى؟ خدا را سپاس بگزار كه پس از مرگش دختران زيبا و جوان بهره ات ساخته است.

احساس كردم كه پيغمبر خشمناك شده است. آن وريد آبى گون كه ميان دو ابرويش قرار داشت پر شد و برجسته گرديد و فرمود:

«خوب است بس كنى عايشه! در آن روزگار كه خديجه دوستم مى داشت هيچ كس دوستم نمى داشت.

در آن روزگار كه او نبوت مرا تصديق كرد، همه تكذيبم مى كردند. در آن روزگار كه سخت بينوا و تهى دست بودم ثروت گزافش به اختيارم افتاد و بالاتر از همه فاطمه از وى به يادگار مانده است.»

و فرمود: زرقت حبها.

و از اين سخن پيداست كه پيامبر گرامى ما تنها در آغوش خديجه لذت محبوبيت را چشيده بود و اين لذت بود كه تا دم واپسين هم از خاطر رسول اكرم به در نرفته بود. ياد خديجه را هميشه زنده مى داشت.

البته زنان پيامبر، اين نه زن كه در اسلام به شرف همسرى رسول اكرم افتخار يافته بودند، همه شوهر بزرگوار خود را دوست مى داشتند، ولى عشق، تنها خديجه بود كه عشق محمد بود.

عايشه و حفصه و ربيب و ام سلمه و ام حبيبه و ماريه و ميمونه، همه به روزگار اسلام به عقد پيامبر درآمدند. همه با شهادت و اعتراف به رسالت وى و به هواى عنوان ام المؤ منين و در آرزوى رستگارى و سعادت اخروى آغوش به روى محمد گشودند، ولى خديجه در آن عصر كه به ياد محمد روزش را به شب و شبش را به روز مى كشاند، محمد جوانى يتيم و تهى دست، بيش نبود.

### صداى وحى

از اين تاريخ، يعنى تاريخى كه محمد امين با ملكه حجاز، خديجه دختر خويلد ازدواج كرد، كيفيت زندگانيش نيز به نسبت گذشته عوض شد. مساءله زندگى تقريبا حل شده بود.

ديگر حاجتى به سفر شام و يمن نداشت. ديگر براى مردم، آب كشى و گوسفندچرانى نمى كرد.

وى در قبله عبادت زنى نشسته بود كه ثروت بى قياس داشت، آزاد بود، آزادگى وقتى با آزادى مقرون شود، حقيقت سعادت جلوه گر خواهد شد.

اين جوانمرد آزاده در خانه خديجه از قيد و رنج زندگى آزاد بود. به آزادى مى توانست فكر كند و گردش كند و دست بخشش از آستين دربياورد و به داد تهى دستان جزيرة العرب برسد و از مردم بى دست و پا دستگيرى و حمايت كند.

ولى اين موجود مرموز كه خود نيز آهسته، آهسته به رمزى در وجود خود پى برده بود، در عين آزادى آسوده نبود.

هر چه بر عمر شريفش افزوده مى شد، اين رمز را در ذات خود زنده تر و قوى تر احساس مى كرد.

هر چه بزرگ تر مى شد، به بزرگى اين بدبختى كه گريبان بشر را به چنگ گرفته بود، روشن تر پى مى برد و به همين نسبت بيش تر غصه مى خورد.

از يك طرف براى مردم غصه مى خورد و از طرف ديگر به يك جنبش قوى معنوى در نهاد خود گرفتار بود كه دم به دم وى را تكان مى داد تا برخيزد، تا قيام كند و با يك تحول عميق و عالى اجتماعى بنيان اين مظالم و مفاسد را از گيتى براندازد.

راه مى رفت، به گردش مى رفت، باز هم به سوى كوه حرا قدم مى زد، جاده خلوت بود، تك و تنها از پيچ و خم دره به طرف دامنه كوه بالا مى رفت.

در يك چنين محيط آرام، ناگهان صدايى به گوشش مى رسد. يك صداى روشن و آشكار:

يا محمد! يا محمد!

به عقب برمى گشت، از چپ و راست نگاهى مى كرد، جز خود كسى را در آن جا نمى يافت.

باز هم جلوتر مى رفت، دوباره همان صداى جذاب، وى را به نام مى خواند:

يا محمد! يا محمد!

بر قله حرا هم مطلقا اين صدا را مى شنيد، اما صاحب صدا را نمى ديد.

نمى دانست اين كيست كه نامش را به اين لطف و سلامت ادا مى كند.

در نخستين بار كه اين صداى مجهول را شنيد كمى ترسيد، شايد قدرى هم زيادتر ترسيد.

وقتى به خانه برگشت براى خديجه تعريف كرد. مگر نه اين بود كه خديجه همسر و همفكر و همگامش بود. به خديجه گفت:

صدايى مرا مى خواند و مى لرزاند!

پيشانى عرق كرده و گل داده اش را بوسيد و گفت:

نه عزيزم! مترس، ديو به تو كه آيت رحمت و منبع احسان و الطاف هستى، هرگز نزديك نخواهد شد. تو پيش خداى، عزيز هستى اى عزيز من! خدا هرگز تو را وانخواهد گذاشت. تو از مردم بدبخت و بيچاره دستگيرى مى كنى، تو محبت دارى، تو صفا دارى، انسانى مثل تو هرگز گرفتار ديو نخواهد شد.

سخنان خديجه از دل برمى خاست، لاجرم بر دل مى نشست.

شايد اين دلجويى و شايد يك دلجويى معنوى كه از آسمان ها نسبت به محمد صورت مى گرفت آن وحشت مبهم را از خاطرش برداشت.

محمد ديگر نمى ترسيد. همچنان صداى يا محمد يا محمد را از چپ و راست مى شنيد و به چپ و راست هم نگاه مى كرد، اما نمى ترسيد؛ زيرا باور كرده بود كه اين صدا از ديو نيست. بلكه باور كرده بود كه اين صدا او را در يك ارتباط آسمانى و معنوى قرار مى دهد. شايد احساس كرده بود كه به خاطر يك قيام عظيم تربيت مى شود و خدا يك چنين بنده را از طريق مستقيم و از خرد و انديشه منحرف نخواهد ساخت.

اما روز به روز به لاغرى و نزارى مى گراييد؛ زيرا غوغاى ضمير نمى گذاشت از خورد و خوراك بهره اى كافى گيرد.

خوراكش همچون خوراك مرتاضان بسيار ناچيز شده بود و خواب، شايد در يك بيست و چهار ساعت چند لحظه نمى توانست بر بستر آرامش ‍ بيارامد.

محمد روز به روز لاغرتر مى شد، ولى به همين نسبت شعله درونيش ‍ روشن تر مى درخشيد و مغزش قوى تر فكر مى كرد و روح نازنينش چالاك تر بال و پر مى گشود.

خديجه كه خبر از آينده نداشت، به خاطر اين ضعف روزافزون غصه دار بود. سعى مى كرد به شوهر عزيزش، به نخستين و آخرين عشقش ‍ خوردنى هاى چرب و شيرين بخوراند. سعى مى كرد موجباتى به وجود بياورد كه اين تن خسته بيش تر آرام گيرد. اين چشمان سياه بيش تر بخوابد، اما اين مساعى بيهوده مى ماند.

لبى به آب و نان مى زد و بعد به جامه خواب مى رفت. پس از ساعت ها فكر، فقط فكر، تازه همين كه پلك زيبايش به هم مى آمد و خوابش مى برد، لحظه اى چند نمى گذشت كه از خواب مى پريد.

چه شده عزيزم، چه كسى بيدارت كرده؟

هيچ، خواب ديدم.

چه ديده اى؟

نگاهش به گوشه اى خيره مى ماند. آهسته آن طور كه گويى با خودش حرف مى زند مى گفت:

لمعه كوچكى از نور، دور، در دورترين زواياى افق درخشيد و بعد بزرگ شد، بزرگ تر شد، هر چه بيش تر نگاهش مى كردم بزرگ تر مى شد. هم از وى مى ترسيدم، هم خوشم مى آمد تماشايش كنم. كم كم بر وسعتش افزود و سطح وسيع آسمان را فراگرفت و بعد با همان وسعت و عظمتش فرود آمد، به سمت زمين فرود آمد، آمد و آمد و مرا سراپا فروگرفت.

اين نور مرا به آغوش كشيد. در خود غرقم كرد، در خود محوم كرد.

(اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ) (10)

هنوز خيلى مانده بود كه اين توضيح آسمانى به صورت قرآن بر سينه تابناك محمد وحى شود.

هنوز سال ها رنج و زحمت بايد مى كشيد تا از ملكوت اعلى بشنود:

(وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ) (11)

تا بشنود كه:

(يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ...) (12)

آنان را كه اراده كند در فروغ نور خويش به سر منزل مقصود هدايت فرمايد. مثلا نوح را كه مى گويد:

(يا قَوْمِ إِنِّي لَكُمْ نَذِيرٌ مُبِينٌ \* أَنِ اعْبُدُوا اللَّهَ وَ اتَّقُوهُ وَ أَطِيعُونِ) (13)

مثلا ابراهيم را كه در برابر بت پرستان مصر و بابل نعره مى كشد:

(ما هذِهِ التَّماثِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَها عاكِفُونَ \*... لَقَدْ كُنْتُمْ أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ) (14)

مثلا موساى كليم و عيساى مسيح كه در فروغ همين نور، در سايه همين روشنايى، از بركت همين عنايت آسمانى، يك تنه با عالم ظلم و فساد و فجايع و فظايع برخاسته بودند و بشريت را از انحراف به صراط مستقيم هدايت كرده بودند.

محمد آن نور را در رؤ ياى خود ديده بود. براى خديجه تعريف مى كرد كه چه مى بيند و چه احساس مى كند.

خديجه از پسر عموى خود نوفل حرف ها شنيده بود. از آنچه در آينده روى خواهد داد.

از آن دست آسمانى كه به خاطر نجات بشر پيش خواهد آمد و از آن نور كه ظلمات متراكم اين جهان را خواهد شكافت.

خديجه كه زنى روشنفكر و بيدار بود، از اين حرف ها حيرت نمى كرد، هراس هم نداشت. بيش و كم خود را به آن آرزوى بزرگ كه سال ها در دل مى پرورانيد نزديك مى ديد. به ياد داشت كه شبى خورشيد عالم افروز را در عالم خواب به آغوش خود ديده است.

از كجا آن دست خدا كه هنوز در آستين است، همين محمد نباشد؟ از كجا كه بالاخره خورشيد عالم افروز را در بيدارى به آغوش خود نبيند؟ از كجا كه عظيم ترين تحولات دينى و اخلاقى و اجتماعى جهان با دست همين محمد صورت نگيرد؟

ولى محمد همچنان در تشويش و اضطراب به سر مى برد، نمى دانست چه خواهد شد، نمى دانست چه خواهد كرد؟

پس از چند ماه، خديجه از حمل نخستين فرزند محمد كه اسمش را قاسم گذاشته بودند، فراغت يافت.

محمد امين به كنيت «ابوالقاسم» مكنى شد و پس از قاسم خداوند به خديجه دو پسر ديگر هم كه طيب و طاهر ناميده شدند عطا فرمود، اما از اين سه پسر هيچ كدام برايشان نماندند.

در اين هنگام سن مباركش به سى سالگى رسيد و در سى سالگى بزرگ ترين دخترانش زينب به دنيا آمد و سه سال ديگر، دختر ديگر كه رقيه ناميده شد و به دنبال رقيه، ام كلثوم و بعد، فاطمه زهرا عليها‌السلام به دنيا آمد و هنوز پنج سال مانده بود (15) كه فرياد توحيد از كوه صفا برخيزد و پروردگار بزرگ، بزرگ ترين و عزيزترين و گرانمايه ترين پيامبران خود را به جهانيان معرفى فرمايد.

## فصل چهارم: نخستين جهاد

ثروت خديجه، شخصيت خديجه، وجود خديجه كه همسرش بود و قيدى بود كه به دست و پايش بسته شده بود، فرزندان پشت سر هم، سه پسر و چهار دختر، هيچ كدام از اين ها نتوانستند محمد را از عالمى كه در روزگار ماقبل ازدواج داشت، به در بياورند.

انگار در زندگى اين مرد تحول و تنوعى پديد نيامده بود. باز هم او بود و تنهايى بود و كوه حرا بود و شب ها تا سپيده دم سير در آفاق و روزها تا شبانگاه سير در انفس.

اما هر چه به طرف چهل سالگى كه مرحله كمال عمر است نزديك تر مى شد، در جان خود جوانى و نشاط وجودش و خروش ديگرى را ادراك مى كرد كه نمى توانست آن ادراك را تعبير كند.

او كه افصح العرب و العجم بود، لغتى نداشت بگويد چه حالتى دارد و چه كيفيتى دارد. احيانا مى فرمود:

احساس مى كنم تنم مى ميرد و جانم زنده مى شود.

و حقيقت اين بود كه با مرگ تن او جان جهان، زندگى جاويدى آغاز مى كرد و به قيمت جهاد مقدس او ريشه رذايل و فساد از جاى به در مى آمد.

اين كمال انسانيت يك انسان كامل است كه با مرگ خويش، يعنى با كشتن شهوت ها و هوس ها و آسايش هاى نفس خويش، جهان انسانيت را زنده سازد و به انسان ها زندگانى و كامرانى عطا كند.

محمد امين پا به چهل سالگى گذاشته بود و از اين تاريخ آشفتگى محسوسى در جان عزيز خويش مى ديد. تا چشمان سياهش به خواب مى رفت، شبحى سپيدپوش را بر بالين خود مى يافت.

- تو كيستى؟

- من جبراييل هستم.

- جبراييل؟

- آرى، فرشته اى از فرشتگان خدا هستم. از پيش پروردگار متعال به سوى تو آمده ام.

- چرا؟

- تو پيامبر پروردگارى. تو بايد به هدايت بشر از جاى برخيزى. اين سخن چنان تكان دهنده و وحشت انگيز بود كه محمد را ناگهان از خواب برمى انگيخت. محمد با ترس و هراس از خواب بيدار مى شد. ميان رختخوابش مى نشست، فكر مى كرد، آيا چه خواهد شد؟ آيا اين سخن كه در خواب شنيده، تا كجا با حقيقت قرين خواهد بود؟ يك ساعت، دو ساعت، غرق درياى فكر بود و بعد دوباره به خواب مى رفت، دوباره همان سپيدپوش را در كنار خود مى يافت.

اين خواب محمد بود و اما بيدارى او... هميشه تنها به بلندى هاى كوه حرا مى رفت و هميشه تقريبا هميشه نداى مرموزى به گوشش مى رسيد:

- يا محمد! يا محمد!

و او هر چه به چپ و راست خود برمى گشت؛ ندا كننده را نمى ديد تا يك روز. آن روز، روز بيست و دوم ماه رجب بود.

مثل همه روز در غار حرا به خواب رفته بود. صداى هيبت انگيزى به گوشش آمد. چشمان خواب آلودش را گشود.

حالا ديگر بيدار است. نور سفيدى همچون هاله ماه به دورش حلقه زده بود.

- يا محمد! يا محمد!

طاقت نداشت بيش تر مقاومت كند. حالت اغمايى به وى دست داد و از هوش رفت.

اين جريان در روزهاى بيست و سوم و بيست و چهارم و بالاخره تا بيست و ششم ادامه داشت.

همه روزه نور الهى احاطه اش مى كرد و ندايى آسمانى به يا محمد، يا محمد، در دل غار طنين مى انداخت تا روز بيست و هفتم ماه رجب كه به روز دوشنبه افتاده بود، فرا رسيد.

تا ديده از خواب گشود، نگاهش به آن فرشته سپيدپوش كه يار عالم رؤ يايش ‍ بود افتاد.

بيش و كم با وى الفت گرفته بود. ديگر نمى ترسيد، فرشته سپيدپوش كه مى گفت: اسمم جبراييل است و از پيش خدا به پيش تو آمده ام، آغوش ‍ گشود و محمد را به آغوش كشيد.

حالت اطمينانى كه نمى شود وصفش را گفت، به جان نازنين محمد دست داد. خودش را آسوده و راضى يافت.

فرشته مقدس خدا، پيكر لاغر محمد را در آغوش خود آهسته فشرد و آهسته گفت:

- اقراء: «بخوان».

- چه بخوانم. من كه به مكتب نرفته ام، من كه درسى نخوانده ام.

دوباره فشارى به وى داد و گفت:

- اقراء.

- نمى توانم بخوانم. من امى هستم.

در سومين بار جبراييل، حبيب خدا محمد را در ميان بال هاى سپيدش ‍ فشرد و گفت:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ \* خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ \* اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ \* الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ \* عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ) (16)

بخوان، بخوان به نام آن پروردگار كه آفريد، انسان را از پاره اى خون آفريد. بخوان كه پروردگار اكرم تو علم به قلم آموخت و انسان را از آنچه نمى دانست آگاه ساخت.

اين نخستين درس از قرآن مجيد بود كه به سينه روشن و وسيع محمد فرود آمد.

اين نخستين بار نبوت بود كه بر شانه بردبارش گذاشته شد و پيداست كه بسيار سنگين بود.

خسته و كوفته و عرق ريزان از غار حرا به خانه بازگشت و وقتى به حجره خديجه رسيد، بى آن كه از ماجرا سخنى به لب آورد فرمود:

زملونى، دثرونى مرا بپوشانيد. مرا بپيچيد. حالت كسى را داشت كه به تب و لرز افتاده باشد، سراپا مى لرزيد.

خديجه شتابزده گليمى را از گوشه اتاق برداشت و به روى پيغمبر انداخت و وى را در آن گليم پيچيد، همچنان در همان گليم پيچيده بود كه جبراييل امين فرود آمد و گفت:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ \* قُمْ فَأَنْذِرْ \* وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ \* وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ \* وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ \* وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ \* وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ) (17)

اى جان پيچيده به گليم! از جاى برخيز. برخيز و اين بشر جاهل را كه سال هاست در تيه ضلالت سرگردان است از وخامت سرگردانى و عاقبت ضلالت بترسان.

بار ديگر فرشته خدا بر وى نزول كرد و گفت:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ \* قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا \* نِصْفَهُ أَوِ انْقُصْ مِنْهُ قَلِيلًا \* أَوْ زِدْ عَلَيْهِ وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلًا \* إِنَّا سَنُلْقِي عَلَيْكَ قَوْلًا ثَقِيلًا \*...) (18)

اين قرآن بود. اين «قول ثقيل» - سنگين - قرآن بود، وحى الهى بود، تكليف دشوار نبوت بود، فرمان پروردگار به هدايت بشر بود.

اين قول ثقيل، اين وظيفه سنگين دعوت ميليون ها مردم بت پرست، به خداپرستى بود. واداشتن ملت هايى كه هزاران خدا مى پرستيدند، به پرستش پروردگار بى همتا و بى شريك بود.

اين قول ثقيل، ايجاد عدالت اجتماعى و حفظ حقوق بشرى و تحكيم مبانى اخلاق و فضايل بود. آن هم در دنيايى كه نشان از مكارم و فضايل ديده نمى شد. در دنيايى كه برادر، برادرش را به خاطر پشيزى به خاك و خون مى كشيد. در دنيايى كه پدر با دست خود دختر خوبش را به خاك گور پنهان مى كرد. در دنياى فسق و فجور و بى داد و ستم، در دنياى مظلم گناه و انحراف، بر پاى خاستن و مردم را به فضايل و محامد دعوت كردن و سرگشتگان بيداى كفر و شرك را به شاه راه توحيد برگردانيدن «قول ثقيل» بود.

خديجه با شوهر گرامى خود آشنا بود. اخلاقش را مى دانست، از خلوت خانه وى در غار حرا خبر داشت.

اين زن در مقام مشاورت محمد قرار داشت. امين، راز پنهانى را كه از چشم خديجه هم پنهان بماند در زندگى نداشت.

رسول اكرم پروردگار، در آن روزها كه هنوز به مقام رسالت افتخار نيافته بود، هر وقت كه از گردش هاى خصوصى خود به خانه بازمى گشت خسته و رنجيده به چشم مى آمد. احيانا به خديجه مى فرمود كه مرا از نقطه مرموزى به اسم مى خوانند، صدايم مى كنند: يا محمد، يا محمد، ولى من صدا كننده اى را نمى بينم و مى ترسم اين انقلاب ها مقدمه حوادثى براى من باشد.

خديجه مى گفت: عزيزم. خدا هرگز تو را وانخواهد گذاشت. طبع كريم تو، قلب مهربان تو، خصلت ايثار و گذشت تو، عواقب وخيم را از جان تو به دور خواهند داشت.

در آن شب، يعنى شب بيست و هفتم ماه رجب كه محمد از غار حرا برگشت، خديجه در قيافه وى روشنايى ديگرى ديد. اين روشنايى تا كنون بر سيماى شوهرش نمى درخشيد. از گردش امشب ماجراى تازه با خود آورده است.

به همين جهت تصميم گرفته بود از پيغمبر اكرم پرس و جويى به عمل بياورد، ولى حالت درهم و برهم محمد و لرزش تب خيزى كه بر اندام او افتاده بود و تكرار دثرونى، زملونى به خديجه مجال نداد با شوهرش ‍ سخن گويد.

آن شب گذشت و روز ديگر، نخستين سخنى كه از زبان مقدس پيغمبر در برابر خديجه ادا شد، اين سخن بود:

- من به رسالت مبعوث شده ام، من اكنون پيامبر خدا هستم. تصديق مى دارى؟

خديجه كه عمرى بود از يك چنين دعوتى انتظار مى كشيد، با شادمانى و خرسندى گفت:

- تصديق مى دارم. شهادت مى دهم.

- بگو: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله.

خديجه با ايمانى استوار از صميم قلب گفت:

اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله

خديجه به دين مقدس اسلام تشرف يافت. وى نخستين زنى بود كه در برابر شوهر عالى مقامش كلمه شهادت بر زبان آورد و به نبوت خاتم النبيين تصديق داد.

### نخستين مسلمان

و نوبت به نخستين مردى رسيد كه بايد به افتخار اسلام سربلند و سرافراز گردد.

در سال سى ام عام الفيل «پيش از هجرت حضرت رسول اكرم» مبداء تاريخى عرب سالى بود كه پادشاه يمن «ابرهه حبشى» با پيل هاى جنگى خود به قصد تصرف مكه و انهدام خانه كعبه رو به سوى حجاز آورده بود. عام الفيل كه مبداء تاريخ عرب است، آن سال است.

آخرين فرزند عمران بن عبدالمطلب، يعنى ابوطالب، در خانه كعبه از فاطمه بنت اسد، بنى هاشم بن عبد مناف به دنيا آمد و نام اين پسر در زبان پدرش ‍ «على» و در زبان مادرش «حيدره» بود، ولى در آن سال ها وضع زندگانى ابوطالب رضايت بخش نبود تا آن جا كه از عهده معيشت خانواده خود نمى توانست برآيد.

انجمنى از فاميل تشكيل يافت و به خاطر اين كه بار زندگى را بر شانه هاى ضعيف ابوطالب سبك تر سازند افراد خانواده اش را ميان خود تقسيم كردند. ابوطالب چهار پسر داشت:

1- طالب 2- جعفر 3- عقيل 4- على و يك دختر كه فاضة نام داشت و كنيه اش ام هانى بود.

فرزندان ابوطالب به استثناى عقيل كه عزيزترين فرزند پدر بود، ميان بنى اعمام تقسيم شدند و قرعه نگاهدارى على به نام محمد افتاد.

على هنوز كودك بود، خيلى كودك بود، تازه از شير جدا شده نشده كه به خانه خديجه رفت و بر دامان خديجه تربيت يافت.

البته پس از چند سال كه گشايشى در زندگانى ابوطالب افتاد، فرزندانش به وى بازگشتند، ولى على در عين اين كه خانه اش خانه پدر بود، هميشه با پسر عموى از پدر نازنين ترش به سر مى برد.

على در خانه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و در دامان او پرورده شد.

و خود در اين باره چنين فرمود:

«در پى او بودم چنان كه شتر بچه در پى مادر، هر روز براى من از اخلاق خود نشانه اى برپا مى داشت و مرا به پيروى مى گماشت.»

و مى فرمود:

«آنگاه كه كودك بودم، مرا در كنار خود نهاد و بر سينه خويشم جا داد. و مرا در بستر خود خوابانيد. چنان كه تنم را به تن خويش مى سود و بوى خوش ‍ خود را به من مى بويانيد.»

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رسالت خود را بيش از آن كه به ديگران بگويد به اين سه تن گفت و هر سه به او گرويدند. بى هيچ چون و چرا، باور داشتنى كه على عليه‌السلام نخستين مرد در پذيرفتن دين اسلام باشد.

على در اين باره مى گويد:

«هر سال در حرا خلوت مى گزيد. من او را مى ديدم و جز من كسى وى را نمى ديد. آن هنگام جز خانه اى كه رسول خدا و خديجه در آن بود، در هيچ خانه اى مسلمانى راه نيافته بود. من سومين آنان بودم، روشنايى وحى و پيامبرى را مى ديدم و بوى نبوت را مى شنودم.»

و على در پذيرفتن حق فرمود:

«هيچ كس بيش از من به پذيرفتن دعوت حق نشتافت، و چون من صله رحم و افزودن در بخشش و كرم نيافت.»

و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در همان ساعات نخستين به على فرمود:

«إِنَّكَ تَسْمَعُ مَا أَسْمَعُ وَ تَرَى مَا أَرَى إِلاَّ أَنَّكَ لَسْتَ بِنَبِيٍّ وَ لَكِنَّكَ وَزِيرٌ».

«آنچه را كه من مى شنوم تو نيز مى شنوى و مى بينم مى شنوى و مى بينى، جز اين كه تو پيامبر نيستى، بلكه وزير و ياور من هستى.»

از اين رو پيامبر در نخستين لحظه آغوش به رويش گشود و فرمود:

«مرحبا بر تو يا على! حالا بگو: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله

على خودش را از آغوش محمد به در كشيد و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله

و بعد به دستورى كه از پيامبر اكرم گرفته بود وضو گرفت و در پشت سر پيغمبر به نماز ايستاد و سال ها گذشت كه محمد فقط بر اين دو نفر امامت مى كرد. سال ها گذشت كه جز اين سه نفر، محمد و على و خديجه هيچ كس بر روزى زمين خداوند بى همتا را به وحدانيت نمى شناخت و به وحدانيت باورش نمى داشت.

### دعوت به اسلام

تا اين آيه از درگاه متعال به رسول اكرم نزول كرد: (وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ) (19)

اين نخستين دعوت آشكار بود كه رسول اكرم الهى محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله بر ضد كفر و شرك ابراز فرمود.

در قصر مجلل خديجه كه همواره براى پذيرايى مهمانان خوانده و ناخوانده، آماده بود، بنى هاشم انجمن آراستند. بنى هاشم عشيره اقربين خويشاوندان نزديك پيغمبر بودند و مقرر بود كه براى نخستين بار، اين قوم به توحيد فراخوانده شوند.

پسران عبدالمطلب و نبيرگان وى در آن تالار وسيع هر يك بر جاى خود آرام گرفتند و پذيرايى انجام يافت. در اين هنگام نوبت به اين رسيد كه علت اين دعوت آشكار شود.

پيامبر اكرم در جاى خود بر پاى خاست و لب به سپاس و ستايش پروردگار گشود و سپس فرمود كه: من در ميان شما عمرى به امانت و عفاف سپرى ساخته ام. مرا محمد امين ناميده اند. همه در همه جا و هميشه به امانت و عفاف من اعتماد همى كردند، آيا چنين نيست؟

همه يك صدا به گفتار وى تصديق دادند.

در اين هنگام فرمود كه: شما نزديك ترين كسان من، قوم من، عشيره اقربين من، عمو و عموزاده ها و برادران من به شمار مى آييد. مرا خداوند بى شريك و بى همتا به نبوت برانگيخت. به من وحى فرمود كه مردم را به سوى توحيد و اخلاق و فضيلت دعوت كنم چنين خواستم كه ابتدا شما را به اين نعمت گرانبها بخوانم. ابتدا شما را به تصديق و توحيد سرافراز بدارم. هم اكنون به من پاسخ گوييد. به يگانگى ذات اقدس الهى و نبوت من گواهى دهيد.

سكوت مطلق بر بنى هاشم سايه افكند. چنان كه گويى بر سر اين قوم خاك مرگ افشانده بودند. هيچ كس لب به سخن باز نكرد. از تكذيب و تصديق، از مثبت و منفى كسى حرفى نگفت. رسول اكرم سخنان عميق و قوى و مستدل خود را دو سه بار تكرار فرمود.

در ميان اين قوم كه ساكت و صامت نشسته بودند و همچون مجذوبين، ياراى نفس زدن نداشتند، تنها يك نفر پيش خود آهسته جوش و خروشى مى كرد و اين يك نفر عنصرى پليد و فرومايه بود كه به غلط در دودمان هاشم ابن عبد مناف افتاده بود. اين مرد «عبدالعزى بن عبدالمطلب» بود. كنيه اش ابولهب (20) بود. زنش ام جميل دختر حرب بن اميه و خواهر صخر بن اميه، يعنى ابوسفيان بود.

ابولهب، البته پسر عبدالمطلب بود، ولى همچون وصله ناجورى، اين دودمان را هميشه به ننگ مى كشيد. هميشه بر شرف خانواده خود لكه مى انداخت.

اين عبدالعزى به اعتبار اين كه پسر عبدالمطلب و عموى محمد است، در اين انجمن حضور داشت، اما از ابتدا بنايش به پستى و فرومايگى بود.

در همان نخستين بار آهسته گفت:

- محمد مى خواهد بچه هاى خانواده ما را جادو كند.

اين قرقر بى جواب مانده بود، ولى در اين هنگام سخن رسمى تر و جدى تر به ميان آمده بود. ابولهب از جاى برخاست و به نام خانواده عبدالمطلب در پاسخ برادرزاده اش چنين گفت:

- هرگز، هرگز بنى هاشم تو را تصديق نخواهند كرد. اى پسر عبدالله! خيال كردى با اين ادعاها مى توانى بر قوم خود سيادت و رياست به دست بياورى؟

قوم تو هرگز به سيادت و رياست تو تسليم نخواهند شد. تو گمان دارى كه قريش خدايان خود را به خاطر خداى ناديده تو از قبله خويش بر خواهد داشت؟ هرگز اين گمان به حقيقت نخواهد پيوست. بى جهت خود را به مشقت مينداز، بى جهت آزار خويش و قوم خويش را مخواه، اين است پاسخ تو.

ولى رسول الله آنچنان كه پاسخ ابولهب را پاسخ خود نشمرده و اساسا سخنانش را نشنيده باشد، فرمود: اى بنى عبدالمطلب! گمان ندارم هيچ انسان براى خانواده خود شرفى عظيم تر از آنچه من آورده ام آورده باشد. اين شرف عظيم را دريابيد.

ابولهب دوباره نعره كشيد:

- با اين خداى تنها كه تو آورده اى كارى از پيش نخواهد رفت. ما را با خدايان ما آسوده بگذار و خود با خداى تنهايت از قوم بركنار باش.

رسول اكرم با همان مناعت و بى اعتنايى فرمود:

«من پيش شما اى بنى عبدالمطلب با خير دنيا و آخرت آمده ام. خير دنيا و آخرت را از پيش خود مرانيد.»

باز هم ابولهب جواب داد:

- اين خير دنيا و آخرت بر تو ارزانى باشد. ما را به خير تو اميدى نيست.

ياوه گويى هاى ابولهب آهسته، آهسته پرده شرم را از پيش چشم بنى هاشم دريد. نيش به نيشخندها چاك خورد. و استهزا و مسخره از دهان هايى كه آلوده به شراب و ربا بود بيرون پريد. حتى عباس حتى حمزه، اين دو عموى پيامبر كه از ديگران به صلاح و سداد نزديك تر بودند، حتى اين دو نفر هم نتوانستند رشد خويش را بشناسند. تنها ابوطالب بود كه مطلقا خاموش ‍ نشسته بود.

على عليه‌السلام كه به عنوان خدمتكار پيغمبر در برابرش ايستاده بود و از مهمانانش پذيرايى مى كرد، چنان خشمناك بود كه اگر از پيشواى گراميش ‍ اجازه مبهمى هم داشت بى دريغ به جان عموها و بنى اعمامش، حتى به جان پدرش ابوطالب حمله ور مى شد و سزاى اين خودسرى ها و هرزه درايى ها را در كنارشان مى گذاشت، اما افسوس كه رسول اكرم را همچنان آرام و خون سرد مى ديد.

مى ديد كه در برابر اين همه اهانت و جسارت ها، باز هم لبخند بر لب دارد و باز هم مى فرمايد:

«اى بنى عبدالمطلب! به خير خويش پشت پا مزنيد، كفران نعمت روا مداريد، من شما را به راه راست هدايت مى كنم. من به شما شرف و افتخار مى بخشم.»

ابولهب همچون درنده اى زنجير گسسته از جا پريد و عربده كشيد:

- اى محمد! ما از سحر تو بى خبر نيستيم. ما مى دانيم كه جادوگرى توانايى، ولى اطمينانت مى دهم كه سحر تو هرگز در جان ما اثر نخواهد بخشيد. اين محال است كه سخنان دلرباى تو ما را از خدايان ما باز بدارد.

و بعد رو به جانب قوم كرد و گفت:

- برخيزيد، برخيزيد اين خانه نامبارك را ترك گوييد. از اين پسر جادوگر برحذر باشيد.

نعره ابولهب بنى عبدالمطلب را چنان به هول و هراس انداخت كه همه يك باره از جا جنبيدند. چنان كه در برابر خطرى عظيم قرار گرفته باشند، حالت گريز به خود گرفته بودند، ولى رسول اكرم در آستانه در، بازوهاى مقدس خود را گشود و جلوشان را گرفت:

- «فقط يك سخن دارم و مى خواهم اين سخن را هم بشنويد. من در اين تكليف دشوار كه به عهده دارم، به يك برادر حاجتمندم. آن كس كه در ميان آل عبدالمطلب مى تواند برادر من باشد، كيست؟

آن كيست كه به من در انجام اين مسؤ وليت عظمى برادرانه كمك كند و به پاداش اين برادرى براى هميشه برادر من و يار من و وصى من و خليفه و جانشين من گردد.»

در سكوت مطلق اتاق، تنها يك صدا به فضا طنين انداخت:

- من اين افتخار را استقبال مى كنم يا رسول الله!

اين صداى لطيف از گلوى كودكى درآمد كه اسم همايونش على بود.

پيغمبر اكرم پاسخ على را ناشنيده گرفت و دوباره و سه باره پيشنهادش را تكرار فرمود و در هر بار على، تنها على جواب داد:

- يا رسول الله من برادر تو، من كمك تو، اين من هستم كه در راه دعوت تو از هر چه دارم حتى از جان شيرينم مى گذرم.

اين جا بود كه محمد پسر عمش على را همچون جان شيرين به آغوش كشيد و ابتدا خداى متعال و بعد بنى هاشم را به گواه گرفت:

«يا على! تو در دنيا و آخرت برادر من و وزير من و خليفه بر حق من و نماينده امين من خواهى بود.»

اين سخن هم به پايان رسيد و راه به روى قوم گشوده شد و بنى هاشم از خانه رحمت و بركت محرومانه بازگشتند و تنها دلشان به اين خوش بود كه سحر محمد در دين منحوس و منفورشان اثرى نبخشيد.

آرى، بدين ترتيب «عشيره اقربين» پيغمبر اكرم «انذار» شدند، ولى از اين «انذار» نتيجه اى به دست نيامد.

ظلمت وحشت و انحراف چنان جانشان را فروگرفته بود كه به اين آسانى رضا نمى دادند از تيه ضلالت به شاهراه هدايت بازگردند.

خاندان هاشم نمى توانستند بر خود هموار كنند كه يتيم عبدالمطلب به نام يك فرستاده آسمانى قيام كند و آنان را به سوى خداى ناديده بخواند، به علاوه از قريش هم ملاحظه داشتند.

رجال قريش همچون عتبه و شيبه و ابوسفيان و هشام بن حكم و عاص ابن وائل و حكم بن ابى العاص و ديگران كه هر يك خويشتن، را سيد حجاز و بزرگ عرب مى خواندند، محال بود دست از آداب جاهليت و كبريا و خيلاى خانوادگى خود بكشند و در برابر محمد «هر چند امين و عفيف باشد» زانوى تسليم بر خاك بگذارند.

نخستين كسى كه صداى اعتراض بلند كرد، هشام بن حكم، معروف به «ابوجهل» بود كه در انجمن قريش «در فضاى كعبه» گفته بود:

- بنى هاشم از ريشه قريش روييده شدند. ما هم از آن ريشه سبز شده ايم، بنى هاشم در مكه اقامت گزيدند، ما هم در مكه به سر مى بريم، بنى هاشم ثروت و مكنت به دست آورده اند، ما هم توانگر هستيم، بنى هاشم مهمان به خانه پذيرفته اند، ما هم مانند آن ها مهمان به خانه پذيرفته ايم. بنى هاشم هر چه در راه عزت و شرف خود پيش رفته اند ما هم دوش به دوششان پيش ‍ رفته ايم.

وقتى كه ديدند نمى توانند با قدرت مادى از ما جلو بتازند به يك بدعت عجيب اقدام كرده اند تا بدين وسيله سيادت خود را بر ما تحميل كنند و آنچه مسلم است اين است كه ما به زير اين بار نخواهيم رفت و تن به خفت تسليم نخواهيم داد.

اعتراض ابوجهل هم بنى هاشم را، مخصوصا ابوطالب سيد بنى هاشم را كه محرمانه بسيار ميل داشت به دين جديد تسليم شود، از اين تسليم بازداشت.

اين بود كه از «عشيره اقربين» جز على هيچ كس دين اسلام را نپذيرفت و هنوز هم نبى اكرم دستور نيافته بود كه در ميان مردم دعوت خويش را رسما ابراز فرمايد.

مع هذا قريش در خود ناراحتى مبهمى را احساس مى كردند. بر ايشان ناگوار بود كه همه روزه صبح و عصر محمد را در كنار چاه زمزم ببينند، ببينند كه با آب زمزم چهره و بازوان خود را مى شويد و با پنجه هاى مرطوب خود سر و پاى خويش را مسح مى كند و آن وقت در مسجدالحرام بر پاى مى خيزد و خديجه و على به دنبالش مى ايستند و بى اعتنا به بت هاى ريز و درشت در برابر معبودى نامريى به ركوع و سجود مى پردازند.

براى قريش اين مساءله در عين سادگى، مساءله اى بسيار غامض از كار درآمده بود.

ابتدا بناى كارشان را نيشخند و پوزخند و استهزا و «متلك گويى» گذاشته بودند. باشد كه اين ياوه سرايى ها محمد را با دين جديدش از ميدان به در كند، ولى بى اعتنايى محمد، مشت درشتى بود كه پوزخندها را بر پوزه هايشان در هم مى شكست و وقتى ديدند اين حربه كارگر نيست، به اقدامات ديگرى پرداختند.

پس از يك مشورت عمومى رو به خانه ابوطالب آورند. ابوطالب عموى محمد و به جاى پدر جوانمرگش تربيت كننده او بود.

از ابوطالب تمنا كردند كه محمد را از اين «انحراف» بازبدارد و اين نماز تازه را كه در برابر خداى ناديده برگزار مى شود و حرمت بت هاى كعبه را به اهانت مى كشد ترك گويد، ولى ابوطالب گفت:

- او را به حال خود بگذاريد.

قريش چاره اى جز سكوت نداشتند؛ زيرا هنوز محمد دست به كارشان دراز نكرده بود.

قريش در عين سكوت اين جا و آن جا در پى چاره اى مى گشت، بلكه اين روشنايى ضعيف را همچنان در مطلع خاموش سازند.

عبدالكعبه «ابوبكر» پسر عثمان «ابوقحافه» از قبيله تيم بن مرة بن لوى ابن غالب، مردى سى ساله و كوتاه قامت و لاغر اندام بود و روى امتيازات اخلاقى، يعنى سادگى، در اجتماع مكه آبرويى داشت، به علاوه مردى بود كه از انساب عرب «تاريخ خانواده ها» اطلاعاتى كافى داشت.

در آن روزگار كه اعراب، از علم، جز شعر و روايات جنگى و «انساب» چيز ديگرى نمى دانستند، بر معلومات عبدالكعبه در انساب عرب، ارزش و احترام مى گذاشتند.

چند ماهى گذشته بود كه پسر قحافه در سواحل عدن به تجارت مى گذرانيد و از مكه و تحولات اخير آن خبرى نداشت.

وقتى از اين سفر تجارتى به وطن خود برگشت، حكايت هايى شنيد كه برايش خيلى تازه بود.

- محمد امين با همسرش خديجه و پسر عمويش على در مسجدالحرام نماز مى خوانند.

- براى كدام بت؟

براى هيچ بت، فقط براى خداى ناديده، براى خدايى كه محمد وى را يكتا و بى شريك مى داند.

عبدالكعبه با سرانگشتان ظريف و سفيد خود كمى پشت گوشش را خاراند و آن وقت گفت:

- هر كس در دين خود آزاد است. محمد دوست مى دارد اين طور عبادت كند. ولى اين كار، كارى خوبى نيست، بدعت است و موجب انحراف جوانان خواهد شد.

- پس چه بايد كرد؟

هشام بن حكم «ابوجهل » كه بيش از همه بر ضد اسلام، جوش و جلا مى زد گفت:

بايد محمد را ديدار كنى و با وى حرف بزنى و با آن حيله كه رشته كار را به دست مى گيرى، فكرش را تسخير كنى و بالاخره به اين نتيجه برسى كه محمد دست از دين جديدش بردارد. با وى حرف بزن، از انساب عرب صحبت كن. او كه خبر از تشكيلات خانوادگى اعراب ندارد، وقتى قدرت بيان تو را ببيند سر عجز فرود خواهد آورد.

هشام بن حكم، سيد آل مخزوم كه از قبال بزرگ قريش است، وقتى از عبدالكعبه پسر عثمان تميمى ذليل ترين و كوچك ترين قبايل قريش، با التماس و تمنا مطلبى را درخواست كند، مسلم است كه پذيرفته خواهد شد.

عبدالكعبه كه از حسن معاشرت و لطف گفتار و اعتبار اجتماعى خود خاطرى مطمئن داشت، برخاست و لباسش را عوض كرد و رو به خانه خديجه نهاد.

جز رسول اكرم كسى در خانه نبود، نه خديجه و نه على، خود در خانه را به روى ابوبكر گشود.

به قانون جاهليت بر پيغمبر، سلام كرد، ولى رسول اكرم وى را به عليك السلام و رحمة الله جواب فرمود:

پسر قحافه از اين پاسخ لطيف حيرت كرد.

تا آن وقت كلمه عليك السلام و رحمة الله از كسى نشنيده بود.

اين جواب قلب ابوبكر را تكان داد، چنان تكانش داد كه حكايت ها و روايت هاى عرب را پاك از يادش برد. ديگر به آنچه انساب مى دانست و گمان مى كرد، اين دانش محمد را تسخير خواهد كرد نتوانست لب واكند؛ فقط گوش شنوايى بود كه آماده بود آيات قرآنى را از زبان محمد بشنود.رسول اكرم چند آيت از قرآن مجيد بر وى تلاوت كرد. اشك از ديدگان عبدالكعبه سرازير شد و به جاى يك دنيا مباحثه و مناظره كه بايد به عمل مى آورد، مفتونانه عرض كرد: اشهد ان لا اله الا الله

پيغمبر فرمود: از امروز ديگر عبدالكعبه نيستيد. من نام شما را عبدالله و لقب شما را عتيق گذاشته ام.

پسر قحافه به هنگام غروب خانه خديجه را ترك گفت، ولى ديگر بت پرست نبود و نام «عبدالكعبه» هم با خود نداشت، بلكه عبدالله بود.

وقتى خبر اسلام پسر قحافه پس از اسلام «زيد بن حارثه» به گوش ‍ ابوجهل رسيد، با آشفتگى و خشم فراوانى گفت:

- اين مرد ساده لوح فريب خورده است.

پيشرفت نهانى اسلام روزافزون بود. تيپ جوانان با حرارت و حساسيت شگرفى به سوى اسلام مى شتافت و به همين جهت خانواده هاى مشهور و متشخص، جوانان خود را از ديدار مسلمانان جدا بازمى داشتند و تاءكيد مى كردند كه اگر احيانا محمد را در كنار خانه كعبه ببينند، گوش هاى خود را با انگشت ببندند تا نكند صداى تلاوت قرآن به گوششان برسد و فريفته شوند.

از يك طرف رجال مكه فرزندان خود را از مصاحبه و مكالمه با محمد بازمى داشتند و از طرف ديگر با قساوت و خشونت وحشيانه اى پيروان محمد را مى آزردند. حكايت شكنجه سميه و ياسر كه مادر و پدر عمار بن ياسر بودند و در زير تازيانه قريش جان سپردند.

حكايت شكنجه بلال و سخت گيرى هاى ديگرى كه نسبت به مسلمانان صورت مى گرفت معروف است و ما را نيازى به تكرارش نيست، ولى بايد بگوييم كه هر چه بر فشار بت پرست هاى جاهل عرب نسبت به مسلمانان افزوده مى شد، دل ها به سوى كلمه لا اله الا الله مشتاق تر پر مى زد تا آن كه رسول اكرم دستور به اعلان دعوت يافت.

دستور يافت كه صلاى قولوا لا اله الا تفلحوا دراندازد و آشكارا بشريت را به توحيد دعوت كند.

در آن روز شهر مكه شاهد عظيم ترين و مشهورترين اجتماعات بود.

در هيچ يك از «ايام عرب» ازدحامى نظير آن روز ديده نشده بود.

شايد از لحاظ شمارش مردم، جمعيت آن روز چندان شگفت انگيز نبود، ولى شگفتى در اين بود كه مردم در اضطراب و هيجان عجيبى به سر مى بردند، بى آن كه بدانند چرا بدين ترتيب آشفته و نگران هستند، در خود بى قرارى ناراحت كننده اى احساس مى كردند.

امروز محمد مى خواهد حرف بزند، محمد مى خواهد با قريش صحبت كند.

رجال قريش مجبور نبودند به اين انجمن قدم رنجه كنند، حتى كسى هم رسما از آن ها نخواسته بود به دامنه كوه صفا حضور به هم رسانند، فقط شنيده بودند كه محمد بر قله كوه صفا صعود خواهد كرد و با مردم سخن خواهد گفت.

يك نيروى معنوى، دسته هاى مردم را از زن و مرد به جانب صفا مى راند. همه را در آن جا نگاه مى داشت تا محمد بيايد و گفتنى هاى خود را بازگويد.

در اين هنگام تعداد مسلمانان، به چهل تن رسيده بود. محمد از دور نمايان شد. على به همراهش بود. مسلمانان ديگر با فاصله هاى كم و زيادى از دنبال اين دو نفر مى آمدند تا بالاخره به كوه صفا رسيدند.

همچون لمعه اى از نور بر تيغه كوه طلوع كرد.

در اين هنگام سكوت و انتظار مرگ منشى بر مردم حكومت داشت. هيچ كس نفير نفس ديگرى را هم نمى توانست بشنود.

همه يك پارچه چشم و يك پارچه گوش گشاده به كوه صفا خيره شده بودند تا سخنان محمد را دريابند.

رسول اكرم الهى از بالاى كوه فرياد زد:

«اى فرزندان بطحا! اى فرزندان زمزم! اى پيران خانه خدا! آيا مرا مى شناسيد؟ من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد منافم، من محمد امين هستم، من محمد عفيف هستم، من محمد صادق و معصوم هستم، من مردى هستم كه به عصمت و عفاف من همه گواهند. گرد منكرات و معاصى نگشته ام، دستم به خون و مال كسى آلوده نشده و كسى از دهان من دروغ و افترا نشنيده است.

آيا به آنچه مى گويم گواهى مى دهيد؟»

همه يك صدا فرياد كشيدند:

- گواهى مى دهيم.

در اين جا رسول اكرم پروردگار فرمود:

- «پس مى توانيد اعتماد كنيد كه آنچه مى گويم راست است و درست است و صلاح و خير شما در آن است؟

اى فرزندان بطحا! اى فرزندان مروه و صفا! اى فرزندان كعبه و زمزم! قولوا لا اله الا الله تفلحوا.

به يگانگى ذات پروردگار ايمان آوريد تا رستگار شويد.»

با اين كه همه مى دانستند محمد امين و عفيف از اين ميتينگ عظيم چه هدفى دارد، همه مى دانستند كه او چه خواهد گفت و از فرزندان زمزم و صفا چه توقعى خواهد داشت، وقتى كلمه توحيد را از دهان مقدسش ‍ شنيدند، بى اختيار به خود لرزيدند، بى اختيار تكان خوردند.

بت هاى خانه كعبه را در حال شكست و در سراشيبى سقوط يافتند. بنابراين به سختى لب به انكار و اعتراض گشودند. مثل اين كه به يك تشنج عصبى شديد دچار شده باشند، از چپ و راست نعره كشيدند:

- نه، نه، ما اين كلمه را نخواهيم گفت. ما خدايان زرين و سيمين خود را ترك نخواهيم كرد.

اما پيدا بود كه اين جنبش، جنبشى مذبوحانه بيش نيست.

از سر و صداى ناراحت و مرتعش بت پرستان مكه، آواى شكست و لرزش و ترس احساس مى شد.

دوباره فرمود:

- «من شما را به بهشت زيباى خدا دعوت مى كنم. من شما را به دنياى اخلاق و فضيلت مى خوانم، من از گرسنگى و بدبختى و ظلم و فسق نجاتتان مى دهم.»

ابوجهل فرياد كشيد:

- به حرف هايش گوش ندهيد. جوابش را با سنگ و كلوخ بگوييد. اين مرد شما را گمراه خواهد كرد. خدايانتان را به زير پا خواهد افكند. پيرمردان و رجال قوم را اسير جوانان و جهال خواهد ساخت. به حرف هايش گوش ‍ ندهيد.

گفته مى شود كه در آن روز به سوى رسول خدا بسيار سنگ پرتاب كرده اند، ولى آنچه مسلم است اين است كه سخنان دل پذير و دل نشين محمد كار خود را صورت داد. آن تحول كه پايه گذار دين جديد بود، در قلوب و ضماير تيپ جوان راه يافته بود.

سر و صدايى هم از گوشه و كنار شنيده مى شد:

سنگ نزنيد. اين محمد راستگوست، امين است، وى نجات دهنده شماست، قدرش را بدانيد.

ميتينگ اخير، اشراف قريش را به دشوارى عظيمى انداخت. همه روز مى شنيدند كه گروهى جديدا به دين جديد گرويده اند.

ابوجهل هشام بن حكم، ابوسفيان، صخر بن حرب، عتبه و شيبه، صناديد مكه به دور هم گرد آمدند تا براى اين «غايله» چاره بينديشند.

همچنان در اين فكر به سر مى بردند كه آل هاشم به بهانه نبوت مى خواهند برترى و چيرگى خود را بر خانواده هاى ديگر قريش تحميل كنند.

همين است، فقط همين است.

خيلى صحبت كردند، خيلى كنكاش كردند.

آيا در قبايل ديگر شخصيتى مى توانند به چنگ بياورند كه در برابر محمد دكانى بگشايد و كالايى به اسم نبوت در پيش بگذارد.

يك چنين كس با چنين لياقت و تشخصى شناخته نشد. انسانى كه بتواند همچون محمد، امانت و عفت و تقوا و جاذبه و وجهه اجتماعى داشته باشد در قبايل قريش به چنگ نيامد.

ابوجهل گفت:

- پس چاره كار چيست؟ آيا بگذاريم كه اين يتيم، خدايان ما را هدف مسخره و مضحكه قرار دهد؟ آيا رضا بداريم كه محمد گذشتگان ما را مردمى احمق و گمراه بنامد و بگويد اكنون در جهنم عذاب مى كشند؟

ابوسفيان به حرف درآمد:

يا اباالحكم! آيا بهتر نيست كه با اين مرد كنار بياييم؟

اين نخستين بار بود كه قريش به شكست خود داشت پى مى برد. تا اين وقت، همه صحبت از غلبه و فتح و ابطال دعوت محمد و ارغام محمد به سكوت در ميان مى رفت. اين نخستين بار بود كه سخن از صلح به ميان آمد.

ابوجهل غرشى كرد و گفت:

- چه مى دانم. حالا كه در چاره كارش درمانده ايد، پس دست كم با وى كنار بياييد.

- اين هم چاره اى است.

- مثلا در برابر بنى هاشم گردن به خضوع خم كنيم؟

- براى ما ننگ نيست؛ زيرا بنى هاشم هميشه اشراف قبايل قريش بوده اند.

- نتيجه؟

- نتيجه اين كه به هر چه محمد از ما بخواهد تسليم شويم و در عوض دين جديد را از ميان برداريم.

سكوت سنگينى به انجمن افتاد. همه به فكر فرورفتند. اين پيشنهاد از يك طرف پيشنهاد بسيار خوبى بود و از طرف ديگر بسيار هم بدى با خود به همراه داشت.

خوب بود، براى اين كه حرمت خدايان محفوظ مى ماند، آداب جاهليت برقرار مى ماند، آن تحكم ها و تسلطها و استبدادها و آن خودسرى ها كه اشراف در زندگى اشرافانه خود به كار مى بردند، از آسيب دين اسلام ايمن مى ماند و بزرگان مى توانستند تا زنده اند براى كوچك ترها خدا باشند، بزرگ باشند و از اين طرف بسيار بد بود، زيرا براى اشراف اين تسليم، ننگى ناشستنى به شمار مى آمد.

هرگز به خواب هم نمى ديدند كه پسرى يتيم از ايتام آل عبدالمطلب، يك تنه از جا برخيزد و يك تنه بر مشايخ و اكابر قوم خود، سلطنت خويش را تحميل كند.

مع هذا چاره چيست، بايد خدايان را دريافت، بايد سنن جاهليت را از دستبرد حوادث محفوظ نگاه داشت.

- بنابراين فردا از ابوطالب ديدار مى كنيم.

از ابوطالب كه شيخ بنى هاشم است مى خواهيم كه محمد را در برابر ما بنشاند و ما را با هم آشتى بدهد. اين اختلاف را از ميان مكه بردارد.

ابوطالب در اين روزها بيمار بود.

به وى خبر دادند كه بزرگان قريش مى خواهند در خانه وى با محمد صحبت كنند، باشد كه دور از جدال و نزاع، اين اختلاف به صلح خاتمه يابد.

ابوطالب با اين كه بيمار بود، اين تقاضا را مشتاقانه پذيرفت؛ زيرا خود بيش ‍ از همه دوست مى داشت ميان برادرزاده از فرزند عزيزترش با رجال قوم صلح و صفا برقرار گردد.

روز ديگر انجمن صلح آراسته شد. همه آمدند. همه نشستند. محمد هم آمد دم در، همان جا كه جاى خالى بود نشست. عتبة بن ربيعه كه از اعضاى انجمن شريف تر و در عين حال آرام تر و گرم گوتر بود، به سخن درآمد كه اى برادرزاده عزيزم! اى محمد امين! اين مرد كه اكنون در بستر بيمارى خفته، سيد آل هاشم و سرور قبايل قريش است. اين ابوطالب عموى گرامى من است و ما كه در پاى بستر وى انجمن ساخته ايم، همه اعمام و بنى اعمام تو هستيم. عزت ما عزت تو و ذلت ما مايه ذلت تو خواهد بود و به همين ترتيب اگر تو عزيز باشى ما هم عزيز خواهيم بود و اگر خدا نكرده موجبات ذلت و سقوط تو فراهم شود قبايل قريش، همه سرشكسته و خفيف مى شوند.

ما مى دانيم كه تو هنوز جوانى و هنوز به آرزوهاى جوانى خويش ‍ نرسيده اى. دوست مى داريم تو را كامياب و كامجو ببينيم. به سخنان من گوش كن، نيكو بينديش، به ما بگو از اين دين كه آورده اى چه هدفى دارى؟ هر چه مى خواهى بى پروا ابراز كن، بنى اعمام تو مردمى ثروتمند و توانگرند، مطلوب تو را هر چه باشد و به هر قيمتى كه به چنگ آيد، به خاطر تو تأمين خواهند كرد.

اگر هدف تو ثروت است، سخن بگو تا طى چند روز آن قدر درهم و دينار به پاى تو نثار كنيم كه يك باره بر ثروتمندترين مردان عرب در مال و منال پيشى جويى. اگر فطرت جوان تو جوياى نام است، اگر دل تو به هواى سلطنت و حكومت پر مى زند، هم اكنون دست بيعت به دست تو خواهيم سپرد و تاج پادشاهى بر تارك تو خواهيم نهاد و هر چه فرمان دهى اطاعت خواهيم كرد و از هر چه نهى فرمايى، دورى خواهيم جست. قبايل مسلح خود را در اختيار تو خواهيم گذاشت و كوس فرمان فرمايى تو را در شبه جزيره عربستان به صدا خواهيم درآورد.

برادرزاده عزيز من! همسر تو براى تو همسر مطلوبى نبود. ما مى دانيم خديجه آن زن نيست كه دل خواه تو باشد. زنى است از تو سال خورده تر و فرسوده تر. پس دور نيست كه قلب تو به دام عشق دوشيزه زيبايى اسير باشد.

حرف بزن اى محمد امين! بگو كدام دختر را دوست مى دارى تا من كه سيدى از سادات قريشم با هر چه ثروت و قدرت در اختيار دارم بكوشم و آن دختر دل خواه را هر چند از شاهزادگان روم و ايران باشد به خانه تو بياورم و دستش را در دست تو بسپارم. حرف بزن برادرزاده!

بى باك و بى پروا هدف خود را به ما نشان بده تا با سر و جان تاءمينش كنيم. بگو، زود بگو تا هر چه زودتر به اين اختلاف و مشاجره خاتمه بخشيم. اين پسنديده نيست كه ميان قريش اختلاف و مشاجره پديد آيد.

محمد همچنان خاموش و آرام نشسته بود و به سخنان اين مرد كه عتبة بن ربيعه نام داشت و سر سروران عرب بود، گوش مى داد. آن قدر شنيد تا عتبه حرف هاى خود را به پايان رسانيد و ابوجهل هم در تاءييد گفتار عتبه چند كلمه اضافه كرد و از جانب خود هم وعده داد كه هر چه محمد بخواهد خواهشش را انجام خواهد داد.

به دنبال ابوجهل، شيبه و صخر بن حرب و چند تن ديگر هم سخن گفتند و همه به انتظار جواب چشم به دهان نازنين محمد دوختند.

در پاسخ اين قوم فرمود: «آرى، شما اعمام و بنى اعمام من هستيد، بيش از آنچه مرا دوست مى داريد، من شما را دوست مى دارم و بايد بگويم كه من نه حاجت ثروت و مكنت دنيا دارم و نه هرگز قلب من در آرزوى سلطنت و حكومت تكان خورده است. از همسرم خديجه هر چند از من بزرگ تر و به قول شما فرسوده تر است، بسيار خشنود و راضى هستم. هيچ دختر يا زن ديگرى مطلوب من نيستند. اين امتيازات و افتخارات را به شما ارزانى مى دارم و در برابرش از شما يك توقع مى كنم.»

يك صدا گفتند: چه توقع؟ بگو پدر و مادر ما به فداى تو باد! بگو چه توقع دارى.

- «به يك حقيقت اعتراف كنيد.»

- كدام حقيقت؟

- «بگوييد: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله»

آنچه رشته بودند پنبه شد. يك باره مثل آن كه سطلى از آب سرد بر سرشان ريخته باشند، همه يخ كردند.

از آن جنب و جوش فرونشستند و مات و مبهوت به چشمان سياه وى خيره شدند و بعد ناگهانى به ولوله و همهمه افتادند.

باز هم اين حرف ها، باز هم گواهى به خداى يگانه، به خداى ناديده، باز هم اهانت به بت ها، باز هم تجاوز به آداب و سنن جاهليت.

محمد به خشم آمد و فرياد كشيد:

- «اين حقيقت است، حقيقت اين است كه جز خداى يكتا خدايى نيست، حقيقت اين است كه من مبعوث پروردگار لايزالم، حقيقت اين است كه بايد به اين مظالم و مفاسد خاتمه داد، بايد اين بت ها را فروريخت، بايد عدالت اجتماعى برقرار كرد، بايد بشريت را از معاصى و مناهى بازداشت. بايد مردم را از بدبختى و نكبت نجات داد. اين است حقيقت و من اگر در شديدترين و سخت ترين عذاب ها شكنجه شوم، از دعوت بر حق خود دست نخواهم كشيد. (حَتَّىٰ يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ). (21)

- برخيزيم برويم، برخيزيم كه اين ساحر، دست از سخنان سحر كننده اش ‍ نخواهد برداشت، برخيزيم كه با محمد سخن گفتن، آهن سرد كوبيدن است.

اين سخن را ابولهب گفت و يك باره از جا برخاستند. ديگر اميدى به صلح و صفا نبود.

بايد گفت كه ميان نور و ظلمت و حق و باطل و اسلام و كفر، اين آخرين نبرد بود و بايد گفت كه آخرين نبرد به سود نور و پيروزى حق خاتمه پذيرفت.

مشركين قريش آنچنان كه از شعله هاى آتش فرار مى كنند، از خانه ابوطالب فرار كردند؛ زيرا در آن جا آتش كفرسوز و بت گداز يافته بودند.

مشركين قريش از خانه ابوطالب به «دارالندوه» كه مجلس شورايشان به حساب مى آمد گريختند و در آن جا دور هم نشستند و به تنظيم برنامه هاى خصمانه اى كه از چندى پيش طرحش را ريخته بودند پرداختند، ولى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از چند لحظه ديگر كه در پاى بستر عموى عزيزش ابوطالب به سر برد به خانه خودش برگشت.

مشركين قريش به اين فكر افتادند كه تا مى توانند بر بنى هاشم سخت بگيرند، باشد كه آل هاشم در نتيجه فشار روزگار، خود كار محمد را بسازند، يا دست كم وى را به دشمنانش وابگذارند.

مشركين قريش جز اين دو اميد، اميد ديگرى نداشتند. از محمد يك قلم نوميد بودند؛ زيرا اگر تطميع و تهديد در نفس رسول الله اثرى داشت، آن همه گفتگو و وعده و وعيد كافى بود.

اكابر قريش پس از چند روز مشورت و كنكاش، به اين نتيجه رسيدند كه بنى هاشم را در محاصره اقتصادى بفشارند، خريد و فروش را با آنان تحريم كنند، از معاشرت و آميزش با اين طايفه كه روزى مايه افتخار عرب بود، بپرهيزند. سخت بگيرند، آن قدر سخت بگيرند كه ريشه اسلام را از جا دربياورند.

بنى هاشم تا چند روز و شايد بيش از يك ماه با اين فشار اقتصادى ساختند و وقتى ديدند كار از آنچه گمان مى داشتند دشوارتر است، به شعب ابوطالب پناه بردند. اقامت در شعب ابوطالب براى پيغمبر و مسلمانان تهى دست مكه تا مدت سه سال دوام يافت.

سه سال آزگار مسلمانان آل هاشم و ابوطالب و عرب هاى باديه نشين كه جسته و گريخته به شرف اسلام مشرف شده بودند، در شعب ابوطالب با منتهاى سختى به سر بردند و اگر مال فراوان و بى دريغ خديجه نبود، مقدورشان نبود كه سه ماه هم در دامنه آن كوه با فشار معيشت بسازند.

پس از سه سال، دوباره به مكه بازگشتند، ولى كفار قريش و صف هاى بت پرست مكه فشار و سخت گيرى خود را نسبت به مسلمانان تا منتها درجه بالا برده بودند. تفتيش افكار و عقايد به ميان آمده بود.

همه جا بازپرس ها و بازرس هايى از كميته «دارالندوه» در جستجوى عقيده و ايمان مردم به كمين نشسته بودند. در هر كس كه خفيف ترين نشانى از اسلام مى يافتند دستور ضرب و جرح و حتى قتل، حتمى بود.

ماجراى تعذيب بلال حبشى و ابوذر غفارى حكايت مشهورى است و همين سخت گيرى هاى طاقت فرسا ايجاب كرده بود كه پيامبر اكرم جمعى از مسلمانان را به سفر حبشه «تقريبا مهاجرت به حبشه» وادار سازد.

جمعى از مسلمانان به حبشه سفر كردند و به دنبالشان جمعى از احمق هاى قريش هم به سوى حبشه رخت كشيدند، شايد مهاجرين اسلام را از آفريقاى شمالى دوباره به مكه بازگردانند و به ايذاء و تعذيبشان اقدام كنند. منتها اين تقاضاى كودكانه در آستان نجاشى پادشاه حبشه، مقبول نيفتاد.

عده اى از مسلمانان به حبشه مهاجرت كردند و جمعى ديگر رو به سوى يثرب آوردند، اما خورشيد جهان افروز اسلام كه در جوار خانه كعبه مى درخشيد و از دور و نزديك قلب هاى حساس را به سوى خدا مى كشانيد و روز به روز بر تعداد مسلمانان مى افزود و هر چه بر تعدادشان افزوده مى شد، آزار مشركين هم به آنان شدت مى گرفت.

مسلمانان به شرايطى رسيده بودند كه مى توانستند از خود دفاع كنند و بارها با پيغمبر اكرم در اين باب صحبت كردند، ولى رسول الله مى فرمود:

- «تا به من فرمان جهاد نرسد، دستورى براى جهاد نخواهم داد و احيانا يادآورى مى كرد كه روز جهاد دير يا زود خواهد رسيد.»

## فصل پنجم: ديار هجرت

سال هشتم بعثت براى رسول اكرم سياه ترين و دردناك ترين سال ها بود.

در اين سال دو بازوى توانا و كارى محمد از كار افتاد.

نخست عموى از پدر مهربان تر و فداكارترش، ابوطالب در سن هشتاد و سه سالگى، ديده از جهان فروبست.

در آن سال كه ابوطالب بدرود زندگى مى گفت؛ پيغمبر خاتم صلى‌الله‌عليه‌وآله تا آخرين لحظه زندگى بر بالين عمويش نشسته بود، با هم نجوا مى كردند، جز خداى دانا از آن نجوا كسى خبر نگرفت.

آنچه مسلم است اين است كه عمران بن عبدالمطلب در نخستين روزهاى طلوع بعثت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به عزت اسلام سربلند شد و جانش با اقرار به توحيد پروردگار و نبوت محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله به شاخسار طوبى پرواز كرد. (22)

مرگ ابوطالب بر برادرزاده عزيزش، سخت سنگين و ناگوار افتاد.

ابوطالب حجاب محترمى بود كه ميان او و كفار مكه فاصله مى انداخت.

تا روزى كه ابوطالب زنده بود، هيچ كس جراءت جسارت و بى حرمتى نسبت به خاتم انبيا در خود نمى ديد.

ابوطالب از جهان رخت بربست و آن حجاب هم فروريخت.

در همان روزها كه آل هاشم بر مرگ شيخ قوم خود عزادار بودند، همسر نازنين پيغمبر خديجه ام المؤ منين در آتش تب مى سوخت.

نبى اكرم از يك طرف ماتم زده و از طرف ديگر مريض دار بود. بانويى كه روزگارى ملكه قريش و سيده حجاز بود، بانويى كه بانوان مكه به معاشرت و دوستيش بر خود مى باليدند، پاك تنها مانده بود.

بانويى كه دستگاه بازرگانيش ثروتمندترين و غنى ترين دستگاه هاى تجارى عرب بود، به روز مرگ، تك و تنها در اتاق كوچك خود بر فرش بوريايى افتاده بود و جز شوهر عالى مقامش محمد و دختر كوچكش فاطمه زهرا عليها‌السلام هيچ كس را در كنار نداشت.

دختران ديگرش زينب و رقيه در مكه حضور نداشتند.

آهسته، آهسته نفس بيمار به شماره افتاده بود. پيغمبر اكرم دستور فرمود كه فاطمه زهرا را از اتاق مريض به اتاق ديگرى بردند و خود پنجه هاى لاغر خديجه را كه اندك، اندك حرارت تب با حرارت حيات از زير پوست هاى خشكيده اش مى گريخت و جاى خود را به برودت مرگ مى سپرد در دست داشت.

براى آخرين لحظه چشمان خدابين خديجه از هم گشوده شد و نگاهى به چشمان اشك آلود شوهرش انداخت:

- از من راضى باش يا رسول الله!

- «اميدوارم كه خداى من هم از تو راضى باشد.»

خديجه آهى كشيد و گفت:

- فاطمه كو؟

- «به خاطر فاطمه نگران مباش، خداى تو نگهبان اوست.»

- خداى من... خدا نگهبان خوبى است، خدا كافى است.

پيغمبر روى صورت خديجه خم شد و فرمود:

- «هم اكنون جبراييل امين بر من نزول كرد و سلام خدا را به تو رسانيد.»

خديجه لبخندى از منتهاى رضايت و خشنودى به لب آورد و گفت:

«ان الله هو السلام، و منه السلام، و اليه يعود السلام، و على جبرائيل و عليك يا رسول الله السلام.»

گفته مى شود كه هيچ كس، شايد در ميان انبيا هم كسى به اين لطف و ادب به سلام خدا جواب نگفته بود.

در آخرين نفس به وحدانيت الهى و رسالت محمد شهادت داد و براى هميشه ديده از ديدار فروبست.

اين دومين حادثه عظمى بود كه براى پيغمبر اكرم پيش آمد.

مرگ ابوطالب، مرگ خديجه، اين دو مرگ يعنى فروريختن دو بال، شكستن دو بازو، انهدام دو ركن، اين دو مرگ يعنى دو ضربت سنگين، سنگين ترين ضربات.

پيغمبر سال هشتم هجرت را عام الحزن نام نهاده بود. راستى هم آن سال منحوس، براى محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله سال اندوه و ماتم بود.

جنازه طيب و طاهر خديجه ام المؤ منين را در مكه همين جا كه قرن ها زيارتگاه مسلمانان دنياست به خاك سپردند.

خديجه با بدرود خود، شوهر بى نظيرش را سخت تنها گذاشت. وجود خديجه، پشتيبانى خديجه، و محبت ها و نوازش هاى خديجه پيغمبر را در اين راه دور و رنج بسيارى كه به عهده داشت، بسيار كمك مى داد و اكنون كه جاى خديجه را خالى مى بيند و فاطمه را با اندوه بى مادرى در برابرش مى يابد، تنها خدا مى داند كه قلب وسيع و بردبارش تا چه حد فشرده و ناراحت مى شود؛ ولى اين فشارها و ناراحتى ها كجا مى توانند به عزم راسخش خللى وارد سازند.

او از سوى خدا آمده و فرياد مى كشد:

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا) (23)

او را به جانب بشر فرستاده اند و به خاطر نجات بشريت معبوثش ‍ ساخته اند.

او كوه بلند و استوارى است كه از هيچ توفان هراسان نيست.

او را هيچ ضربه اى و حربه اى از پاى نخواهد انداخت.

فشار مشركين روزافزون شدت مى گيرد.

اكنون ديگر به اين فكر افتاده اند كه يك باره به خانه اش حمله آورند و خون پاكش را بر خاك بريزند تا حريم بتكده ها را محفوظ بدارند تا آيين جاهليت را از دستبرد تحول در امان نگه دارند.

ابوجهل و ابوسفيان و سفهاى قريش برايش خنجر تيز مى كنند و او رو به سوى طائف (24) گذاشته تا رجال بنى ثقيف را به اسلام دعوت كند.

هيچ سفر بر پيامبر گرامى اسلام دردناك تر و رنج انگيزتر از سفر طائف نبود.

بنى ثقيف، قومى متكبر و فرومايه و خودخواه بوده اند كه در آلودگى هاى اخلاقى و اجتماعى، قريش به گردشان هم نمى رسيد.

اين زغال فروش هاى پست، عقيده داشتند كه اگر بنا بود پروردگار متعال انسانى را به خاطر نجات انسان هاى دنيا برانگيزاند، بايد در اين دو شهر مكه و طايف رباخوارى ثروتمند و پليد را انتخاب فرمايد.

(قَالُوا هَذَا سِحْرٌ وَإِنَّا بِهِ كَافِرُونَ \* وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ) (25)

مقصودشان از عظيم مكه «وليد بن مغيره» و از عظيم طائف «عروة بن مسعود ثقفى» بود.

اين قوم جاهل بنا به آيين جاهليت، ملاك عظمت را مشتى درهم و دينار شمرده بودند.

اگر بنا بر اين است كه پيغمبرى مبعوث شود، جز وليد بن مغيره در مكه و عروة بن مسعود در طائف هيچ كس شايسته اين عنوان نيست.

پيغمبر اكرم در طائف با چنين طوايفى رو به رو شده بود و هنگامى كه مطرود و محروم از طائف بازمى گشت، كودكان و جهال شهر همچون سگان هرزه به دنبالش پارس كنان مى دويدند و به سوى وى سنگ مى انداختند.

اين نخستين بار بود كه پيغمبر اكرم خون خود را در راه خدا بر خاك ريخته مى ديد.

اين نخستين بار بود كه محمد بن عبدالله خستگى را در استخوان هاى بردبارش احساس مى فرمود.

همچون موساى كليم وقتى كه گوسفندان شعيب را سيراب كرد و به سايه درخت پناه برد (ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْـزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ) (26) محمد هم وقتى كه از طائف به مكه بازمى گشت در سايه درختى نشست و آهسته با خداى خود به راز و نياز گفت:

- «پروردگار من! ضعف مرا مى بينى، تنهايى مرا مى دانى، تو آگاهى كه از قوم خود چه مى كشم. اى پروردگار ضعفا! اى پروردگار من! مرا به اين مردم فرومايه و ستم پيشه مسپار، تو مرا به نفس خويش بازمگذار، بر من خشم مفرماى تا نيروى من در برابر مشكلات شكست نپذيرد، تو يار من باش تا از كسى نهراسم، تو دوست من باش تا جفاى دشمنان از پايم درنياورد.

پروردگارا! به نور ذات تو پناه همى آورم، به آن نور كه تاريكى هاى به هم پيچيده را از هم مى شكافد و ظلمت دنيا و آخرت را روشن مى سازد.

از غضب تو به تو پناه مى برم. به بلاياى دنيا شكيبا مى مانم تا در برابر اين شكيبايى رضاى تو را دريابم.

پروردگار من! قدرت ها و قوت ها همه از ذات قوى و قادر تو مايه مى گيرند و من از قوت و قدرت بى منتهاى تو توانايى مى جويم: (وَهُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ) (27)

بالاخره دعوت توحيد كار را بر بت پرستان مكه به جان و كارد را به استخوان رسانيد.

بنا به خواهش ابوجهل جلسه نهايى مشركين قريش در دارالندوه تشكيل يافت و پس از گفتگوها و مشورت هاى دقيق، قرار كار بر اين گذاشتند كه هيأتى از قبيله هاى مكه شبانه بر خوابگاه محمد بتازند و خونش را بر خاك بريزند و چون اين جنايت عظمى ميان چندين قبيله لوث خواهد شد، بنى هاشم نخواهند توانست قاتل محمد را به مجازات برسانند و يا با قاتلين وى به جدال و جنگ برخيزند و سرانجام اين حادثه با پرداخت «ديه» خاتمه خواهد يافت و قضيه به پايان خواهد رسيد.

از اين طرف مشركين مكه به قصد جان محمد به توطئه نشسته بودند و از طرف ديگر هفتاد و پنج نفر از بزرگان اوس و خزرج به مكه آمده بودند تا تبعيت خويش را تكميل و تحكيم كنند و رسول اكرم الهى را از مكه به مدينه ببرند.

در ماه رجب سال دهم بعثت، دوازده نفر به نمايندگى از طرف مردم مدينه در «عقبه جمره» با پيغمبر بيعت كرده بودند و اكنون سال يازدهم بعثت فرارسيده، اين هفتاد و پنج نفر به مكه آمده اند تا محرمانه مقدمات هجرت رسول را از بطحا به يثرب فراهم آورند.

پيغمبر با بزرگان مدينه مذاكرات لازمه را انجام داد و آماده شد كه دستور پروردگار فرارسد و يك باره اين شهر آشفته را ترك بگويد.

در آن روز نبى اكرم به مسلمانان مكه اجازت هجرت فرمود، مسلمانان بسيار شادمان و خوشحال بودند.

با اين كه از وطن خويش به در مى رفتند، با اين كه دست از املاك و اثقال و كس و كار خود مى كشيدند و ديدار همديگر را به يك آينده مجهول، محول مى داشتند، باز هم خوش دل بودند؛ زيرا فشار مشركين ديگر تحمل پذير نبود.

پيغمبر اكرم دستور فرمود مسلمانان دسته، دسته با خانه كعبه وداع گويند و از مكه به مدينه رخت كشند.

مشركين قريش كه بيش و كم از بيعت عقبه و روابط مسلمانان با مردم مدينه اطلاع يافته بودند، از مسافرت هاى دسته جمعى مسلمانان پريشان شدند و آن جلسه نهايى را تشكيل داده بودند تا يك باره كار محمد را بسازند و ريشه اسلام را از جاى در بياورند.

عايشه گفت: نيم روزى در بحبوحه گرماى مكه ناگهان در خانه ما گشوده شد و رسول اكرم از در درآمد. عبا بر سر مباركش سايه انداخته بود. چكه هاى عرق بر پيشانيش از گونه هاى آفتاب خورده اش مى چكيد، هرگز به ياد نداشتم كه در چنان هنگام پيغمبر به ديدار ما بيايد.

پدرم حيرت زده پيش دويد و گفت: پدر و مادرم فداى تو يا رسول الله! چه پيش آمدى شده كه نابهنگام از ما سراغ گرفته ايد.

فرمود: «دستور يافته ام كه از مكه به مدينه مهاجرت كنم.»

پدرم با التماس و عجز تمنا كرد:

- يا رسول الله! مرا هم به همراه ببريد.

- «تو را هم به همراه خواهم برد.»

پدرم از شدت خرسندى به گريه افتاد و بى درنگ دستور داد، دو شتر پروار تهيه ديد و زاد سفر را آماده ساخت تا هر وقت حاجت افتد، زاد و راحله سفر رو به راه باشد.

پدرم به ما سپرد كه اين راز بايد مكتوم بماند.

به هنگام غروب، پيغمبر خانه ما را ترك گفت و ما چشم به راه بوديم تا چه وقت رسول اكرم از در درآيد و با پدرم به سوى يثرب سفر كند.

براى آخرين بار كفار مكه در دارالندوه اجتماع كردند، اين عده چهل نفر بودند و پيرمردى مرموز كه مى گفت: از اهل نجد هستم (28) و به خاطر كمك به شما در اين انجمن حضور يافته ام نيز در محضر قريش حضور يافته بود.

آن روز، سلخ ماه صفر و سال يازدهم بعثت بود.

هشام بن حكم، ابوجهل مجلس را با سخنان خود افتتاح كرد و در نطق خود چنين گفت:

ما مردم حرم هستيم و حرمت ما بر قبايل عرب مسلم و آشكار است. روزگارى با احترام و شرف زيستيم، ناگهان جوانى كه روزگار كودكى خود را با در به درى يتيمانه سپرى ساخته، از ميان سربرداشت و بر ضد احترام و عزت ما قيام كرد.

محمد ما را كه عمرى مغز فعال و عقل انديشگر عرب بوده ايم به سفاهت و جهل نسبت داد، ما را احمق خواند و خدايان ما را مسخره كرد و آشكارا به پدران ما كه همه از سادات و صناديد عرب بوده اند، اهانت روا داشت. گفت كه پدران شما در جهنم به سر مى برند. از اين حادثه چه حادثه اى را عظيم تر و مهم تر مى شماريد؟ آيا سزاوار است كه به اين خفت و خوارى تن در دهيم؟ آيا رضا مى دهيد كه خدايان شما خوار و خفيف باشند و پدران شما دوزخى و ملعون شمرده شوند و خود شما به حماقت و سفاهت معروف باشيد.

تكليف ما تكليف روشنى است. محمد بايد از ميان برود. محمد بايد كشته شود. تا محمد زنده است اين دين، اين بدعت عرب بر باد ده، روزافزون رشد خواهد كرد و كار به جايى خواهد رسيد كه ديگر به هيچ صورت جبران پذير نيست.

پير نجدى سخنان ابوجهل را با تصديق هاى پى در پى تاءييد مى كرد.

پس از ابوجهل، ابوالبخترى بن هشام و عاص بن وائل و امية بن خلف و ابى بن كعب هم سخن گفتند و دوباره درباره كيفيت مجازات محمد با هم مشاجره و مباحثه كردند و سرانجام باز هم به همان قرار كه در جلسه نهايى گرفته بودند و شيخ نجدى هم تصديقش را داده بود، تصميم گرفتند.

تصميم گرفتند كه شبانه به خوابگاه محمد بتازند و چهل نماينده از چهل قبيله دست به خون وى بيالايند تا بنى هاشم نتوانند با قاتلين محمد جنگ كنند.

آن شب كه شب غره ماه ربيع الاول بود و با اين ماه، سال 12 بعثت آغاز مى شد، مشركين قريش رو به خانه محمد نهادند و در پيرامون خانه كمين گرفتند تا شب سنگين تر و شهر آرام تر شود و يك باره كمين بگشايند و با تيغ ‌هاى آخته بر بستر رسول اكرم تهاجم كنند.

اين بود تصميم نهايى قريش درباره اسلام و پيامبر اسلام.

به هنگام غروب، على را به حضور طلبيد و فرمود:

- «من امشب از اين شهر به در خواهم رفت و تو بايد به جاى من در رختخواب من بخوابى تا كس نداند كه من مكه را ترك گفته ام.»

- با جان و دل مى پذيرم يا رسول الله! آيا شما به سلامت خواهيد ماند؟!

- «آرى ولى اين كار، كار خطرناكى است؛ زيرا قوم مى خواهند ناگهانى به اتاق من بتازند و رختخواب مرا به زير شمشير درآورند.»

- سر و جانم فداى تو باد يا رسول الله!

- «آيا از جان خويش در اين راه خواهى گذشت»؟

على با صدايى كه از مسرت و تصميم مى درخشيد عرض كرد:

- من هميشه فدايى تو هستم اى پيامبر گرامى! در راه پروردگار خود از هيچ گذشت، باك ندارم.

چشمان محمد غرق اشك شد و سر به آسمان برداشت و در حق على دعا كرد:

در اين هنگام كفار قريش خانه پيغمبر را محاصره كرده بودند، ولى پيامبر عزيز بى هول و هراس در خانه را گشود و فرمود:

- (وَ جَعَلْنَا مِن بَیْنِ أَیْدِیهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَأَغْشَیْنَاهُمْ فَهُمْ لَا یُبْصِرُونَ) (29)

و آن وقت مشتى خاك از زمين برداشت و بر سر آنان كه با شمشير برهنه به در خانه نشسته بودند افشانيد: «شاهت الوجوه؛ زشت بمانيد» ديگر در خانه ابوبكر درنگ نفرمود. دختر بزرگ ابوبكر، اسماء كمربندش را دو پاره كرد و پاره اى را به بسته نان و گوشت و پاره ديگر را به كوزه آب بست و رسول اكرم با ابوبكر از مكه رو به سوى «غار ثور» نهادند.

مشركين قريش تا نيمه شب به انتظار فرصت، معطل ماندند و نيمه شب از جا برخاستند تا نقشه «ترور» را صورت دهند.

از پنجره سرى به اتاق كشيدند. على در رختخواب پيغمبر خوابيده بود.

به هم نجوا كردند كه اينك محمد است آسوده سر بر بالين راحت گذاشته و خبر ندارد كه امشب آخرين شب زندگانى اوست.

سراقة بن مالك خم شد و سنگ ريزه اى به اتاق انداخت و بدين وسيله با ده ها شمشير آخته مى خواست حمله را افتتاح كند.

ناگهان على را ديدند كه سر از بالين برداشت و گفت: كيست كه سنگ ريزه به اتاق انداخت؟

اى عجب، پس كو محمد؟! ديديد كه نقشه ما بر آب نقش بست.

اين تو هستى يا على! پس محمد كو؟

على عليه‌السلام فرمود:

شما كه او را به من نسپرده ايد تا از من بازش مى خواهيد، شما او را ترسانيده ايد و رنجانيده ايد و او هم شما و شهر شما را ترك گفت كه ديگر از كسى رنج و ترس نبيند.

سراقة بن مالك پيشنهاد كرد كه اين شمشيرهاى برهنه را به جاى محمد به خون على رنگ كنند، ولى ابوجهل به نام اين كه على كودكى فريب خورده است، قوم را از اين تصميم بازداشت.

على از جا برخاست و فرياد كشيد:

- اى ابوجهل من فريب خورده نيستم. خدا به من آن قدر عقل بخشيده كه اگر بر بشر تقسيمش كنند در سراسر دنيا يك ديوانه نخواهند يافت و خدا به من آن قدر شهامت و شجاعت داده كه اگر از رسول پروردگار، اجازه جهاد داشتم، يك تن از شما را زنده بازنمى گذاشتم.

مشركين قريش چنان در ابهام اين حادثه درمانده بودند كه تقريبا حالت دهشت و جنونى به آنان دست داده بود. مثل اين كه نشنيده اند، على چه گفت و به همين جهت در جوابش انعكاسى از خود نشان ندادند، فقط به اين فكر مى كردند كه محمد كجاست؟

از يكديگر مى پرسيدند كه او به چه وسيله از چنگشان به در رفته است.

با شتاب رو به سوى خانه ابوبكر نهادند. در آن جا با همه سخت گيرى و ناسزاگويى و با سيلى كه به صورت اسماء ذات النطاقين نواخته شد، راز هجرت محمد كشف نشد، اما ابوكراز خزاعى كه مردى كاهن منش بود و جاى پا را خوب مى شناخت، قريش را از در خانه ابوبكر تا در غار ثور راهنمايى كرد و گفت: محمد و ابوبكر به در اين غار رسيده اند و در اين جا يا به آسمان پرواز كرده اند و يا به اعماق زمين فرورفته اند، اما به غار قدم نگذاشته اند؛ زيرا همه مى ديدند كه بر در غار عنكبوت ها تار تنيده اند و كبوتران وحشى بر آشيانى كه در كنار غار قرار داشت، تخم گذاشته بودند.

ابوبكر كه مردى ضعيف بود، سخت مى ترسيد، آه و ناله مى كرد، جزع مى كرد و پيغمبر تسلايش مى داد:

- (لا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا) (30)

و پس از سه شب و سه روز كه مردم مكه از جستجوى محمد بازنشسته بودند، عبدالله بن اريقط دئلى شترها را به در غار رسانيد و رسول اكرم با ابوبكر (31) و يك مرد كه به نام دليل راه به همراه برداشته بودند، از غار ثور رو به خاك يثرب نهادند.

البته سراقة بن مالك به هواى صد شتر جايزه «يافتن محمد» از راه ساحل بحر احمر به تعقيب پيغمبر خدا پرداخت و سر راه را بر نبى اكرم گرفت، اما در آن حال كه رسول خدا قرآن تلاوت مى فرمود، چنان مجذوب شد كه نه تنها به آنچه تصميم داشت اقدامى به عمل نياورد، بلكه تيرى از تركش خود بيرون كشيد و به پيغمبر تقديم كرد و تقاضا كرد كه چون از ميان قبيله اش ‍ مى گذرند به نشانى اين تير هر چه حاجت دارند از قبيله وى دريافت بدارند.

پيغمبر در اين راه به خيمه مردى كه ابو معبد ناميده مى شد، نزول اجلال فرمود و زن اين مرد «ام معبد» حكايتى شنيدنى از مقدم مقدس محمد و بركت وجودش تعريف مى كند كه شنيدنى است.

با اين كه قرار ما در اين كتاب ذكر معجزات و كرامات رسول اكرم آن طور كه ديگران روايت مى كنند نيست، باز هم سزاوار مى دانيم اين حكايت را از ام معبد تقرير كنيم.

اين زن در خيمه خود نشسته بود، صداى رقاع شتر وادارش كرد به در خيمه بيايد تا اگر گم كرده راهى، راه مى خواهد، نشانش بدهد.

تا چشم پيغمبر به ام معبد افتاد، آنچنان كه تقدم به سلام از خصايص رسول اكرم بود ابتدا سلامش كرد و بعد فرمود:

- «آيا مى توانيد مهمانى بپذيرد»؟

اين زن با شرم و رنج بسيار عرض كرد:

- البته قومى مهمان پذيريم، ولى چه كنيم كه قحط و غلا به جان ما افتاد و حوادث روزگار افتخار مهمان دارى را از ما گرفت.

پيغمبر به گوسفند لاغرى كه در گوشه خيمه به طنابى بسته بود، اشاره كرد و فرمود:

- «اجازه مى دهيد اين ميش را بدوشم.»

ام معبد نگاهى به اين ميش مردنى كه خون در رگ نداشت تا شير به پستان داشته باشد انداخت و با لحن عذاب كشيده اى گفت:

- حرفى ندارم، اما اين گوسفند ماه هاست شيرش را از گرسنگى خشك كرده است.

پيغمبر از شتر فرود آمد و يك راست به سمت گوسفند رفت و با يك بسم الله الرحمن الرحيم، پستان هاى خشكيده و چروكيده گوسفند را با مشت گرفت.

ام معبد ناگهان سيل شير را ديد كه از زير انگشتان اين عرب ناشناس سرازير شده است.

دويد و چند ظرف دم دست پيغمبر گذاشت و اما خودش مات و مبهوت بود. خيال مى كرد آنچه را در اين جا مى بيند رؤ ياى بى تعبيرى بيش نيست.

رسول اكرم از شير آن ميش بى شير، ام معبد و ابوبكر و عبدالله بن اريقط را سير و سيراب ساخت، به علاوه خود نيز از آن شير نوشيد. به علاوه براى ابو معبد هم قدحى سرشار از شير آن گوسفند به جا گذاشت.

ابو معبد وقتى به خيمه برگشت، خودش را در دنياى ديگر يافت. پيش از همه چيز چشمش به يك درخت «عوسجه» افتاد كه شاخ ‌هاى بلندى برافراشته و برگ و بارى آورده و در آن محيط نيمه ويران، سايه آبادى گسترانيده بود.

ماتش برد. صبح كه از خيمه به صحرا مى رفت، اين درخت شاخه خشكيده و بى بار و برى بيش نبود. چه شده كه ناگهانى رشد و رونق يافته و به اين تركيب دل پذير در آمده است.

در همين حال كه خيره به درخت عوسجه نگاه مى كرد، از زنش پرسيد:

- آيا من بيدارم؟

ام معبد كه حواسش يك جا به ميش فربه و پرشيرشان تمركز يافته بود گفت:

- بيدار هستى، ولى حقيقت اين است كه آنچه اكنون مى بينم خيلى عجيب است. به يك رؤ يا شبيه تر است تا به يك رؤ يت.

- مى بينى چه بارى دارد، چه برگى دارد، چه شاخه هاى وسيعى بازكرده، چه سايه روح افزايى گسترده است.

ام معبد در جوابش گفت:

- حيوانك مردنى بود، اصلا به زندگانيش اميدى نبود تا چه رسد به اين كه سه تا قدح بزرگ شير بدهد و باز هم پستانش از شير گران بار باشد.

ابو معبد با لحن خشم آلودى رو به زنش كرد و گفت:

- من چه مى گويم، تو چه مى گويى؟! صحبت از شير نبود. درخت عوسجه را ببين به چه صورتى درآمده، ببين چه عالمى به وجود آورده است.

- آه... راستى من اصلا در فكر اين درخت نبودم. عجب بار و برگى داده، يا رب دارم ديوانه مى شوم.

ابو معبد جلوتر آمد و دست زنش را به دست گرفت.

- پس تو چه مى گفتى، ميش چيست؟

ام معبد شوهرش را به گوشه خيمه برد و آن گوسفند ضعيف صبح را كه حالا پستانش از شير لبريز بود، نشانش داد و بعد قدح شير را تعارف شوهرش ‍ كرد.

ابو معبد چنان واله و شيدا مانده بود كه گرسنگى و تشنگى در خود احساس ‍ نمى كرد.

- به اين گوسفند نيمه مرده كه جان بخشيد؟ كه جوانيش داد؟ چه كسى پستان هاى چروكيده و خشكيده اش را مثل مشك از شير لبريز ساخت.

ام معبد گفت كه نمى شناسمش، مرد بزرگى بود. دو نفر «آدم» هم با او بودند، ولى هر چه بود خودش بود. سيماى جذابى داشت. بر پيشانيش نور مى درخشيد. با همه آقايى و «سؤ دد» و سرورى، بسيار فروتن و مهربان بود. قامتش نه بلند بلند و نه كوتاه كوتاه، بالايى ميانه داشت. موهاى سياه سياه و گردنش سفيد سفيد بود. چشمانش آن قدر گيرنده بود كه آدم جراءت نمى كرد خيره نگاهش كند و نگاهش بى نهايت گرم و صميمى بود.

وقتى كه به سوى اين ميش مردنى ما مى رفت از پشت سر آشكار راه رفتنش ‍ را تماشا مى كردم. راستى انسان مى تواند به اين لطف و زيبايى راه برود؟

به من گفت: اجازه بده گوسفندت را بدوشم.

گفتم: اطاعت مى كنم.

گفت: قدحى بياور كه شير گوسفند را تقسيم كنم.

گفتم: اطاعت مى كنم.

گفت: از اين قدح بنوش؛ زيرا شيرى پربركت است.

گفتم: اطاعت مى كنم.

در كنار آن شاخه عوسجه نشست و گفت: آب بياور تا «وضو» بگيرم.

گفتم: اطاعت مى كنم.

تو نمى دانى يا ابامعبد كه در لحن صداى اين مرد چه قدرت عظيمى نهفته بود. شايد چند بار براى امتحان تصميم گرفتم كه اطاعت نكنم، ولى سحر بيان اين مرد ناشناس نيروى تصميم را از من مى گرفت. ياراى اين كه بگويم نه، ياراى اين كه از اطاعتش سربپيچم نداشتم. مى گفتم اطاعت مى كنم و كنيزوار اطاعت مى كردم.

خيلى كم حرف مى زد، ولى همين حرف هاى كمش هزاران بار بر پرگويى همراهانش برترى داشت.

وقتى دهان وامى كرد، انگار كه گوهر مى افشاند. عقل آدميزاده را خيره مى كرد.

ابومعبد همين طور كه حرف هاى زنش را گوش مى داد، يك چشمش به سوى ميش پرشير و چشم ديگرش به سوى عوسجه پر شاخ و برگ كنار خيمه دوخته شده بود. هنوز هم نمى توانست باور كند كه بيدار است.

بالاخره گفت: اى زن! خيلى افسوس دارم، خيلى افسوس مى خورم كه سعادت ديدارش نصيب من نشده است.

ام معبد با حيرت پرسيد:

- چطور؟ مگر او را مى شناسى؟

نه من نمى شناسم، ولى مى دانم اين مرد تا كنون در مكه چه مى كرده و حالا از مكه به مدينه به خاطر چه هدفى مى رود.

ام معبد با بهت و وحشت به شوهرش مى نگريست و ابو معبد چنان كه گويى با خودش دارد حرف مى زند، مى گفت:

- او فرستاده خداست، او را از آسمان ها به زمين روانه ساخته اند تا مايه بركت در جان و مال و مايه خير در زندگى مردم باشد. مكه را به هم ريخته بود، اهل مكه نمى توانستند از خود بگذرند و دين خدا را بپذيرند، بالاخره بيرونش كردند...، يا وى از ترس جان خود مكه و اهل مكه را ترك گفت.

ابو معبد ناگهان به خود آمد و ديد زنش سراسيمه به وى خيره شده و دور نيست اگر به اين تعريف و توصيف عجيب ادامه بدهد زنش ديوانه شود.

- راستى ام معبد، بهتر نبود كه در اين جا مى ماندم و بالاخره او را مى ديدم؟

شب و روز راه مى پيمودند. اراذل عرب به طمع جايزه اى كه قريش در راه دستگيرى رسول اكرم مقرر داشته بودند، سعى مى كردند شايد دستگيرش ‍ كنند و آن جايزه هنگفت را بربايند. آن جايزه، دويست نفر شتر سرخ موى و گرانبها بود.

بريدة بن الحصيب اسلمى از بزرگان مدينه بود. وقتى اين سخت گيرى هاى لجوجانه را از قريش دريافت، با هفتاد سوار از قبيله خود عزيمت كرد تا اگر در راه آسيبى پديد آيد، آن آسيب را از پيش روى پيغمبر بركنار سازد.

بريده در طى راه دو نفر را ديد كه به رديف همديگر بر شترى سوارند و از سمت مكه مى آيند.

بريده ابوبكر را مى شناخت، از وى پرسيد:

- اين كيست كه با تو بر شتر نشسته است.

ابوبكر گفت:

- اين راهنماى ماست.

بريده گمان كرد اين مرد يك راهنماى استخدام شده است كه راه ميان مكه و مدينه را مى شناسد.

- پس محمد كو؟

رسول اكرم فرمود:

- «اسم تو چيست؟»

در لحن اين صدا جاذبه اى بود كه بريده با همه نخوت و تكبرش نتوانست بى جوابش بگذارد.

- با ادب تمام عرض كرد:

- بريده.

- «از كدام قبيله؟»

- از قبيله اسم.

در اين هنگام بريده به نوبت خود پرسيد:

- نام تو چيست؟

فرمود:

- انا محمد بن عبدالله، رسول الله

بريده خود را از مركب فروانداخت و در برابر رسول اكرم سر تسليم فرود آورد و عرض كرد:

- اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله.

آن هفتاد نفر هم كه با وى آمده بودند، بى درنگ كلمه توحيد بر زبان راندند و مسلمان شدند.

شب را در آن صحرا به روز آوردند. بريده به حضرت رسول پيشنهاد كرد كه لوايى ترتيب دهد؛ زيرا مى خواست كه پيغمبر با جلال و شكوه بر خاك يثرب پاى گذارد.

پيغمبر پذيرفت.

- تمناى ديگرم اين است يا رسول الله! كه در خانه من نزول اجلال فرمايى.

ولى پيغمبر اين تقاضا را نپذيرفت و در پاسخش فرمود:

- «به هر جا كه شتر من زانو بر زمين گذارد، در همان جا مقام خواهم كرد.»

مردم مدينه همه روز از بامداد تا شامگاه چشم به راه دوخته بودند، دم به دم انتظار مى كشيدند كه چه وقت موكب رسول اكرم پديدار خواهد شد. چه روزها كه به عنوان استقبال در بلندى هاى «جره» از مقدم اين ميهمان گرامى انتظار مى كشيدند و شب هنگام نوميدانه به خانه خود بازمى گشتند و رسول اكرم منزل هاى ميان مكه و مدينه را بدين ترتيب مى پيمود.

نام منزل هايى را كه در مسير رسول اكرم قرار گرفته بود، از اين قرار است:

1- غار ثور 2- عنفان 3- اءمج 4- قديد 5- الخرار 6- ثنية المره 7- القف 8- مدلجه لقف 9- مدلجه مجاج 10- مرجح مجاج 11- مرجح ذى الغضوين 12- بطن ذى كشر 13- جداجد 14- اجرد 15- ذى سلم 16- بطن اعدا 17- عبابيد 18- فاجه 19- عرج 20- ثنية العائر 21- بطن ريم 22- قبا.

و رسول اكرم اين 22 منزل را طى چهارده روز طى فرمود. «قبا» آخرين منزل اين راه بود.

يهودى بر بالاى بام خانه خود از دور، مرد سپيد جامه اى را ديد كه بر شترى راهوار نشسته و به سمت مدينه مى آيد.

يهودى دانشمند، اين سپيد جامه گرانبها را شناخت و فرياد كشيد: هذا جدكم الذى تنتظرونه.

اى مردم يثرب كوكب اقبال شما اين مرد سپيدپوش است كه همچون خورشيد سعادت طلوع كرده است.

هلهله شوق از سينه هزاران زن و مرد مدنى برخاست.

يك جا به سوى «قبا» روى آوردند.

رسول اكرم در محله «قبا» به سايه درختى فرود آمد و ابوبكر بر سر پيغمبر سايبانى برافراشت.

مردم فرياد مى كشيدند:

- پيغمبر خدا آمده، برگزيده خدا آمده و زن هاى مدينه با آهنگ دف، اين شعرها را زمزمه مى كردند:

«ماه شب چهارده به روى ما»

«از ثنيات الوداع طلوع كرد.»

«سپاس پروردگار بر ما واجب است.»

«براى هميشه، براى هميشه»

«اى كسى كه از جانب خدا به سوى ما آمده اى.»

«فرمان تو را با دل و جان اطاعت خواهيم كرد.»

دسته، دسته از راه مى رسيدند و بر نبى اكرم به رسالت سلام مى دادند:

- السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا نبى الله

به عرض مى رسد كه يا رسول الله به شهر مدينه قدم رنجه فرماييد، ولى پيغمبر چنين پاسخ فرمود:

- تا على از راه نرسد، من به مدينه عزيمت نخواهم كرد.

بدين ترتيب پيامبر اسلام پنج روز در محله قبا اقامت فرمود تا على عليه‌السلام كه فرمان داشت، امانت هاى مردم را از طرف رسول اكرم به صاحبان امانت بازگرداند و بعد به سوى مدينه عزيمت كند از راه رسيد.

گفته مى شود كه پاى على از رنج راه غرق آبله بود.

رسول اكرم نخستين مسجد را در محله قبا تاءسيس فرمود و اين همان مسجد است كه در قرآن مجيد در سوره «برائت» از آن ياد شده است:

(لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ) (32)

آن مسجد كه در نخستين روز بر اساس تقوا استوار شده سزاوارتر است كه تو در آن بر پاى خيزى، در آن مسجد مردانى باشند كه طهارت را دوست همى دارند و خداوند مردم پاكيزه و طهارت پيشه را دوست همى دارد.

نخستين خطابه اى كه رسول اكرم پس از بعثت و هجرت ايراد فرمود، در روز جمعه در قبيله سالم بن عوف ميان مردم ايراد شده است و نيز اين نخستين نماز جمعه بود كه با جماعت ادا گرديد.

پس از نماز، رسول اكرم در ميان مردم بر پاى خاست و چنين فرمود:

«الحمد لله الذى أحمده و استعينه و استغفره و استهديه و اومن به و لا اكفره و اعادى من يكفره.»

او را پرستش مى كنم و از او كمك همى خواهم و به درگاه وى پوزش همى آورم و از ذات اقدس وى صراط مستقيم همى جويم.

بدو ايمان مى آورم و به عداوت آنان كه كفر همى ورزند برمى خيزم. گواهى مى دهم كه ذات اقدس و اعلاى وى يكتا و يگانه و بى همتاست و گواهى مى دهم كه محمد بنده و برگزيده اوست.

رسول اوست كه به هدايت و نور و موعظه بعثت يافته و در فترتى كه مردم از پيامبران آسمانى به دور مانده بودند و با دانش اندك در ظلمت جهل و ضلالت به سر مى بردند، به سوى بشريت ارسال و مبعوث شده است.

آن كس كه خدا و رسول خداى را اطاعت كند، رشد خويش را دريافته باشد و آنان كه به عصيان و نافرمانى گردن برافرازند، به گمراهى بعيدى فروافتاده باشند.

شما را نخستين به پرهيزگارى وصيت همى كنم و اين وصيت بهترين سفارشى است كه مسلمانى در حق مسلمان ديگر به عمل آورد.

از آنچه خداوند متعالى مى ترساند بپرهيزند؛ زيرا اين خصلت پسنديده، «خصلت تقوا» در هر دو جهان براى مردم پرهيزكار بهترين پشتيبان است.

آنان كه با خداى خويش، خواه در پنهان و خواه در پيدا، راه مودت برقرار مى دارند، هم در دو جهان، خدا يار آنان خواهد بود.

پروردگار ما راست گفته و به راستى وعده داده و هرگز وعده خويش را فراموش نخواهد فرمود.

فانه يقول: (مَا يُبَدَّلُ الْقَوْلُ لَدَيَّ وَمَا أَنَا بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ) (33)

همواره پرهيزكار باشيد و در پنهان و آشكار از خداى خويش بترسيد. آن كسان كه از خداى همى ترسند به فوز عظيم و سعادت جاويدان دست خواهند يافت.

خصلت تقوا، مردم پرهيزكار را از خشم پروردگار ايمن خواهد داشت و از عقوبت الهى به دور خواهد ساخت. خصلت تقوا مايه سپيدرويى و وسيله رضاى حق و موجب اعتلاى درجات است. اين سعادت شماست، سعادت خويش را دريابيد. قرآن مجيد، راه راست را در پيش پاى شما روشن داشته و درس سعادت را به شما آموخته است. آنچنان كه خداى شما در باره شما نيكويى كرده، شما نيز در باره ديگران نيكويى به كار بنديد و در راه اعلاى كلمه حق، حق جهاد را ادا كنيد. اوست كه شما را برگزيده و اوست كه نام شما را مسلمان نهاده و افتخار اسلام را به شما عطا فرموده است.

(لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ)؛ ولا حول و لا قوة الا بالله.

همواره به ياد خدا باشيد و فراموش نكنيد كه در ياد خدا خير و صلاح شما نهفته است.

ياد خدا، براى شما از دنيا و هرچه در دنياست سودمندتر است.

آنان كه با خداى خويش راه سازگارى به پيش مى گيرند، خداوند مهربان، مردم را با آنان سازگار خواهد ساخت.

زمام امور در قبضه قدرست اوست. اوست كه سرنوشت بندگان خويش را با قلم تقدير همى نگارد و اوست كه بر دل ها و جان ها سلطنت فرمايد.

الله اكبر و لا حول و لا قوة الا بالله العلى العظيم.

پس از اداى اين خطابه، بر ناقه «قصوا» سوار شد و با همراهان خويش به سوى مدينه روى نهاد.

موكب عظيمى بود. موكبى الهى بود كه از راه مى رسيد. مرد و زن بر سر راه شلوغ كرده بودند، ازدحام مردم جاده را تقريبا به روى پيغمبر اكرم بسته بود. از چپ و راست فرياد مى كشيدند كه يا رسول الله به خانه ما فرود آييد، ولى پيغمبر در جواب مى فرمود: در آن جا كه ناقه من زانو به زمين گذارد همان جا پياده خواهم شد.

ناقه قصوا بالاخره به اين جا، به همين جا كه اكنون مرقد مقدس رسول اكرم است، به همين جا كه مسجد النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله است، فروخوابيد و پيامبر اعظم اسلام پياده شد.

ناقه قصوا در زمينى زانو زد كه ملكش به دو طفل يتيم، سهل و سهيل، پسران رافع بن عمرو تعلق داشت.

اين دو كودك از قبيله خزرج بودند و سعد بن زراره كفالتشان را به عهده گرفته بود.

ابوايوب خالد بن زيد انصارى پيش دويد و گفت: يا رسول الله! خانه من از همه جا به اين جا نزديك تر است، اگر اجازتى باشد «رحل» شما را به خانه خود ببرم.

پيغمبر اجازه داد و ابوايوب خرسند و خوشحال، رحل پيغمبر را كه بارى سبك و مختصر بود، به خانه خود برد و به دنبالش رسول اكرم نيز به سوى خانه ابوايوب روانه شد.

ديگران كه اميدوار بودند شرف پذيرايى پيامبر اكرم را دريابند پيش وى صف كشيدند.

يا رسول الله! به خانه ما قدم رنجه فرماى.

پيغمبر با همان تبسم دل ربايى كه هرگز لب هاى خوش تركيبش را ترك نمى گفت فرمود:

الرجل مع رحله: مرد هميشه با رحل خويش است. چون رحل مرا به خانه ابوايوب برده اند خودم نيز به آن جا خواهم رفت.

پيغمبر اكرم هفت ماه در خانه ابوايوب انصارى اقامت داشت و طى اين مدت مسجدالنبى ساخته شد و حجره اى هم در كنار مسجد به نام رسول اكرم بنيان گرفت.

حضرت رسول پس از هفت ماه، خانه ابوايوب را ترك فرمود و به خانه خود انتقال يافت.

بدين ترتيب رسول اكرم از مكه به مدينه هجرت فرمود و از حوادث نخستين سال هجرت، اول بنيان مسجدالنبى و دوم اسلام سلمان فارسى و سوم عقد برادرى ميان اصحاب است.

رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله در اين سال ميان اصحاب خود از مهاجران و انصار رابطه برادرى ايجاد فرمود و وقتى نوبت به على رسيد، فرمود: على برادر من است.

اين برادرى، با تمام شرايط برادرى، يعنى با آن امتيازات كه يك برادر در زندگى دارد، برقرار شد، ولى پس از نزول اين آيه آسمانى: (وَأُولُو الأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَى بِبَعْضٍ) (34)، اين قرار، قرار برادرى، لغو گرديد، اما بنا به نص آيه شريفه (إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ) (35) مسلمانان عموما برادر هم ناميده شدند، منتها در ميراث و مزاياى ديگرى كه برادران نسبى دارند، مستثنى مانده اند.

و هم در اين سال، كه نخستين سال هجرت است، رسول اكرم با عايشه زفاف فرمود و هم در اين سال، دستور داده شد كه براى اوقات نماز، اذان بگويند و بلال بن رباح به سمت «مؤ ذن» افتخار يافت.

و هم در اين سال، يهودان مدينه از قبايل بنى قرية و بنى قينقاع و بنى نضير كه از حشمت روزافزون اسلام انديشناك شده بودند، با رسول اكرم قرارى به نام عدم تعرض به امضا رسانيدند، به اين عنوان كه نه از يهودان نسبت به مسلمانان جسارتى صورت گيرد و نه مسلمانان به يهودان آزارى رسانند.

## فصل ششم: آغاز نهضت

دومين ماه رجب فرا رسيد و دومين سال هجرت آغاز شد. تا اين وقت، مسلمانان به سوى بيت المقدس نماز مى گزاشتند. قبله اسلام، بيت المقدس بود، ولى در اين سال دستور رسيد كه قبله مسلمانان از بيت المقدس به كعبه معظمه تبديل شد: (فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ) (36)

روى خود را به سوى مسجد الحرام «كه حريم محترم كعبه است» برگردان.

اين توجه، توجه به سوى كعبه، توجه به سوى مكه، علاوه بر جنبه عبادت، صورت ديگرى هم به خود گرفته بود. مسلمانان شب و روزى پنج بار روى به سوى خانه كعبه مى نهادند و نماز مى گزاردند.

شب و روزى پنج بار با رسول اكرم با مهاجر و انصار كعبه را به ياد مى آوردند و به ياد مى آوردند كه مكه معظمه اكنون خانه كفر و شرك و پستى ها و رذايل است و خانه كعبه كه خانه خداست، بتكده اى شرم انگيز و آلوده، بيش نيست.

اين توجه، مسلمانان مدينه را بر اين وامى داشت كه بايد ترتيبى به كار رود كه مكه و كعبه از وجود بت پرستان تطهير گردد، اما تا كنون كارها همه به دست خدا بود، همه گوش به فرمان خدا داشتند، همه انتظار مى كشيدند كه بر سينه مقدس محمد، وحى الهى نزول كند و پروردگار متعال امر فرمايد تا آن امر به اجرا و امتثال درآيد.

### قصبه ابوا

اين قصبه در ميان مكه و مدينه قرار داشت و مثنى بن عمرو الضمرى، شيخ قبيله بنى ضمره و فرماندار ابوا بود.

پيغمبر اكرم دستور فرمود كه يك ستون شصت نفرى تسليح و تجهيز شوند و شخصا فرماندهى و رهبرى اين ستون را به عهده گرفته از مدينه به سمت ابوا عزيمت فرمود.

سعد بن عباده انصارى به جاى پيغمبر امور شهر را اداره مى كرد.

اين مانور با موفقيت برگزار شد؛ زيرا مثنى بن عمرو بى هيچ گونه مقاومت تسليم شد و با پيامبر اكرم صلح كرد.

حضرت رسول تصميم به قتال نداشت. فقط مى خواست زنگ خطر را در مكه به صدا در آورد و توجه مسلمانان را به سمت مكه جلب كند.

پس از پانزده روز كه پيغمبر با نيروى شصت نفريش در ابوا توقف فرمود، به سوى مدينه بازگشت و پس از چند هفته، بار ديگر اين آزمايش را تكرار كرد.

### سيف البحر

بازرگانان قريش از ساحل درياى سرخ به سمت مكه بازمى گشتند، اين گزارش به عرض رسول الله رسيده بود.

حمزه عموى دلاور خود را با سى تن از مهاجران ماءمور فرمود كه راه را بر بازرگانان قريش ببندند.

ابوحكم هشام بن حكم، معروف به ابوجهل، قافله سالار قريش بود، قريشى ها سيصد نفر بودند.

حمزه به سوى سيف البحر عزيمت كرد و در همان جا با بازرگانان قريش رو به رو شد.

بيش و كم مقدمات مبارزه آماده شده بود، اما با وساطت مجد بن عمرو جهنى، اين برخورد هم با مصالحه انجام يافت و اين دومين مانور بود كه اسلام در برابر كفر به عمل مى آورد. بايد گفت در اين مانور هم پيروزى با اسلام بود؛ زيرا مبارزه سى تن مهاجر با سيصد تن قرشى مسلح كار چندان مناسبى نبود.

و بعد: ابوجهل وقتى به مكه رسيده به مكه كافر، اعلام خطر كرد.

ابوجهل معنى اين مانور را دريافت و گفت: دير يا زود مدينه خواهد جنبيد و ديگر جنبش خود را با صلح و صفا آرام نخواهد ساخت، تا كار مسلمانان سر و صورت نيافته و تا مبانى اسلام تحكيم نشده، بايد اين ريشه را از جا كند و به قول معروف تا مدينه روزگار مكه را به شام نرسانيده، مكه بايد بر مدينه چاشت بخورد.

پسر عكرمه را با دويست تن، مرد مسلح به سوى مدينه فرستاد.

پيغمبر اكرم نيز ابوعبيدة بن حارث بن عبدالمطلب، «عموزاده» خود را با شصت نفر از مهاجرين در برابرشان تجهيز فرمود.

نيروى عكرمه هم مجهزتر و هم نزديك به چهار برابر بيش تر بود. بنابراين قريش به موفقيت خود اطمينان زيادترى داشت، ولى حادثه اى پيش آمد كه لشكر قريش روحيه اش را از دست داد.

هنگامى كه طرفين در برابر هم صف كشيدند، مقداد و عتبه پسران عمرو كه از مكه با سپاه قريش به سمت مدينه آمده بودند، اسب برجهانيدند و به سپاه اسلام ملحق شدند. اين دو نفر مسلمان بودند و اسلام خود را مخفى مى داشتند و چون نمى توانستند آشكارا مهاجرت كنند، بدين وسيله خود را از شر مكه كافر نجات دادند. فرار اين دو مرد نامى از سپاه قريش، پشت لشكر عكرمه را شكست.

سعد بن ابى وقاص سردار معروف عرب، تيرى از تركش به در كشيد و به سمت لشكر عكرمه نشانه گرفت و گفت:

- يا رسول الله گواه باش كه هيچ كس پيش از من به سوى لشكر كفر تير نينداخته است. دليل من در اين فداكارى اين است كه دين تو بر حق است و تو به راستى و عدالت مبعوث شده اى.

- كار مشركين به همين يك تير كه به كسى هم آسيبى نرسانيده و هدفى نگرفته بود، ساخته شد.

عكرمه به اين گمان كه مسلمانان در گوشه و كنار كمينى گرفته اند و احتمال مى رود كه به هنگام فرصت از جاى بجنبند و آرزوى بازگشت به مكه را براى هميشه در دل مشركين بگذارند به عقب نشينى فرمان داد.

عكرمه با دويست تن لشكر مسلح و مجهز خود فرار كرد و مسلمانان از فرار دشمن بسيار خشنود شدند و باز هم با پيروزى به مدينه بازگشتند و به دنبال اين مانور، چند مانور ديگر هم كه تحت رهبرى سعد بن ابى وقاص و چند تن ديگر از دلاوران مهاجر و انصار صورت گرفته بود، ترتيب داد تا بنيان جنگ بدر پى ريزى شد و مسلمانان ستم كشيده و زجر ديده و از دست مشركين مكه به مدينه فرار كرده، آماده شدند كه ضربه كمرشكنى بر قريش ‍ بت پرست فرود آرند.

### جهاد بدر

لغت بدر در زبان عرب به معنى ماه شب چهارده است. وقتى كه هلال در چهاردهمين شب طلوع خود به كمال درخشش و روشنايى رسد، نامش بدر باشد و از اين كلمه در ميان عرب به خاطر نام گذارى ها هم استفاده مى شود.

عرب ها بر خلاف ايرانيان نام مرد را «بدر» گذارند و بدر بن مخلد بن نضر بن كنانه در ميان مكه و مدينه، چاهى حفر كرده بود كه از دو لحاظ نام آن چاه را بدر گذارده بودند.

«بدر» به مناسبت نام كسى كه چاه را احداث كرده و «بدر» به مناسبت هندسه اى كه در كندن اين چاه به كار رفته بود. دايره اين چاه چنان مستدير بريده شده بود و آب چاه، آن قدر روشن و درخشان بود كه آن چاه را هم به ماه چهارده تشبيه كرده بودند و اسمش را «بدر» گذارده بودند.

كاروانى كه از مكه به شام مى رفت و از شام به مكه برمى گشت بر لب اين چاه بارانداز مى كرد و رسول اكرم براى اين كه مشركين قريش را آهسته، آهسته به قدرت اسلام آشنا سازد، نقشه يك حمله وحشت انگيز را بر كاروان قريش طرح فرموده بود.

اين مسلم است كه تطهير مكه از بت ها و بت پرست ها نخستين هدف رسول اكرم بود و پيغمبر گرامى اسلام شب و روز با اين فكر به سر مى برد كه هر چه زودتر خانه خدا را از چنگ مشركين قريش به در بياورد، ولى حمله به كاروان قريش نتيجه تهديد كودكانه اى بود كه از ابوجهل طى يك پيام به گوش پيامبر اسلام رسيده بود.

ابوجهل در آن پيام جاهلانه رسول خدا را تهديد كرده بود كه بالاخره قريش ‍ بت پرست از مكه به مدينه حمله خواهد آورد و اساس اين دين جديد را كه در سايه نخلستان هاى يثرب دارد رشد و كمال مى گيرد، از جاى خواهد در آورد. رسول اكرم فرمود:

«ان ابا جهل بالمكاره و العطب يهددنى و برب العالمين بالنصرة و الظفر يعدنى، وعد الله اصدق و القبول من الله احق»

ابوجهل مرا به رنج ها و ناگوارى ها تهديد مى دهد، ولى پروردگار دو جهان به من وعده پيروزى عطا فرمايد و مسلم است كه وعده پروردگار، راست تر و صادق تر است و سزاوار است كه من وعده خداى خود را قبول كنم.

پيغمبر فرمود: كه ابوجهل سرانجام در راه جهل و ضلالت خود به خاك و خون خواهد غلتيد و مشركين قريش جبرا در برابر قرآن مجيد به زانو خواهند افتاد و اين حقيقت، خواه و ناخواه، صورت خواهد پذيرفت.

رسول اكرم، مثل هميشه بار ديگر، مشركين قريش را به كلمه توحيد دعوت فرمود، شايد ابوجهل را از اين لجاج و عناد كه به پيش گرفته بازگرداند، ولى ابوجهل مردى نبود كه بتواند از گمراهى گذشتگان خود دست بردارد و به سوى صراط مستقيم راه برگيرد.

ابوسفيان «صخر بن حرب» كاروان سالار قريش با مال التجاره از شام به مكه بازمى گشت و اين خبر به مدينه گزارش شده بود.

رسول اكرم دستور فرمود كه مسلمانان مبارز بسيج كنند و قافله قريش را در طى راه در هم بشكنند و بدين ترتيب بنياد شرك را در سرزمين بطحا به لرزه درآورند.

تا آن وقت، در اين يك سال و چند ماه كه مسلمانان به مدينه هجرت كرده بودند، بارها به عزم ارعاب قريش تجهيز سپاه شده بود، ولى هيچ كدامش تا اين درجه جدى و اساسى نبود.

آن تجهيزات بيش تر به يك مانور نظامى شبيه بود، ولى اين تجهيز، يك جنگ بزرگ، آن هم نخستين جنگ ميان نور و ظلمت و توحيد و شرك و هدايت و ضلالت بود.

مسلمانان با شور و حرارتى بى مانند اين ندا را اجابت كردند. در اين جهاد مسلمانان، آن قدر علاقه نشان مى دادند كه جوانان خردسال همچون عبدالله ابن عمر و اسامة بن زيد و رافع بن خديج و براء بن عازب و زيد بن ارقم و زيد بن ثابت هم شمشير و سپر برداشته و در صف سپاه اسلام قرار گرفته بودند، منتها پيامبر اكرم از قبول آنان خوددارى فرمود.

بارى رسول اكرم تجهيز سپاه كرد. عده اى كه سپاه اسلام را در نخستين جهاد تشكيل مى دادند سيصد و سيزده تن بودند كه اگر پيغمبر اكرم، يعنى فرمانده اين سپاه را هم يك سرباز بشماريم، عده مجاهدين بدر به سيصد و چهارده تن مى رسد.

از اين سيصد و چهارده تن، هشتاد و چهار تن از مهاجران و دويست و سى و يك تن از انصار بوده اند.

جهت حركت، مسير كاروان قريش بود كه از شام به سوى مكه مى رفت و محيط بدر جاى مناسبى براى ايجاد اردو و ميدان مبارزه بود.

ابوسفيان با قافله قريش از شام به سمت مكه مى آمد و بى آن كه سخنى بر زبان بياورد از حمله ناگهانى مسلمانان بيمناك بود.

نگرانيش اين بود كه نكند حمله به صورت مانور صورت بگيرد و كاروان قريش بى خبر از همه جا در محاصره مردم مدينه درافتند.

اين جا و آن جا گوش به زنگ بود. از اعراب بيابان، از راهگذرهاى آشنا و بيگانه جستجوها مى كرد تا وقتى كه به «بدر» رسيد.

در اين جا از مجد بن عمرو جهنى پرسيد كه آيا طى اين چند روز از مسلمانان يثرب كسى به اين سرزمين پاى گذاشتند؟

مجد بن عمرو گفت: از مسلمانان يثرب كسى را نمى شناسم، ولى در سه روز پيش دو شتر سوار بر لب اين چاه فرود آمدند و قمقمه خود را پر آب كردند و رفتند.

ابوسفيان بى درنگ به لب چاه رفت و از سرگين شتران دريافت كه اين دو نفر از مردم مدينه بودند؛ زيرا تنها مردم مدينه به شتران خود خرما مى دادند و ابوسفيان در سرگين شترها، استخوان خرما يافته بود.

- برگرديم، تا زود است برگرديم وگرنه محمدى ها روزگار را بر ما سياه خواهند كرد.

قافله قريش از سرزمين بدر به سمت شام بازگشت و براى اين كه مشركين قريش را در جريان كار بگذارد، ضمضم بن عمرو خزاعى را در برابر ده سكه از طلاى سرخ و يك شتر بيابان نورد اجير كرد كه طى سه روز خود را به مكه برساند و اشراف قريش را از ماجراى راه خبردار سازد و بعد خود را از راه ساحل درياى سرخ، به جده رسانيد تا از آن جا به مكه راه يابد. ضمضم ابن عمرو وقتى كه به مكه رسيد، گوش شتر خود را بريد و خود نيز وارونه بر پشت شتر نشست و فرياد كشيد:

- اى پسران بطحا و مكه! اى اشراف قريش، اگر به مال التجاره خود علاقه مند هستيد، اگر مال و جان و شرف خود را مى خواهيد، هر چه زودتر بسيج جنگ كنيد، هر چه زودتر بر محمد و پيروانش بتازيد، وگرنه هستى خويش را وداع گوييد.

قريش از اين خبر ناگهانى سخت به وحشت افتادند و بى درنگ به تجهيز سپاه پرداختند و مى شود گفت كه بسيج عمومى دادند؛ زيرا عده زيادى از قريش با كراهت تمام به سوى اين جبهه عزيمت كردند و جمعى را مانند اميه بن خلف و عقبه و شيبه و عباس بن عبدالمطلب و عقيل بن ابى طالب، جبرا به همراه خود برداشتند. هيچ كس مانند ابوجهل به اين جنگ اصرار نمى ورزيد.

قريش با جمعى كه به قول رسول اكرم «جگرگوشگان مكه» بودند، مانند عقبه و شيبه، پسران ربيعه، و ابو البخترى و حكم بن حزام و حارث بن عام و طعنة بن عدى و نضر بن حارث و زمعة بن اسود و ابوالحكم هشام بن حكم «ابوجهل» امية بن خلف و پنجاه مرد مسلح، خيمه به سوى يثرب زدند.

اگر چه در منزل «هدة» قيس بن امرء القيس از جانب ابوسفيان گزارش داد كه قافله از خطر رهايى يافته و با سلامت به مكه خواهد رسيد، ولى ابوجهل كه سخت شيفته جنگ بود گفت:

- اين محال است كه ما از نيمه راه به مكه بازگرديم.

ما تا به بدر نرويم و بر سر چاه بدر شراب ننوشيم و بساط عيش و نوش برپا نسازيم، محال است بازگرديم.

ما بايد اين مانور عظيم را پيروزمندانه به پايان رسانيم تا محمد و پيروانش ‍ بدانند كه در برابر خود با چه نيروى عظيمى رو به رو هستند. اين رعب دهشت آور تشكيلات دين جديد را به هم خواهم ريخت.

بزرگان قريش مى دانستند كه سخن ابوجهل فقط از سرچشمه لجاج و عناد مايه مى گيرد، مع هذا چاره اى جز اطاعت نداشتند؛ زيرا عمر بن حضرمى به دست مسلمانان كشته شده بود و برادرش عامر بن حضرمى از اشراف قريش تقاضا مى داشت كه به خون خواهى برخيزند و چون طرد پناهنده در مراسم قومى عرب، بسيار ناپسند و حتى ننگ شمرده مى شد، خواه و ناخواه، نيروى قريش به سمت بدر حركت كرد و رسول اكرم نيز با سيصد و سيزده تن از مهاجرين و انصار به اين سوى پيش مى آمد و سرانجام اين دو نيرو در برابر هم قرار گرفتند.

آن روز، روز جمعه، روز جمعه هفدهم ماه مبارك رمضان بود كه اين دو نيرو در برابر هم قرار گرفتند.

سپاه اسلام كه سيصد و سيزده تن بيش نبودند و نيروى قريش كه نهصد و پنجاه نفر مرد سوار و مسلح بودند و روزى از نه تا ده نفر شتر نحر مى كردند.

رسول اكرم در اين نبرد شخصا فرماندهى نيروى اسلام را به عهده داشت.

دستور فرمود كه سه پرچم برافراشتند:

نخستين، پرچم مهاجران بود كه به دست مصعب بن عمير بن هشام سپرده شد.

دوم، پرچم قبيله خزرج بود كه دارنده اش حباب بن منذر بود.

سومين پرچم را سعد بن معاذ كه سيد قبيله اوس بود، به دست گرفت.

نيروى اسلام كه اساسا به قصد حمله به كاروان قريش مدينه را ترك گفته بودند، در ابتداى كار روحيه چندان توانايى نداشت؛ زيرا عده اش كم و سلاحش نامنظم و تجهيزاتش ضعيف بود، ولى با وعده اى كه رسول صادق الوعد به آنان داده بود، روحيه اش تقويت يافت و همچون سدى پولادين در برابر دشمن بر پاى ايستاد.

رسول اكرم با چوب كوتاهى كه در دست داشت صفوف خويش را نظام مى داد.

سواد بن غزيه كه يك تن از انصار بود، كمى جلوتر آمده بود. پيغمبر آهسته به سينه اش زد و فرمود:

- استو يا سواد! راست بايست.

سواد فرصت را غنيمت شمرد و عرض كرد: يا رسول الله! گناهى از من سرنزده بود تا به وسيله چوب تنبيه شوم. من از دست حق گزار تو به ناحق چوب خورده ام.

- حالا تكليف چيست؟

سواد بى پروا گفت: يا رسول الله! تكليف اين است كه بر وفق دين مبين تو حكم قصاص اجرا شود.

رسول اكرم بى درنگ آمد و چوبى را كه در دست داشت به دست سواد داد و بعد سينه خود را برهنه كرد تا عمل قصاص انجام پذيرد.

مردم كه سواد را با چوب كشيده ديده بودند، خيال مى كردند اين مرد مدنى بر سينه رسول، يعنى مخزن وحى و صندوق قرآن، چوب خواهد زد.

سواد پيش آمد، سيصد و دوازده جفت چشم به اين مرد نگران مانده بود.

همه از خود مى پرسيدند:

- آيا سواد آن قدر دل سياه و روسياه است كه بر سينه رسول الله چوب بكوبد؛ هر چند هم كه به حق باشد؟!

ولى ديدند كه سواد چوب را از كف انداخته و پيغمبر را به آغوش كشيده، سينه اش را غرق بوسه ساخت و عرض كرد: يا رسول الله! اين سعادتى بى مانند بود كه در آستان مرگ سينه برهنه تو را ببوسم.

در اين هنگام پيغمبر گرامى اسلام در برابر نيروى خويش، اين خطابه را ايراد فرمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

«بدانچه پروردگار بزرگ فرمان مى دهد من نيز فرمان مى دهم و از آنچه وى را ناپسند آيد بازتان مى دارم.

خداوند بى همتاى ما راستى و درستى را دوست مى دارد و مردم جوانمرد و فداكار را در ملكوت مقدس خويش جاى مى بخشد. مدار برترى و بزرگى در مرام مقدس اسلام پرهيزكارى است، آنان كه از همه پرهيزكارترند از همه كريم تر و شريف ترند، ولى قرآن مجيد ما در پيشگاه عدالت خويش همه را برابر و يكسان مى نگرد. قرآن كريم بر همه به يك روش حكومت فرمايد.

چنين مقدر بود كه در اين سرزمين، كسان ما برخى برهنه پاى و برخى تهى دست گرد آيند و بر مردمى كه از مردى و مردمى بويى نبرده اند؛ حمله آورند و به عقيده استوار خويش با ضرب شمشير و صفير تير، چيرگى و پيروزى بخشند.

ما همى بكوشيم و پيش رويم، اما اين كوشش ها و در نتيجه پيشروى ها هنگامى در پيشگاه پروردگار، پسنديده آيد كه كوشش ها فقط به خاطر حق به كار رود و پيشرفت به سوى حق صورت پذيرد، وگرنه بيهوده به اين زمين رخت كشيده ايم و بيهوده زحمت سفر بر خويش آسان گرفته ايم.

لا يفعل الله فيه من احد الا ما سعى به وجهه

پروردگار متعال جز خلوص نيت از كس نپذيرد و عبادت مقبوله در درگاه وى آن عبادت باشد كه صميمانه ادا گردد، در همه جا بايد بردبار و پايدار بود.

مردان مبارز اگر در مبارزه خويش ثبات و شهامت به كار نبرند، در هم شكنند و از پاى درآيند.

از كوه هاى شعله ور بالا رويد و بر درياهاى خون و آتش شنا كنيد. هدف شما حق است و آن كس كه حق را هدف خويش قرار دهد هر چند در راه اين هدف سر و جان ببازد، زيان كار نخواهد بود.

بنده بردبار، محبوب پروردگار است و جان خستگى ناپذير، خواه دير و خواه زود، شاهد ظفر را به آغوش خواهد كشيد. خصلت صبر در حوادث عظيم، مايه نجات و وسيله رستگارى است. پروردگار توانا از بركت صبر، اندوه ها و غموم را از قلب مردم صابر بزدايد و در آن جهان نيز به سعادت و فلاحشان رساند.

نبى الله در ميان شماست، به شما امر مى دهد، شما را نهى مى كند، امر وى امر به معروف و صالحات و خيرات است و نهى او از منكرات و ملاهى و مناهى است.

حيا كنيد، از كردارى كه خداى شما را به خشم آورد، پرهيز جوييد؛ زيرا خداى شما در كتاب كريم خود فرمايد: (لَمَقْتُ اللَّهِ أَكْبَرُ مِنْ مَقْتِكُمْ أَنْفُسَكُمْ) (37)؛ «خشم الهى خشمى عظيم و هولناك است.»

نيكو بنگريد تا در اين كتاب عزيز به كدام كردار فرمانتان داده و از كدام كردار نهيتان فرموده است.

نيكو بنگريد كه پروردگار متعال از آيات بينات خويش چه جلوه ها به چشم اندازتان افكنده و شما را از انحطاط و مذلت چگونه به عزت و علا رسانيده است.

پس به اين دين مبين، به اين قرآن كريم كه مايه عزت و شرف و سعادت شماست، تمسك جوييد تا پروردگار خويش را از خود خشنود سازيد.

چنان باشيد كه خداوند متعال از شما راضى باشد و چنان كنيد كه به پاداش ‍ آن شايسته رحمت و مغفرت وى گرديد.

پروردگار متعال به مجاهدين اسلام حيات جاويدان وعده فرموده و وعده وى هميشه حق و گفتار وى همه جا عين صدق است.

به آنچه وعده داده، وفا خواهد كرد و آنچه گفته همه را به حقيقت و راستى خواهد آراست.

و همچنان كيفرى كه به بدكاران و مردم منافق خواهد داد، كيفرى بسيار دشوار و شديد باشد.

«و انما انا و انتم با لله الحى القيوم، اليه الجاءنا ظهورنا و به اعتصمنا و عليه توكلنا و اليه المصير.»

من و شما آفريده خداوند حى و قيوم باشيم و بدو تعلق داريم و به سوى او باز خواهيم گشت.

پشتيبان ما او باشد و جز او پناه و ملجاء و ملاذى براى ما نيست، من مغفرت و مرحمت الهى را از براى خويش و شما مسألت مى دارم.»

در اين هنگام نيروى اسلام كه حالت حمله به خود گرفته بود، پيغمبر فرمود:

- «تا اجازه ندهم حمله مياوريد و اگر به سوى شما جنبيدند، دشمن را به تيرباران بگيرد. خونسردانه به هدف تير بيندازيد و احتياط كنيد كه تركش هايتان از تير تهى نماند.

من اصرارى به جنگ ندارم. اگر دشمن به صلح گرايد نيز دوست مى دارم كه با دشمن سر صلح گيرم.»

از نيروى قريش، عمير بن وهب دستور يافته بود كه لشكر اسلام را بازبين كند تا اگر كمينى گرفته اند، كمينگاه شناخته شود.

عمير بن وهب پس از يك بازديد دقيق، به سوى لشكرگاه قريش بازگشت و به فرماندهان مكه گفت:

كمينگاهى نديده ام تا موجب تشويش و هراس باشد. همين هستند كه هستند، ولى قومى مخوف و مرموز به چشم مى آيند. بر پشت اين شتران آب كش كه از مدينه به اين سرزمين آمده اند، هر چه ديدم مرگ ديدم، فداكارى ديدم، زهر قاتل ديدم. اين قوم در اين خاموشى هول انگيز كه به خود گرفته اند، همچون افعى، نيش مسموم خويش را در كام مى گردانند و انتظار مى برند كه ناگهانى به سوى ما جنبش كنند.

من چنان احساس مى كنم كه اين قوم تا به تمامى كشته نشوند، راه را به روى ما باز نكنند و مسلم است كه تا هر كدام حريف خود را از پاى در نياورند، خود از پاى درنيايند.

عمير بن وهب در انتهاى گزارش خود گفت:

من عقيده دارم كه اگر با اين قوم از در صلح درآييم به صلاح ما باشد.

عبتة بن ربيعه و جمعى ديگر نيز چنين عقيده داشتند، ولى ابوجهل و گروهى از جهال قريش جنگ مى خواستند؛ زيرا فكر مى كردند كه در اين پيكار، ريشه اسلام را از جاى خواهند درآورد.

بالاخره ابوجهل كار خود را صورت داد و نداى صلح خواهى رسول اكرم بى جواب ماند.

معركه كارزار گرم شد. عتبة بن ربيعه با برادرش شيبة بن ربيعه و پسرش وليد، نخستين كسانى بودند كه پا به ميدان كارزار نهادند.

از لشكر اسلام، عوف و معود، پسران حارث و عبدالله بن رواحه، به نام مبارزه اسب به ميدان جهانيدند، اما عتبه كه از متشخص ترين خاندان هاى قريش و سلاله عبد مناف بود، گفت: ما شما را شايسته مبارزه نمى شناسيم. ما جز بنى اعمام خود كسى را حريف خويش نمى بينيم.

اين سه تن كه از انصار بودند به جاى خود بازگشتند و در عوض، على بن ابى طالب عليه‌السلام و حمزة بن عبدالمطلب و عبيدة بن حارث بن عبدالمطلب پا به ميدان جهاد گذاشتند و وقتى خود را به نام و نسب ياد كردند، عتبة بن ربيعه گفت: اين سه تن كفو كريم ما هستند. ابتدا اميرالمؤ منين على با وليد بن ربيعه درآويخت و در نخستين ضربه، با شمشير خويش بازوى بريده وليد را از منكب فروانداخت، وليد با دست سالم خود آن بازوى بريده را به سوى على انداخت. على عليه‌السلام مى گويد: آن بازوى بريده بر سر من فرود آمد و چنان سنگين فرود آمد كه گمان كردم كوه پاره اى بر سر من كوبيده اند.

وليد كه يك دست خود را از دست داده بود به سمت پدر گريخت، ولى على عليه‌السلام در طى راه با ضربه ديگر كارش را ساخت و بعد به كمك عموى خود حمزه به سراغ شيبه رفت و با يك ضربه شمشير شيبه را هم از پاى درآورد.

عبيدة بن حارث با عتبة بن ربيعه همچنان گرم مبارزه بودند.

عبيده و عتبه به دست يكديگر كشته شدند. عتبه در همان ميدان جا به جا به هلاكت رسيد، ولى عبيده پس از پايان جنگ با همان زخم كه از دست حريف خود خورده بود، شهادت يافت.

قتل عتبه و شيبه و وليد كه ستون فقرات مشركين را تشكيل مى دادند، پشت سپاه مكه را شكست.

البته در جنگ تن به تن، نيروى قريش ديوانه وار از خود دفاع مى كردند، ولى روحيه خود را به سختى باخته بودند و از اين طرف مسلمانان، جانانه جهاد مى كردند و سر از پا نمى شناختند. ايمان لشكر اسلام، تجهيز سنگين و عظيمى بود كه لشكر قريش با همه قدرت و جلادت خود نمى توانست بر آن چيره گردد.

(سَأُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الأَعْنَاقِ وَاضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ) (38)

آن ترس كه پروردگار متعال در قلب كفر افكنده بود، حربه كارگرى بود كه بر پيكر قريش فرود آمد و ديگر قدرت حمله و حتى دفاع را نيز از دست داده بودند.

در اين جنگ، علاوه بر عتبه و شيبه و وليد، ابوجهل نيز به هلاكت رسيد، به علاوه هفتاد تن از رجال قريش دستگير و اسير شدند و از نهصد و پنجاه نفر مرد مسلح كه مكه را به عزم حمله بر مدينه ترك گفته بودند، جز عده اى انگشت شمار به مكه بازنگشتند و اين عده هم سخت از نيروى اسلام ترسناك و هراسان بودند.

جنگ بدر كه نخستين جهاد نيروى اسلام بود، صد در صد به نفع مسلمانان پايان يافت.

اين نخستين حمله مسلحانه اسلام بر شرك و بت پرستى بود. اين نخستين حمله با پيروزى صورت گرفت.

مدنى ها، باغبان هاى يثرب، آن ها كه زندگى خود را از نخلبانى و خرمافروشى تاءمين مى كردند، در برابر قرشى هاى مكه كه همه بازرگان و ثروتمند و همه به قول راهب بحيرا از «سادات عرب» شمرده مى شدند و گمان داشتند كه زمين و آسمان به خاطر آنان آفريده شده و گل وجودشان از نور و نار گرفته شده و نسب به نژادى آسمانى مى برند، نه تنها قيام كرده اند، نه تنها دست به شمشير و پنجه به سوى كمان دراز كردند، بلكه در كنار چاه بدر پيروزمندانه سرهايشان را همچون برگ خزان با دم شمشير به خاك ريختند.

قرشى هاى مكه از دست باغبانان مدينه شكست خوردند. به دست مردمى كه با شتران آب كش به جنگ آمده بودند، قربانى شدند.

اين نخستين جلوه اسلام، در حقيقت معنى اسلام بود. اسلام در حقيقت معناى خود بت شكنى، نژادشكنى، عنوان شكنى، پست كردن عزيزان بى جهت، به خاك ريختن آبروهاى بيهوده، بر زمين ماليدن بينى هاى پرباد است.

وقتى قريش در لب چاه بدر به زانو دربيايد، خونش با خاك بياميزد، طناب اسارت به گردنش درافتد، در پيش پاى نخلبانان يثرب تحقير و توهين شود، اسلام در حقيقت معناى خود جلوه مى كند.

محمد بن عبدالله، رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله با انصار پيروزمندانه خود در كنار گودالى كه كشتگان قريش را بلعيده بود ايستاد و يك، يك را به نام خواند:

«عتبة بن ربيعة! شيبة بن ربيعه! وليد بن عتبه! عمرو بن هشام! امية بن خلف! حنظلة بن خنجر! اى اشراف عرب! اى سادات مكه! خود را چگونه مى يابيد، هل وجدتم ما وعد ربكم حقا؟ آنچه را خداى متعال به شما وعده داده يافتيد؟

فاءنى وجدت ما وعدنى ربى حقا اگر از من همى پرسيد، آنچه را كه خداى مهربان و تواناى من به من وعده فرموده يافته ام، وعده هاى خداى خويش را حق يافته ام.

شما خويشاوند من بوده ايد، ولى خويشى از بيگانه بيگانه تر، بيگانه اى آزاردهنده، بيگانه اى خون خوار، دشمنى ناجوانمرد و فرومايه.

پيامبر پروردگار را به دروغ نسبت داده ايد، تكذيبش كرده ايد، تحقيرش ‍ كرده ايد، سنگ بر سر و رويش باريده ايد، به قصد جانش شمشير كشيده ايد، و سرانجام از خانه و خانواده اش وى را طرد كرده ايد تا بطحا را ترك گفت و به يثرب رخت كشيد و اينك مردم يثرب، آنان كه از خون و نژاد من نيستند، به دين خدا تسليم شده اند و تصديقم كرده اند و در ركاب من شمشير بر كمر بسته اند و شما را از اوج نخوت و خويشتن پرستى، قهرا فروكشيده اند و آلوده به خاك و خون به اين گودال فروريخته اند.

چونيد اى اشراف مكه! اى عقبة بن ابى معيط! اى زمعة بن اسود! اى عقيل بن اسود! اى عمير بن عثمان! اى عثمان بن مالك! اى عاص بن ميشام! اى بنى عبد شمس عبدالدار! اى بنى اسد بن عبد العزى! اى بنى مخزوم! چونيد اى بت پرستان جاهل!

هم اكنون سزاى كردار خويش را در كنار خويش مى يابيد، هم اكنون كيفر نافرمانى خود را درمى يابيد: «فذوقوا و بال ما كسبت ايديكم؛ مزه كردار خويش را نيكو بچشيد.»

عمر عرض كرد:

- يا رسول الله! با اين پيكرهاى بى جان، با اين مرده ها سخن مى گوييد؟ اينان كه گوش شنوا ندارند.

رسول اكرم فرمود:

- به خدا قسم كه اينان از شما شنواترند. مى شنوند، منتها زبان سخن گو در كامشان خشكيده و فرصت معذرت از كفشان رفته، روزگارشان به سر آمده است.

و سپس به عبدالله بن كعب دستور فرمود: غنايم جنگى را به يك جا گرد آورد و فرمان داد كه مجاهدين پيروزمند بدر از ميدان جنگ به مدينه بازگردند.

در منزل «اثيل» اسراى جنگى را به حضور رسول اكرم عرضه دادند.

اسرا ميان كلمه اسلام و پرداخت فديه «خون بهاى يك انسان» مخير بودند. از اسراى بدر هيچ كس اسلام نپذيرفت، ولى جمعى به وسيله «فديه» از مرگ رهايى يافتند و جمع ديگر همچنان در حال اسارت به مدينه رسيدند.

رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله در مدينه از وجود اسراى قريش كه غالبا از نوشتن و خواندن سررشته داشتند استفاده فرمود و فرزندان انصار را به آنان سپرد تا خواندن و نوشتن را به كودكان مدينه بياموزند و اين نخستين مؤ سسه فرهنگى بود كه در سال دوم هجرت در مدينه به وجود آمد.

وقتى با اسراى بدر به مدينه بازگشت فرمود: سوده دختر زمعه كه پدرش در جنگ بدر به هلاكت رسيد، به خاطر كشته شدن پدر و عموى خود گريه كرد و اندكى هم احساسات عهد جاهليت را ابراز داشت. اين حركت ايجاب كرد كه رسول اكرم وى را طلاق گفت و پس از چند سال با شفاعت عايشه دوباره به افتخار همسرى پيامبر بزرگ شرف يافت.

### سال دوم هجرت

در دومين سال هجرت، يهوديان بنى قينقاع را كه بر خلاف معاهده «عدم تعرض» رفتار كرده بودند، از مدينه اخراج فرمود و دوبار هم بر ضد مشركين مكه كه به دنبال واقعه بدر جنبش هايى از خود نشان مى دادند، بسيج جنگ داد، اما چون قريشى ها هنوز از خستگى شكست بدر در نيامده بودند، پشت به جنگ دادند و فرار كردند.

ولى مهم ترين واقعه اى كه در سال دوم هجرت به وجود آمد، تزويج فاطمه زهرا عليها‌السلام با على مرتضى عليه‌السلام است.

فاطمه زهرا عليها‌السلام در اين هنگام دخترى بود كه پانزده سال و ده روز از عمر مباركش مى گذشت و بنا به تقاضاى محيط عربستان و عادت اجتماعى اعراب، اين دختر به حد رشد رسيده بود و مسلم است كه بزرگان عرب به خواستگاريش پا به پيش مى گذاشتند و سعى مى داشتند كه شرافت دامادى رسول الله را به دست آورند.

ولى رسول اكرم در پاسخ مردمى كه لب به تقاضا مى گشودند مى فرمود:

- «من از فرمان خدا انتظار مى كشم. تا دستور آسمانى به من نرسد، درباره فاطمه سخنى نخواهم گفت.»

يك روز ابوبكر بن ابى قحافه با عمر بن خطاب و سعد بن معاذ و جمعى از بزرگان مهاجر و انصار در مسجد اعظم مدينه سخن از فاطمه زهرا به ميان آوردند و در ميان اين عده كسانى هم بودند كه به خواستگارى رفته بودند و جواب منفى دريافت داشته بودند.

ابوبكر گفت: ديگر كسى جز على نمانده كه از فاطمه خواستگارى كند. به گمان شما چرا على پا به پيش نمى گذارد.

سعد بن معاذ جواب داد:

وقتى بزرگان مهاجر و انصار و اشراف قريش از اين وصلت پرافتخار محروم بمانند، چه جا براى على خواهد ماند.

ابوبكر گفت: اين طور نيست. على از شخصيت و شرف خود نوميد نيست، تنها چيزى كه اين جوان را از عرض تمنا بازمى دارد تهى دستى اوست.

- اگر على بتواند مقدمات ازدواج را فراهم كند، بعيد نيست كه رسول اكرم وى را به دامادى خود برگزيند.

مگر نمى دانيد كه على در پيشگاه خدا و رسول تا چه اندازه محبوب است.

- مى دانم.

ابوبكر فكرى كرد و به دنبال حرف هاى خود گفت:

- من عقيده دارم با خودش صحبت كنيم. على را ببينيم، از وى بپرسيم چرا دختر عموى خود را از رسول الله نمى خواهد. اگر به راستى مانعى جز فقر ندارد، ما به وى كمك خواهيم كرد. ما اين عروسى را برايش به راه خواهيم انداخت.

عمر و سعد بن معاذ اين فكر را پسنديدند و با ابوبكر سه نفرى به عزم ديدار على رو به سمت نخلستان هاى مدينه نهادند.

مى دانستند كه على كجاست. مى دانستند كه على اكنون با شتر آب كش خود در نخلستان يك نفر از انصار كار مى كند و به نخل هايش آب مى دهد. رو به آن سمت گذاشتند، از راه رسيدند و به على سلام كردند. على دست از آبيارى كشيد و پرسيد:

- آيا با من كارى داشتيد كه رنج راه را براى ديدار من پذيرفتيد؟

ابوبكر كه خود اين مبحث را در مسجد عنوان كرده بود، در اين جا هم به سخن درآمد و گفت:

يا على! آنچه مسلم است اين است كه مفاخر و مناقب تو در اسلام بى رقيب است. تو نخستين كسى باشى كه به پيغمبر ايمان آورده اى، تو تنها فرزندى از آل هاشم هستى كه بر دامن رسول الله تربيت شده اى، تو تنها به سر مى برى و اين تنهايى تو ما را كه برادران دينى تو هستيم نگران مى دارد، دل ما مى خواهد تو هم خانه و خانواده اى به وجود بياورى. دل ما مى خواهد كه دل تو نيز خرسند و خوشحال باشد.

در اين جا ابوبكر مكث كرد و على هم خاموش مانده بود تا دنباله سخنان وى را بشنود.

يا على! فاطمه زهرا دختر رسول اكرم اكنون دخترى رسيده و رشيده است. اشراف عرب به خواستگاريش اقدام كرده اند اما كلمه رد يافتند. پيغمبر در پاسخ همه فرمود كه من از فرمان خدا انتظار مى كشم، كسى چه مى داند؛ از كجا كه رسول اكرم دختر عزيزش را به خاطر تو نگاه داشته است، از كجا كه فرمان خدا به نام تو فرود نيايد.

قلب من گواهى مى دهد كه حضرت رسالت اين افتخار را براى تو ذخيره فرموده و اگر تو پاى تمنا به پيش بگذارى، دست رد بر سينه تو نخواهد گذاشت.

على كه همچنان خاموش و آرام به سخنان ابوبكر گوش مى داد، در پاسخش ‍ فرمود:

اى ابوبكر! آرزوى خفته اى را در قلب من بيدار كرده اى، اين مسلم است كه من فاطمه را دوست مى دارم و شرف دامادى رسول الله را به جان و دل مى پذيرم، ولى مى بينى با اين ترتيب كه من به سر مى برم، مقدورم نيست از دختر پيغمبر اكرم خواستگارى كنم.

ابوبكر خنده كنان گفت:

از جوانى مثل تو، با اين همه فضل و فضيلت، انتظار نداشتيم خود را تهى دست بنامد و به بهانه تهى دستى از دختر پيغمبر دست بكشد. دنيا و آنچه در دنياست در برابر رسول الله مشتى خاك ناچيز بيش نيست. مترس، اقدام كن و از پيروزى برخوردار باش.

اميرالمؤ منين على در همان نخلستان، شتر آب كش خود را عقال كرد و يك راست به مدينه برگشت و يك سر به خانه رسول اكرم رفت. گفته شد كه حضرت رسول در خانه ام سلمه تشريف فرماست.

حلقه بر در كوفت. اين طور مى نويسند كه پيغمبر فرمود:

«اى ام سلمه! برخيز در را به روى اين مرد كه خدا و رسول را دوست مى دارد و خدا و رسول هم دوستش مى دارند باز كن.»

ام سلمه حيرت كرد. خدايا اين كيست كه تا اين درجه مقدس و بزرگ است؟ اين كيست كه رسول خدا در فضيلت و مقامش چنين سخن مى گويد؟

در را گشود و چشمش به على افتاد، مثل اين كه ديگر حيرتى نداشت؛ زيرا اين زن گرامى على را مى شناخت. او هم مى دانست كه على دوست خدا و رسول است و خدا و رسول هم على را محبوب مى شمارند.

داخل شو با بركت خدا يا على!

على سلام كرد و در حضور رسالت، زانو بر زمين گذاشت.

ام سلمه هم نشست. پيغمبر و ام سلمه به على نگاه مى كنند. آماده اند كه اين جوان حرف بزند و بگويد چه مى خواهد. بگويد براى چه آمده و چه كار دارد، ولى على به پيش روى خود خيره شده و نمى داند سخن خود را از كجا آغاز كند؟

بالاخره پيغمبر فرمود:

«چه حاجتى دارى يا على؟! بگو كه هر چه از من بخواهى به تو خواهم داد. هر حاجتى كه از من دارى ابراز كن كه حاجت تو به دل خواه تو برآورده است.»

اين مهربانى قفل خموشى را از لب هاى على گشود:

يا رسول الله! پدر و مادرم فداى تو باد! كودكى بودم كه از دامن پدر و مادرم به دامن تو افتادم. به دامن تو كه از پدر و مادر در حق من مهربان تر و براى من گرامى تر و عزيزتر بوده اى. يا رسول الله! در دامن تو تربيت يافته ام. با اخلاق تو خو گرفته ام. به نداى مقدس تو پاسخ داده ام. از وجود گرانمايه تو هدايت شده ام. خدا را تو به من نشان داده اى. از بت پرستى و شرك و فسق و فجور و رذالت و دنائت به وجود تو ايمن مانده ام. يا رسول الله! پدر و مادرم فداى تو باد، اينك دنيا و آخرت من تو باشى، من خانه اى جز خانه تو و پناهى جز وجود تو كه فرستاده پروردگار من هستى، نمى شناسم. دلم مى خواهد آنچنان كه تا كنون سايه مرحمت بر سر من افكنده اى، همچنان اين سايه را بر سر من نگاه بدارى و انعام و اكرام خود را در حق من تكميل فرمايى.

پيغمبر با لبخند شيرينى فرمود:

«راست مى گويى يا على! باز هم حرف بزن، بگو ببينم به چه ترتيب مى توانم اين مرحمت را در حق تو تكميل كنم؟ پرهيز نكن و حرف بزن.»

يا رسول الله! پدر و مادرم فداى تو باد، جوانى تنها هستم، اشتياق دارم كه خانواده اى تشكيل بدهم و بسيار مشتاقم كه دختر تو فاطمه زهرا همسر من و شريك زندگانى من باشد.

چهره روشن پيغمبر از اين سخنان روشن تر شد. فروغ فرح و مسرت از چشمانش درخشيد.

«خوب يا على! حالا بگو ببينم كه از مال دنيا چه در دست دارى؟»

اين كلمه كلمه قبول بود. على وقتى حاجت خود را مقبول يافت، خوشحال شد و جراءت بيشترى در خود احساس كرد. عرض كرد: يا رسول الله! تو از همه بهتر مى دانى كه من چه دارم. آنچه من از مال دنيا در دست دارم يك قبضه شمشير و يك قواره زره و يك شتر آب كش است، همين و ديگر هيچ.

رسول اكرم پس از اندكى مكث فرمود:

حاجت تو به شمشير روشن است. شمشير تو شمشير اسلام است و شتر را هم نگاه بدار؛ زيرا وسيله كار تو است؛ و اما آن زره، ياعلى! در برابر همان زره، فاطمه را براى تو عروس خواهم كرد. خوشحال باش يا على! شاد باش يا على! پروردگار من فرمان داده است كه فاطمه را به عقد تو درآورم.

على كه از خوشحالى و مسرت مى خواست پرواز كند، عرض كرد: يا رسول الله! پدر و مادرم فداى تو باد، تو هميشه مايه خوشحالى من بوده اى، تو هميشه به خير و بركت بشارت مى فرمايى: «فانك لم تزل ميمون النقبة، مبارك الطعمة، رشيد الامر، صلى الله عليك؛

از طلعت مبارك تو، از مقام رشيد تو، از نفس مقدس تو، جز خير و بشارت و بركت به ياد ندارم.»

رفقا بر سر راه انتظار مى كشيدند تا على به كدام هياءت از خدمت رسول الله باز گردد. آيا مسرور؟ آيا اندوهناك؟ آيا به آرزوى خود پيروز شده؟ يا سرشكسته و دل شكسته از در رانده؟

همين كه چشمشان به چهره روشن و سيماى راضى على افتاد، دريافتند كه قضيه از چه قرار است.

با خرسندى به على تبريك گفتند و وى را به آغوش كشيدند. على هم با خاطرى خشنود دوباره به سمت نخلستان رفت تا كارى كه به عهده گرفته بود انجام دهد.

رسول اكرم با اين كه پيامبر خدا بود و فرمانش از جهت نبوت براى مسلمانان، مطاع مسلم بود، با اين كه پدر بود و مقام پدر نسبت به فرزند آن هم دختر، آن هم در صحراى عربستان با مقام مالك نسبت به مملوك مساوى بود، مع هذا به خاطر اين كه حقوق زن را در مذهب مقدس اسلام احيا كند و بر اعراب آن دوره كه تا چند سال پيش دخترانشان را با دست خود زنده به خاك مى سپردند، شخصيت اجتماعى زن را تحميل فرمايد، دستور داد كه فاطمه زهرا را به حضورش بخوانند و عقيده دخترش را نسبت به اين مرد كه خواستگار اوست و مى خواهد يك عمر همسر و همدم وى باشد، بشناسد.

آيا رضاى مى دهد كه با على ازدواج كند؟ يعنى اگر رضامند نيست، اين ازدواج صورت نگيرد.

ام سلمه فاطمه را به خدمت پدر برد، پس از نوازشى كه در هر ديدار از دختر مى كرد فرمود:

«دختر عزيزم! على پسر عموى تو، على چشم و چراغ خاندان هاشم، على شهسوار اسلام، از تو خواستگارى كرده، آيا رضا دارى با وى ازدواج كنى؟ آيا پسر عم خود را به شوهرى خويش مى پذيرى؟»

فاطمه در پاسخ پدر به خاطر شرم و احترامى كه داشت سكوت كرد؛ زيرا نمى توانست از اشتياق خود سخنى بر زبان بياورد.

رسول اكرم اين سكوت را ملاك رضا قرار داده و فرمود:

«الله اكبر، سكوت دليل رضاست.»

و بعد به بلال بن رياح فرمان داد كه مهاجران و انصار را به مسجد دعوت كند تا خبر ازدواج فاطمه زهرا اعلام شود و خطبه عقد ايراد گردد.

على هم آن روز دست از آبيارى كشيد و به مسجد آمد. رسول اكرم كه هنوز به هنگام ايراد خطابه بر ساقه نيمه بريده نخله خرما تكيه مى فرمود، همچنان از جاى برخاست و بر آن ساقه تكيه كرد و اين خطابه را ايراد كرد:

«پروردگار بزرگ را مى ستايم. پروردگارى كه نعمايش شايسته سپاس و قدرتش سزاوار اطاعت است.»

پروردگارى كه از عذابش بيمناكيم و در عين بيم، به رحمت و مرحمتش ‍ رغبت داريم.

پروردگارى كه فرمانش بر آسمان و زمين نافذ است و آسمان و زمين هم در ملك مسلم اوست.

پروردگارى توانا كه جهان بيافريد و با حكمت خويش به جهانيان امتياز بخشيد. به عزت خويش بنيان خلقت را استوار فرمود و با عزت دين خويش، بشر را عزيز داشت و بشريت را با بعثت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله تكريم كرد.

همى بكوشيم تا وى را خشنود بداريم و همى برخيزيم تا اوامر مطاعش را انجام دهيم.

خداوند متعال امر كند و نهى فرمايد و اين اوامر و نواهى بر آسمان و زمين مجرا باشد.

نقش بديع انسان را بر قطره اى غبارآلود ترسيم كرد و آيت جمال را در ظلمتكده رحم به وديعت نهاد.

آن آفريدگار حكيم با نقشه حكيمانه خود در ميان آفريدگان، امتياز بر قرار ساخت و بناى اجتماع را بر طبقات پست و بلند فروگذاشت. اين يك بى نياز شد و آن يك نيازمند گرديد. آن را دستى گشاده و پنجه اى توانا بخشيد و اين را پايى شكسته و پيكرى بيمار داد، تا بى نياز از نياز نيازمندان بپرسد و حاجت مردم محتاج برآورد، تا توانگران به ناتوانى بينوايان بپردازند و شكرانه بازوان توانا را در دستگيرى از ناتوانان ادا كنند.

«قد جعل المصاهرة نسبا لاحقا و امرا مفترضا»

رشته ازدواج در اجتماع فروكشيد تا بدين رشته، خانواده ها به هم پيوند گيرند و خانه ها آباد گردند.

پروردگار متعال بناى انساب و نژادها را بر اساس ديگرى كه ازدواج نام دارد، طرح فرمود و اين سنت مقدس را در رديف فرايض و واجبات قرار داد.

از بركت ازدواج ريشه فحشا و فجور بخشكد و بر جاى آن نهال طهارت و عفت سبز گردد. بساط جرايم و آثام به هم ريزد و در عوض كانون سعادت و حيات گرم شود و افق زندگانى در فروغ تقوا بدرخشد.

در قرآن كريم فرمود: (وَ هُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْماءِ بَشَراً فَجَعَلَهُ نَسَباً وَ صِهْراً وَ كانَ رَبُّكَ قَدِيراً) (39)

اوست كه از آب، بشر پديد آورده و اين پيوند را اساس خويشاوندى و نسب خوانده و او خداوند تواناى تو است.»

فرمان ايزد پاك، قلم قضا را بجنباند و قلم قضا، پيمان قدر را به امضا رساند و مقدرات با جريان زندگى تا منتهاى مسير خود پيش رود و سپس به اجل مختوم و پايان سير خويش رسد.

براى هر قضا قدرى مقدر است و براى هر قدر اجلى است و اجل ها هم كتابى كه دور از دسترس كاينات گذاشته شده، با حكمت كامل تدوين گرديده، گاهى محو و گاهى ثابت باشد:

«يَمْحُو اللَّه مَا يَشَاء وَيُثْبِت وَعِنْده أُمّ الْكِتَاب» (40)

آن كتاب كه مايه كتاب هاست در دست اوست و اوست كه با اراده مستبد خويش به محو و اثبات فرمان فرمايد.

اينك پروردگار متعال به من فرمان داده كه در ميان دخترم فاطمه و پسر عمم على بن ابى طالب پيوند همسرى برقرار سازم و خانواده اى نو به وجود آورم. كابين اين عروس به چهارصد مثقال نقره بسته شده است.»

در اين هنگام چشمان سياه و جذاب خود را به چهره على كه از شرم، رنگ گل گرفته بود دوخت و فرمود: ارضيت يا على؟!

پيدا بود كه على راضى است. رسول اكرم در پايان اين خطابه مبارك دست به سوى آسمان برافراشت و در حق اين عروس دعا كرد:

«الهى اين پيوند مقدس را با نيروى عشق و تقوا استوار فرماى و عروس و داماد را سرور دودمان يك نسل بزرگ و آبرومند گردان. حجله آنان را با نور سعادت و شرافت برافروز و زندگى را بر آنان مبارك گردان، آنچنان كه جز تو كسى را نپرستند و جز خير خلق و سعادت محيط به چيزى نينديشند.»

خطابه رسول اكرم با اين دعا به پايان رسيد. هنگامى كه خواست بر جاى خويش بنشيند فرمود:

«يا على! برخيز و خطبه خويش را ادا كن.»

على برخاست و گفت: الحمدلله... سپاس و ستايش به نعما و آلاى وى سزاوار است و من گواهى مى دهم كه خدايى جز او نيست و آرزو دارم كه اين گواهى به ذات اقدس وى رسد و خشنود سازد.

صلوات و سلام بى منتهاى الهى نثار محمد باد. صلوات و سلامى كه بر احترام وى بيفزايد.

آنچنان كه رسول الله در خطابه خويش تقرير فرموده، پروردگار متعال ما را به سنت سنيه ازدواج فرمان داده و محفل امروز ما هم در اين مسجد به فرمان او انعقاد يافته است.

رسول اكرم پروردگار، دختر خويش فاطمه زهرا را به عقد من خطبه كرده و اين زره را كه اكنون مى بينيد كابين دختر خود قرار داده و من به اين ازدواج راضى هستم و شما مسلمانان را به رضايت خويش گواه مى گيرم.

جريان عقد پايان يافت. على زره را به دست گرفت و روى به بازار گذاشت. عثمان بن عفان آن زره را به چهارصد و هشتاد درهم خريد. على اين چهارصد و هشتاد سكه نقره را در گوشه عباى خويش بست و يك سر به حضور رسول اكرم آمد و عبا را با آنچه در وى بسته بود، در خدمتش گذاشت.

نه على از مقدار سكه ها سخنى گفت و نه پيغمبر پرسيد كه آنچه در گوشه اين ردا بسته شده چند است؟

مشتى از اين پول ها برداشت و به بلال داد و فرمود: براى فاطمه عطر بخريد و آنچه بر جاى مانده بود در اختيار ابوبكر گذاشت تا مايحتاج عروسى را تهيه ببيند و به عمار ياسر دستور داد در حمل و نقل متاع هاى خريدارى شده، به ابوبكر كمك كند.

ابوبكر با سكه هايى كه در اختيار داشت، به بازار رفت و يك پيراهن به هفت درهم و يك مقنعه (روسرى) به چهار درهم و يك قطيفه خيبرى كه سياه رنگ بود و بيش از نيم قامت عرض و طول نداشت و دو تشك از كتان مصرى كه به جاى پنبه، يكى از ليف خرما و ديگرى از پشم گوسفند تهيه شده بود و چهار بالش پوستى كه باز هم عوض پنبه از ليف خرما و پشم گوسفند درست كرده بودند و يك پرده پشمى و يك تخته حصير و يك دستاس - آسياب - سنگى و يك باديه مسى و يك كاسه چوبين براى دوشيدن شير و يك مشك كوچك براى آب و دو سبو و يك غربال و دو بازوبند از نقره و يك قدح از گل كه لعاب سبز داشت خريده و با اين اسباب و اثاث كه جهيز دختر خاتم النبيين را تشكيل مى داد به خدمت رسول اكرم برگشت و به حضور وى عرضه كرد.

وقتى نگاه پيغمبر به اين اثاث درويشانه افتاد، چشمان سياهش غرق اشك شد و فرمود:

- «خدا اين زندگى را بر اهل بيت من مبارك كند.»

و بدين ترتيب مقدمات عروسى على و فاطمه تكميل شد.

يك ماه گذشت و على همچنان خاموش نشسته بود. به خاطر عروسى اقدامى نمى كرد.

زنان پيغمبر با على مرتضى در اين باره صحبت كردند، فرمود:

- من بسيار مشتاقم كه همسرم را به خانه ام ببرم، منتها شرم دارم از اين راز پرده بردارم.

ام سلمه گفت: من اين خدمت را به عهده مى گيرم.

روز ديگر كه زوجات مطهرات رسول الله در پيشگاه وى حضور داشتند، ام سلمه عرض كرد: يا رسول الله! اگر خديجه زنده بود، آيا دوست نمى داشت كه فاطمه را عروس ببيند.

ناگهان سايه غم انگيزى بر سيماى روشن پيغمبر لغزيد. زنان از سر و صدا افتادند. سكوتى همچون سكوت ارواح بر آن انجمن افتاد. زنان همه ديدند كه قطره هاى اشك از چشمان خدابين پيغمبر بر چهره اش مى دود.

- «خديجه، چه كسى مثل خديجه خواهد بود. خديجه اى كه در سخت ترين شرايط زندگى زير بازوى مرا گرفت، خديجه اى كه وقتى هيچ كس مرا به پيغمبرى باور نمى داشت، به نبوت من تصديق كرد و مسلمان شد. خديجه اى كه هر چه از مال دنيا داشت، همه را در راه اعتلاى كلمه حق و تحكيم مبانى اسلام فدا كرد، خداى من به من دستور فرمود كه خديجه را به درجات اعلاى بهشت بشارت دهم.»

ام سلمه دوباره عرض كرد:

- يا رسول الله! هميشه درباره خديجه چنين فرمودى و حقيقت اين است كه او هم شايسته اين همه تمجيد و تحسين است. از خدا مى خواهم كه با او باشيم... ولى اكنون تكليف على چيست؟

- فروغى از تبسم بر لبان پيغمبر درخشيد و فرمود:

- «خودش كجاست؟ چرا شخصا از من تقاضا نمى كند؟ چرا پيش نمى آيد تا همسرش را به خانه خود ببرد.»

- او مشتاق است يا رسول الله! منتها خجالت مى كشد.

پيغمبر اندكى مكث كرد و بعد فرمود:

- «به خاطر دختر و پسر عموى من حجله اى بياراييد.»

ام سلمه از زن هاى ديگر پيش دستى كرد و پيشنهاد كرد كه اتاق او را به خاطر اين زفاف مقدس آرايش كنند و پيغمبر هم قبول كرد.

ام سلمه به سراغ فاطمه زهرا رفت تا بنا به مراسم، اتاق عروسى را آرايش ‍ كند و رسول اكرم به على فرمود:

- «تا آن جا كه كفاف وليمه اى را بدهد نان و گوشت در خانه ما آماده است، ولى تهيه كشك و روغن به عهده تو است.»

على هم كشك و روغن را تهيه ديد و وليمه عروسى رو به راه شد.

رسول الله آستين هايش را بالا زد و براى مهاجر و انصار، براى مهمانانى كه در آن محفل دعوت داشتند، از آن غذا كه شخصا ترتيب داده بود، با دست خود مى كشيد.

اين دعوت يك دعوت عمومى بود. على با آن فطرت اعلى، با آن همت بلند، شرم مى داشت عده اى را بخواند و عده ديگر را ناخوانده بگذارد.

به مسجد رفت و فرياد كشيد: اى مسلمانان مدينه! به وليمه عروسى دختر پيغمبر قدم رنجه كنيد.

مسلمانان از مهاجر و انصار و از كسانى كه مهاجر و انصار نبودند ولى مسلمان بودند، ده، ده و صد، صد رو به خانه پيغمبر آوردند و رسول اكرم به همه غذا مى داد، همه را سير مى كرد.

على نگران بود كه مبادا «هريسه» كفاف نكند و موجبات شرمسارى به وجود بيايد، ولى پيغمبر فرمود: «يا على! من دعا مى كنم كه پروردگار بزرگ من به اين هريسه بركت عنايت كند.»

بركت، بركت همين بود كه همه خوردند و سير شدند و بردند و باز هم چند كاسه مانده بود كه زنان حرم رسول الله گرسنه نمانند.

اين جريان از صبح تا به هنگام غروب آفتاب ادامه داشت. در اين هنگام پيغمبر اكرم به ام سلمه فرمود: «عروس را بياوريد تا ببينم.»

عرق از چهره فاطمه زهرا به گريبانش مى غلتيد. آن قدر شرمنده بود كه نزديك بود دامن پيراهن به پاهايش بپيچد و به روى زمين بلغزد.

پيغمبر فرمود:

- «خدا تو را از هر لغزشى در دنيا و آخرت ايمن بدارد دختر من!»

و بعد پرده از چهره عروس به كنار زد تا على همسر خود را ببيند و آن وقت دستش را در دست على گذاشت و فرمود:

- «يا على! دختر پيغمبر خدا بر تو مبارك باشد. يا على! زهرا براى تو همسر خوبى است.»

و بعد رو به فاطمه برگردانيد و فرمود:

- «دخترم! على براى تو شوهر خوبى است.»

و بعد اين عروس نازنين را بر قاطرى كه اسمش «شهبا» بود، يا رنگ «اشهب» داشت، سوار كردند و رو به حجله زفاف گذاشتند.

پيغمبر اكرم شخصا از پيشاپيش فاطمه مى رفت و مهاجر و انصار در پيرامون عروس گرد آمده بودند.

زمام قاطر شهبا به دست سلمان فارسى بود و بنى هاشم، حمزه و عقيل و جعفر بنا به آيين قومى عرب، با شمشيرهاى برهنه به دور عروس مى چرخيدند و زن هاى پيغمبر هر كدام به آهنگ براى عروس شعر مى سرودند و كف مى زدند.

ام سلمه مى گفت:

همسايه هاى من! به نام خدا حركت كنيد.

و در همه حال به درگاه خدا سپاس بگزاريد.

نعمت هاى خدا را به ياد بياوريد.

كه ما را از بلاها و آفت ها ايمن داشته است.

ما را از ظلمت كفر به نور اسلام هدايت كرده

و از پستى به بلندى اوج داده است

همسايه هاى من! با بهترين زنان جهان حركت كنيد

با عروسى كه همه دوست مى داريم به خاطرش فدا شويم.

اى دختر آن كس كه خدايش برگزيده

اى دختر انسانى كه وحى آسمان ها به قلبش نزول مى كند

عايشه اين شعرها را سروده بود:

زنان! خود را با معجرها بپوشانيد

و از آنچه يادآوريش پسنديده است، يادآورى كنيد.

به ياد بياوريد كه پروردگار جهان به ما

درس فضيلت و كلمه شكر آموخته است.

سپاس بگذاريد به درگاه او كه سپاس او را سزاست.

با عروسى حركت كنيد كه پروردگار بزرگ،

او را به عظمت رسانيد و شوهرى همچون على نصيبش كرد.

از حفصه دختر عمر بن خطاب:

فاطمه سيده زنان است.

فاطمه دخترى است كه چهره اش همچون ماه مى درخشد.

فاطمه! پدر تو بر جهانيان برترى دارد.

آيات آسمانى از فضايل پدر تو سخن مى گويد.

فاطمه! شوهر تو جوانمردى بزرگوار است.

شوهر تو على است كه از هر كس كه ديده ايم گرامى تر است.

همسايه هاى من با اين عروسى راه برويد.

عروسى هم كه خود كريم و هم دختر كريم است.

مادر سعد بن معاذ كه نامش معاذه بود و زنى پير و فرسوده بود، مانند زنان جوان نشاط مى كرد و دست مى زد و مى گفت:

سخنى از صميم قلب مى گويم.

از خير به ياد مى آورم و خير را آشكار مى سازم.

محمد اشرف بنى آدم است.

از خودپسندى و جهل به دور است.

او ما را به سوى رشد و صلاح هدايت كرد.

خداى او هم وى را به خير پاداش خواهد داد.

و ما اكنون به همراه دختر پيشواى هدايت مى رويم.

پيشواى ما كه خداوند فضيلت و شرف است.

عروس عزيز ما در نژاد ريشه دارد،

كه من براى نژاد شامخ وى نظيرى نمى بينم.

زنان پيغمبر، زنان مهاجر، زنان انصار، دختران مسلمان، همه دست مى زدند، همه سرود مى خواندند و دم به دم يك صدا الله اكبر مى گفتند.

كلمه الله اكبر شعار زنان مسلمان بود و بدين ترتيب عروس را به حجله زفاف رسانيدند.

بدين ترتيب، واقعه عروسى على و فاطمه كه از مهم ترين وقايع سال دوم هجرت بود، صورت گرفت.

اين عروسى در اول ماه رجب سال دوم هجرت انجام يافت.

## فصل هفتم: جهاد احد

در سال سوم هجرت، در ابتداى سال، سر و صداى اندكى از گوشه هاى يثرب بر ضد اسلام برخاست و مسلمانان آن سر و صدا را فرو نشانيدند؛ اما اين قضيه بزرگ تر از آن بود كه بتوان به آسانى حلش كرد.

غزوه احد در ظاهر صورت خود به نفع مردم مسلمان خاتمه يافت.

اشراف مكه، يك گروه كه نزديك به هفتاد تن مرد نامور و سرشناس بطحا بودند؛ در بدر، جمعى در ميدان جنگ و جمع ديگر دست بسته با دست مسلمانان مجاهد به خاك و خون غلتيدند.

شكست خوردگان هم به مكه بازگشتند، اما نگذاشتند ماجرا خاتمه بگيرد.

قرشى هاى كينه ورز از يك طرف خود را براى انتقام بزرگ آماده مى كردند و از طرف ديگر يهوديان مدينه مانند كعب بن اشرف و ابو رافع در عين اين كه با رسول اكرم پيمان عدم تعرض بسته بودند با مكه محرمانه تماس مى گرفتند و بت پرستان قريش را بر ضد يكتاپرستان مهاجر و انصار برمى انگيختند.

قريش كه خود در آتش عداوت و كينه و لجاج مى سوختند، بيش تر به جنب و جوش افتادند.

ابوسفيان كه پس از عتبه و شيبه و عمروبن هشام و امية بن خلف، قيادت مكه را احراز كرده بود به قريش اعلام داد كه مطلقا گريه و ماتم گرفتن بر كشته شدگان بدر حرام است. هيچ داغ ديده به خاطر غمى كه در دل دارد حق ندارد اشك بريزد. هيچ زن حق ندارد بر پسر يا شوهر و يا برادرش گريه كند.

بگذاريد اين نغمه ها همچنان گره كرده و اين اشك ها همچنان فشرده شده بمانند و آن قدر اين كينه را پرورش دهيد تا روز انتقام فرارسد.

ابوسفيان گفته بود كه اگر اشك ها فرو بريزند و عقده ها باز شوند، قريش ‍ نمى تواند خون بهاى خود را از مردم مدينه باز ستاند و انتقام خود را از محمد بازكشد.

اين اعلاميه را چنان با ايمان و حسن قبول تلقى كردند كه ديگر از هيچ خانه عزازده بانگ شيون بر نمى خاست و هيچ كس بر مقتول خود اشك نمى ريخت.

ابوسفيان كه در غايله بدر كاروان سالار قافله قريش بود، اموال قريش را در «دارالندوه» نگاه داشته بود تا پس از جنگ حقوق تجار را به آنان بپردازد.

جنگ بدر به آن صورت پايان گرفت و تجار ذى حق نيز به دست مسلمانان هلاكت يافته بودند.

ابوسفيان آن ثروت هنگفت را كه به چندين خانواده قرشى تعلق داشت در اختيار گرفته بود و فكر مى كرد با اين ثروت چه كند.

در اين موقع كه براى خون خواهى نقشه حمله به يثرب را مى كشيد؛ ناگهان به ياد مال التجاره و سرمايه هاى قريش افتاد. به يادش آمد كه پول فراوانى كه نزديك به صد هزار مثقال طلاى ناب است در دارالندوه ذخيره دارد. فكر كرد كه خوب است با همين سرمايه براى حمله به مدينه سپاه تجهيز كند.

ابوسفيان جمعى از مردم فصيح و سخنور قرشى را به قبايل عرب فرستاد كه در آن جا ماجراى بدر را با آب و تاب بسيار تعريف كنند و از مردم كمك بگيرند؛ زيرا محمد تقريبا دشمن مشترك قبايل عرب معرفى شده بود و همين معرفى كافى بود مردم جاهل را بر ضدش بجنباند.

وقتى كه عرض سپاه دادند و سپاهشان از قبايل و احياى اطراف مكه و قريش و ثقيف و هوازن به پنج هزار مرد مسلح رسيد و ميان اين عده سه هزار و دويست نفر شتر سوار و اسب سوار بودند و هشتصد نفر پياده نظام بودند. و از لحاظ تجهيزات نظامى و آذوقه با بهترين وجهى آراسته شده بودند.

فرماندهى اين سپاه با ابوسفيان صخر بن حرب بن اميه «پدر معاوية بن ابى سفيان» بود.

وقتى اين خبر به مدينه رسيد هيجان عظيمى در مسلمانان پديدار شد زيرا واقعه اى به پيش آمده بود كه نسبت با وقايع گذشته طرف مقايسه نبود.

عبدالله بن ابى سلول و جمعى از مهاجر و انصار عقيده داشتند كه خوب است در شهر مدينه بمانند و در خود شهر از شهر دفاع كند اما جمعى از سلحشوران شمشمير زن و نامجو مانند حمزة بن عبدالمطلب و سعد بن عباده و نعمان بن مالك به ملاحظه اين كه مبادا مشركين قريش به مسلمانان ترس نسبت بدهند جدا مقاومت به كار بردند تا بالاخره رسول اكرم از مدينه به دامنه هاى كوه احد بسيج لشكر كرد.

در ابتداى عزيمت، نيروى اسلام به هزار نفر بالغ بود؛ ولى با مخالفت عبدالله بن ابى و سيصد نفر از طرفدارانش سپاه رسول الله به هفتصد نفر تنزل كرد.

ولى ابوسفيان همچنان با پنج هزار سوار مسلح خود به احد رسيد و دو لشكر، لشكر شرك و جهل و بت پرستى از مكه و لشكر توحيد و تقوا از مدينه در برابر هم قرار گرفتند.

رسول اكرم روى به سپاه اسلام آورد و اين خطابه را ايراد فرمود:

«به شما آن گويم كه خداوند بى همتا به من گفت و آن وصيت كنم كه از آسمان ها به من رسيده است.

پروردگار بزرگ مرا به بندگى خويش و نيكويى با بندگان فرمان داده و چنين دستور فرموده كه هميشه پرهيزگار و پاكدامن باشم و هرگز حلال را با حرام در نياميزم.

ثم انكم اليوم بمنزل اجر و ذكر لمن ذكر الذى عليه ثم وطن نفسه على الصبر و اليقين و الجد و النشاط.

شما اكنون در مقام پاداش نيكو قرار گرفته ايد.

شما در اين مبارزات، سرمشق آيندگان باشيد.

شما بايد نفس خويش را بر صبر و يقين و كوشش و جنبش بنشانيد.

اين شما هستيد كه در برابر حوادث تاريخ قرار گرفته ايد. بايد آنچنان باشيد كه خويشتن را به بردبارى و ايمان و فعاليت و نشاط درافكنيد و دست به دست هم داده بر سبيل حوادث و بلايا سد آهنين بربنديد.

مبارزه با دشمن كارى دشوار است. بسى مردى و مردانگى بايد تا در نبردها به افتخار پيروزى توفيق افتد.

آفريدگار شما تا آن جا با شماست كه فرمانش بپذيريد و اگر نعوذ بالله سر از فرمانش باز پيچيد ديگر رحمت ها و مرحمت هاى آسمانيش با شما قرين نخواهد بود.

پيش رويد و جهاد را با بردبارى و استقامت آغاز كنيد و از درگاه ايزد متعال مساءلت بداريد كه شرف و افتخار، بهره شما گردد. من همى تشنه رشد و رشادت شما باشم و بسيار از پريشانى و آشفتگى شما بيمناكم.

هرگز پسنديده ندارم كه جوانمردان جنگجو در فعاليت هاى اصلاحى خود به هول دل و وسوسه نفس خود گوش دهند و به دلخواه ناهنجار خويش ‍ رشته وحدت و اتفاق را از هم بگسلانند. خداوند، يك چنين جمعيت پراكنده فكر را دوست نمى دارد و مسلم است كه از نعمت پيروزى و بركات و توفيقات محرومشان خواهد داشت.

به قلب من از ملت اسلام چنين الهام شده كه هر كس به خاطر رضاى الهى از حرام روى برگرداند و ثواب خدا را بر لذت گناه رجحان دهد، به پاداش، از كيفر گناهان گذشته ايمن خواهد ماند و آنان كه احسان كنند خواه كافر و خواه مسلمان باشند اجر خويش را از درگاه خدا بازخواهند يافت.

نيكوكار هر چند كه از محفل توحيد به دور باشد به مزد نيكوكارى خويش ‍ خواهد رسيد، منتها نصيبش را در همين دنيا دريافت خواهد داشت.

آنان كه به خداوند متعال ايمان آورده اند و روز بازپرسى را باور داشته اند، بايد به روزهاى جمعه در نماز جمعه شركت جويند و در اين مراسم مقدس، زنان و كودكان و بيماران و بردگان معاف باشند.

اى مردم مسلمان! آن كس كه از خداى خويش بى نياز باشد خداوند متعال هم از او بى نياز خواهد بود. والله غنى حميد

الا اى ملت اسلام! از آنچه شما را به سوى فضايل و مكارم هدايت مى كند، سخنى نمانده مگر آن كه باز گفته ام و از آنچه مكروه و منهى است كلمه اى فرونگذاشته ام.

اوامر من شما را به خداى متعال و بهشت برين نزديك مى سازد و نواهى من شما را از بدبختى ها و شكست ها به دور مى دارد.

روح الامين به ضمير من القا كرده است كه نفس زنده تا منتهاى روزى خود را در اين جهان به دست نياورد تا پيمانه اش از زلال عمر لبريز نشود ترك زندگى نخواهد گفت و روزيش كاستن نخواهد گرفت. چنان افتد كه اندكى ديرتر رزق مكتوب خود را به دست آورد؛ ولى محال است از رزق محروم بماند. بنابراين در طلب رزق حرص مورزيد و دهان به حرام ميالاييد.

در طلب روزى به معصيت پروردگار متعال اقدام نكنيد؛ زيرا خواه و ناخواه آنچه قسمت و نصيب شماست به شما خواهد رسيد. و حرص شما، شتاب شما، بى باكى و بى پروايى شما، جز گناه براى شما حاصلى نخواهد آورد.

پروردگار متعال در كتاب كريم خود حلال را از حرام ممتاز فرمود و از مشتبهات كه حليت و حرمتش آشكار نيست نيز نهى كرد. آنان كه دست به مشتبهات دراز كنند، خويشتن را به پرتگاه نزديك ساخته اند، باشد كه سقوط كنند و باشد كه از سقوط در امان بمانند.

الا اى ملت اسلام! دربار پادشاهان را ديده ايد كه براى خويشتن حريمى محترم دارد؟

پادشاهان چنين باشند، در حريمى كه ميان رعيت محترم است به سر برند و آن پادشاه كه سلطان سلاطين و ملك الملوك است، حريمش محرمات اوست.

پروردگار متعال ما آنچه را كه در كتاب عزيز حرام شمرده، حدود خويش ‍ ناميده و مسلم است كه هرگز وا نمى دارد كس به حدودش تجاوز و تعدى روا دارد.

اى ملت اسلام! منزلت يك مؤ من نسبت به اهل ايمان منزلت سر نسبت به پيكر است.

ديده ايد در آن هنگام كه سر درد گيرد و رنج صداع به جمجمه افتد پيكر آدميزاد سراسر رنجور و بيمار شود؟

پس اگر مؤ منى به مشقت و عذاب افتد، اهل ايمان بايد از مشقت و عذاب وى رنجور و آزرده شوند. والسلام عليكم

رسول الله خطابه خويش را با سلام به پايان رسانيد و به سپاه اسلام فرمان دفاع داد.

پرچم كفر در كف جوانان «عبدالدار» دست به دست مى گشت.

هر يك از پرچم داران كه با شمشير سلحشوران اسلام از پاى در مى آمد، ديگرى پيش مى تاخت و پرچم را از زمين بر مى داشت.

خالد بن وليد مخزومى، از چپ و راست به نيروى اسلام حمله مى آورد و در برابرش زبير بن عوام همچون سد سكندر دفاع مى كرد.

طلحه و زبير در آن روز از خويشتن فداكارى ها نشان دادند ولى على بن ابى طالب، على كه همچون سپرى متحرك به دور سر پيغمبر اكرم مى چرخيد. على در اين جنگ نود زخم كارى برداشت و مع هذا از پاى در نيامد؛ زيرا مى ديد كه سپاه كفر قوى و نيروى اسلام ضعيف است.

زنان قريش كه با پانزده هودج به احد آمده بودند، دور هند دختر عقبه و همسر ابوسفيان را گرفته بودند.

هند اين شعرها را به آهنگ مى خواند و زنان قريش دست مى زدند و بت پرستان مكه را بر ضد مسلمانان تحريك مى كردند.

هند مى گفت:

ما دختران ستاره هستيم.

بر روى مسند مى غلتيم.

همچون كبوتر به اين جا و آن جا مى جهيم.

همچون مرواريد به بند گلوبند مى لغزيم.

همچون بوى مشك به زلف ها مى دويم.

اگر به سوى ما بياييد جاى شما در آغوش ماست.

و اگر از ما روى بگردانيد.

ما هم از شما روى بر مى گردانيم.

و ديگر بر روى شما نمى نگريم.

زمزمه زن ها بر جسارت و جراءت كفار مى افزود، تحريكشان مى كرد؛ ولى سپاه اسلام از دفاع باز نمى ماند. دفاع مى كرد، تا آخرين حد تحمل و شايد تا حدودى كه از تحمل بشرى گذشته است، ايستادگى و استقامت به كار مى برد و اگر به آن اشتباه نظامى دچار نمى شد، تقريبا جنگ را مى برد؛ ولى افسوس كه فريب خورده بود.

ابو دجانه انصارى پس از على سلحشورترين سربازان اسلام بود.

اين مرد با عصابه سرخى كه به سر بسته بود همچون شعله آتش بر دامنه هاى كوه احد زبانه مى زد و به هر صف از صفوف كفار هر چند هم فشرده شده و سنگين بود كه حمله مى آورد، آن صف را در هم مى شكست.

در يك حمله از حملات سنگين خود سپاه مكه را قهرا به عقب نشينى واداشت.

اين عقب نشينى آنچنان وحشت انگيز بود كه زنان قريش «به عادت زنان عرب در مشكلات» دامن هاى خود را بالا زدند و فرياد به وا ويلا درانداختند.

ابو دجانه همچنان نيروى مكه را به سمت قله هاى احد عقب مى راند و زنان هم سر و پا برهنه ضجه مى زدند و به دنبال سربازان خود مى دويدند و هر چه به بازگشت و مبارزه دعوتشان مى كردند. هر چه شماتت و ملامت مى كردند سودى نداشت.

سپاه كفر تقريبا داشت در هم مى شكست. ناگهان سربازان كه تحت فرماندهى ابودجانه جهاد مى كردند دست از تعقيب دشمن كشيدند و به غارت سربازان مكه پرداختند. اين وقت غارت نبود. هر چه ابو دجانه به سربازانش فرمان پيشروى مى داد اطاعتش نمى كردند.

در اين هنگام يك دسته از نيروى مشركين كه تحت فرماندهى خالد بن وليد كمين گرفته بودند، فرصت را غنيمت شمردند. از كمين گاه در آمدند و به سربازان اسلام حمله آوردند.

در اين حمله عبدالله بن جبير تيرانداز چيره دست اسلام به شهادت رسيد و پشت لشكر اسلام در هم شكست.

شهادت عبدالله بن جبير و شكست تيراندازان سپاه اسلام، فرارى هاى كفار را از قله احد بار ديگر به دامنه هاى كوه فرود آورد. اين جا بود كه ديگر مقاومت از نيروى اسلام رفت و فرار آغاز شد.

همه فرار كردند. همه رفتند. از آن هفتصد مرد مبارز كه با پيغمبر در پاى احد جهاد مى كردند، بيش از چهارده نفر نماندند. از اين چهارده نفر هفت نفر مهاجر بودند.

1- على عليه‌السلام 2- ابوبكر 3- عبدالرحمن بن عوف 4- سعد بن ابى وقاص 5- طلحة بن عبيدالله 6- زبير بن عوام 7- ابو عبيده جراح.

و از انصار هم هفت نفر پايدار مانده بودند:

1- حباب بن منذر 2- ابودجانه انصارى 3- عاصم بن ثابت 4- سهل بن حنيف 5- اسيد بن حضير 6- سعد بن معاذ 7- سعد بن عباده.

ولى اين عده نيز تاب مقاومت نياورده، گريختند چنان كه در كنار پيغمبر جز على و ابودجانه انصارى كسى بر جاى نماند.

على بود و ابو دجانه كه از چپ و راست رسول الله مى چرخيدند و حمله هاى مشركان را كه هدف مستقيم شان پيغمبر بود، در هم مى شكستند.

ابو دجانه انصارى تا آخرين رمق جنگيد و سرانجام در پيش پاى پيغمبر به خاك و خون غلتيد و على تك و تنها ماند.

اين جاست كه عنوان:

«لا فتى الا على لا سيف الا ذوالفقار»

در حق على عليه‌السلام اعطا گرديد.

اين جاست كه تاريخ اسلام به شهادت دوست و دشمن، على را در احد تنها يار پيغمبر شناخته و به ايمان و شجاعت و شهامت و استقامت اين جوان سر به احترام و تعظيم فرود آورده است.

از چپ و راست، سنگ به سوى پيغمبر پرانده مى شد.

بت پرستان مكه كه از ترس على جراءت نداشتند پا به پيش بگذارند از دور سنگ مى انداختند. يك سنگ به پيشانى پيغمبر رسيد، خون از پيشانى رسول الله به گونه هاى آفتاب خورده و داغ شده اش جارى شد.

پيغمبر با دست، خون از سر و صورت خود پاك مى كرد. سنگ ديگر به دهان پيغمبر خورد و چند دندان از دندان هاى ثناياى رسول اكرم را «از قسمت پايين» شكست. دهانش لبريز خون شد.

در اين كر و فر كه گاهى جنگجويان پيش مى آمدند و گاهى به عقب مى رفتند، ناگهان پاى رسول خدا از لب گودالى لغزيد و در آن گودال افتاد دشمنان اسلام هلهله و ولوله انداختند كه:

«الا ان محمدا قتل. الا ان محمدا قتل.»

پيداست كه اين نداى مشئوم با روحيه سربازان اسلام چه مى كند.

مصعب بن عمير كه تحت فرماندهى حمزة بن عبدالمطلب عموى پيغمبر با مشركان مى جنگيد فرياد كشيد:

«و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم و من ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا» (41)

محمد هم پيامبرى از پيامبران خداست.

پيامبران خدا در روزگارهاى گذشته به جهان آمدند و از جهان رفتند، اگر محمد كشته شود يا بميرد شما به جاهليت بر خواهيد گشت؟ آن كس كه به كفر گذشتگان خود بازگردد، خداى متعال را زيانى نخواهد رسانيد.

اين سخن موجبات دلگرمى سربازان اسلام را كه در ركاب حمزه مى جنگيدند فراهم آورد؛ اما ترسوهايى كه از پيرامون رسول الله اطهر فرار كرده بودند با خبر كشته شدن پيغمبر يك باره خود را باختند. ديگر به هيچ قيمتى راضى نبودند به جبهه جنگ برگردند.

سربازان اسلام يكى پس از ديگرى به شهادت مى رسيدند.

اما حمزه همچون شيرى جنگ جوى به چپ و راست حمله مى آورد و صفوف كفر را از هم مى دريد تا...

جبير بن مطعم كه از اشراف مكه بود غلامى داشت و اين غلام وحشى ناميده مى شد.

«وحشى» از فنون جنگ فقط فن «زوبين» بازى را خوب مى دانست.

همه خبر داشتند كه وحشى قهرمان زوبين بازى است.

هنگامى كه سپاه مكه به سوى مدينه عزيمت كرد، هند دختر عتبة بن ربيعه همسر ابوسفيان، وحشى را به حضورش طلبيد و گفت: من در حادثه بدر عزيزترين كسانم را از دست داده ام.

پدرم عتبة بن ربيعه، عمويم شبية بن ربيعه. برادرم وليد بن عتبه، پسرم حنظلة بن ابى سفيان...

اين چهار خون عزيز در كنار چاه بدر بر خاك ريخت. قاتل اين چهار تن سه تن بيش نيست. يكى محمد است كه اساس اين بساط است و ديگرى عمويش حمزه و بعد على بن ابيطالب كه برادرم وليد و پسرم حنظله را به قتل رسانيده است.

اگر تو از اين سه تن يك تن را هم به خاك و خون بغلتانى علاوه بر اين كه تو را از جبير خواهم خريد، آزادت خواهم ساخت.

علاوه بر اين كه از مال دنيا بى نيازت خواهم كرد. علاوه بر اين همه پاداش هر چه بخواهى به تو خواهم داد.

براى وحشى اين وعده، وعده گرانبهايى بود.

آزادى از قيد بردگى، استغنا از مال دنيا، و عزيزتر از همه تمتع از زنى زيبا مثل هند.

وحشى زوبين خود را برداشت و به همراه نيروى كفر كه به سمت مدينه عزيمت داشتند به راه افتاد و مطلقا در كمين اين سه نفر بود.

كمينگاه وحشى، پشت سنگى در سينه كش كوه بود كه راه تقريبا باريكى از كنارش كشيده مى شد و سپاه اسلام خواه و ناخواه بايد از اين راه باريك عبور مى كردند.

اين وقت، وقتى بود كه سپاه اسلام عقب نشينى مى كرد تا خود را به قله كوه برساند و از قتل عام دشمن در امان بماند.

ابتدا رسول اكرم را ديد كه از راه مى رسد.

اما اصحابش چنان به دورش پره زده بودند و از چهار جانب در برابرش سينه سپر كرده بودند كه باريك ترين راه براى عبور زوبين هم ديده نمى شد. از پيغمبر اكرم طمع بريد. دوباره به انتظار نشست.

على پيدا شد. على تنها بود. وحشى در دل خنديد، خوب شكارى است. بايد على را اغفال كند تا كارش را انجام بدهد؛ اما هرچه دقت كرد در على غفلتى نديد.

خودش مى گويد كه خيال كردم پسر ابوطالب از پاى تا سر چشم است. همه جا را مى بيند به همه جا مراقبت و مواظبت دارد.

تا تكان بخورم نه تنها خودش را خواهد دزديد و از زخم زوبين من نجات خواهد يافت مرا هم زنده نخواهد گذاشت.

دندان بر جگر گذاشتم و على را هم ناديده گرفتم.

در اين هنگام چشمم به حمزه افتاد.

حمزه با آن قامت بلند و با آن هيمنه پهلوانى همچون شير مست از راه رسيد.

به وضع حمزه دقت كردم. ديدم اين مرد آن قدر از خود مطمئن و آن قدر مغرور است كه اصلا اطراف خود را نمى بيند همچون شير يال مى جنباند و راه مى رود. خونسرد ماندم تا به هدف رسيد. زوبين را از لاى پيراهنم در آوردم و پهلوى چپش را نشان گرفتم.

زوبين من پهلوى چپش را دريد و از پهلوى راستش به در رفت.

اين ضربه آن قدر گرم و سريع بود كه گمان كردم زوبينم به خطا رفته است؛ زيرا حمزه را ديدم كه غرش كنان به سوى من حمله ور شده است.

به سبكى باد از پيش او گريختم. چند قدم ديگر هم به دنبال من دويد ولى ديگر تاب و استقامت نياورد و پشت يك تخته سنگ به خاك غلتيد.

از دور نگاه مى كردم. هنوز باور نمى داشتم كه من حمزه را كشته باشم؛ ولى ديدم كه سربازانش اين جا و آن جا صدايش مى كنند.

- يا ابا عماره! يا ابا عماره!

صداى سربازانش را مى شنودم اما خود حمزه به اين صداها جواب نمى داد.

خاطرم جمع شد كه حمزه چشم از زندگى پوشيده است.

بى درنگ اين مژده را به هند دادم. هند شادى كنان به همراهم راه افتاد تا نعش حمزه را نشانش بدهم.

وقتى چشم اين زن به هيكل غرقه به خون حمزة بن عبدالمطلب افتاد، از شدت مسرت گردن بند مرواريدش را درآورد و به سوى من انداخت و آن وقت پهلوى جنازه حمزه نشست و كارد كوچكى را از غلاف كشيد و سينه پهن و پهلوان حمزه را دريد و جگرش را از جگرگاه كشيد به علاوه «مثله»اش كرد؛ يعنى گوش ها و دماغش را بريد.

جگر حمزه را به نيش كشيد. اگر چه جگر پاك حمزه از گلوى زن ابوسفيان فرو نرفت؛ اما هند به «جگرخوار» آكلة الاكباد معروف شد.

معاويه و فرزندان معاويه را مردم بنى آكلة الاكباد مى ناميدند.

### حمزه سيدالشهداء

رسول اكرم بر قله كوه از عمويش حمزه انتظار مى كشيد. اين انتظار بيش از حد انتظار به طول انجاميد.

على را فرستاد از عمويش خبر بياورد. وقتى چشم على به حمزه مثله شده افتاد، سراسيمه به طرف پيغمبر برگشت و ماجرا را به عرض رسانيد.

گفته مى شود كه هيچ روز در عمر پيغمبر اكرم ناگوارتر از روز قتل حمزه نگذشت.

رسول اكرم رداى خود را بر نعش حمزه انداخت و بر بالينش اشك ريخت و وى را به لقب «سيدالشهداء» مفتخر ساخت.

پيغمبر در نمازى كه بر جنازه حمزه گذاشت، هفتاد بار الله اكبر گفت در صورتى كه نماز ميت بيش از پنج تكبير ندارد.

وحشى ديگر روى خوشبختى نديد. از ترس انتقام مسلمانان، شهر به شهر و ديار به ديار مى گشت. بالاخره پس از فتح مكه و فتح طائف ناچار شد كه تسليم شود.

او مى دانست كه پناهى جز اسلام ندارد. اما مى ترسيد پيش از آن كه خود را به پيغمبر برساند و كلمه شهادت بر زبان بياورد، مسلمانان دمار از روزگارش ‍ دربياورند.

به همين ملاحظه سر و گوش خود را طورى پيچيد كه شناخته نشود و با همين سر و گوش پيچيده به حضور پيغمبر شرفياب شد و عرض كرد:

«اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انك رسول الله»

و بعد نقاب از روى خود برداشت.

رسول اطهر نگاهى به قيافه اين مرد انداخت و فرمود:

- «تو وحشى هستى؟»

- آرى يا رسول الله؟ از گذشته ها بگذر، مرا ببخش كه اكنون به پناه اسلام راه يافته ام.

فرمود: خون تو همچون خون مسلمانان ديگر محترم است. تو را كسى نخواهد كشت؛ ولى همچنان كه تا كنون دور از من مى زيسته اى، از اين پس ‍ از من دورى بگير، از من دور باش. زيرا من نمى توانم رويت را ببينم.

وحشى ديگر اجازه نداشت به حضور رسول الله شرفياب شود. آن قدر پنهان و سرگردان به سر برد تا پيامبر اكرم دار دنيا را بدرود گفت.

وحشى پس از رحلت رسول الله به مدينه آمد و در صف سربازان اسلام كه در خلافت ابوبكر با مرتدين عرب جنگ مى كردند، قرار گرفت.

وحشى در جنگ با مسيلمه كذاب، مسيلمه را هم با همان زوبين به قتل رسانيد. خودش مى گفت كه من با زوبين بهترين و بدترين خلق خدا را به خاك انداخته ام.

وحشى تا زمان خلافت معاويه زنده بود.

### حنظله تازه داماد

حمزه سرشناس ترين و محترم ترين شهداى احد بود و پس از حمزه شهيد ديگر كه اسم جاويدانش حنظله است.

در قبيله اوس از قبايل انصار، جوانى به نام حنظله زندگى مى كرد كه خيلى جوان بود. بيش از بيست و چهار سال عمر نداشت.

اين حنظله يگانه فرزند ابو عامر راهب بود.

درست در همان شب كه فردايش حادثه احد به پيش آمد اين جوان داماد شده بود.

عروس، دختر عبدالله بن سلول بود. حنظله اجازه داشت كه مراسم عروسى را در مدينه بگذراند و هر وقت دلش خواست به مجاهدين احد بپيوندد.

در شب عروسى حنظله، مجاهدين اسلام با اين كه عزم نبرد داشتند به وليمه اش حضور يافتند.

وليمه خوردند و عروس و داماد را دست به دست دادند و رفتند.

حنظله با همسر جوانش به حجله رفت. زنش انتظار داشت كه دوران كامرانيشان دست كم يك هفته به طول خواهد انجاميد؛ ولى به هنگام سحر حنظله را ديد كه سراسيمه از جا بر خاسته و دارد زره به تن مى پوشد و شمشير به كمر مى بندد.

اين حكايت براى عروس جوان، حكايت عجيبى بود، باورشدنى نبود.

- مگر نه اين است كه پيغمبر تو را از جنگ معاف فرموده است.

حنظله بى آن كه به سمت عروس برگردد آهسته گفت:

- چرا.

- پس اين زره و شمشير چيست كه پوشيده و حمايل كرده اى؟

- مى خواهم به همراه مجاهدين اسلام بروم.

- آخر مرا به چه كسى مى سپارى؟

حنظله لبخندى زد و گفت:

- پيداست كه تو را به خدا مى سپارم.

عروس گريه كرد، دست به دامن داماد زد، التماس كرد، تمنا كرد، هيچ يك از اين حرف ها به گوش حنظله فرو نرفت. چكمه اش را پيش كشيد كه بپوشد.

در اين هنگام عروس پيش رفت و گفت چند لحظه صبر كن.

و بعد به سراغ همسايه ها رفت. چهار نفر از همسايگان را با خود به دم حجله آورد و آن وقت به شوهرش گفت:

- اقرار كن كه ديشب با من زفاف كرده اى. حنظله گفت: اقرار مى كنم. ولى هدف تو از اين استشهاد چيست؟

عروس، هر چه سعى كرد نتوانست خود را نگاه دارد. بغمه گلويش شكست و گريه را سر داد. هاى هاى گريه كرد و گفت:

- ديشب در خواب ديده ام كه دستى نورانى از آسمان به زمين دراز شد و حنظله را از كنارم ربود و به آسمان برد. من مى دانم كه شوهرم از اين جنگ بر نخواهد گشت. خواستم شما را به گواه بگيرم كه اگر فرزندى از من بوجود آمد به حنظله تعلق خواهد داشت.

حنظله به خاطر ميدان جنگ نمى توانست بيشتر آرام بگيرد پيش رفت و براى آخرين بار پيشانى همسر عزيزش را بوسيد و يك باره دل از عيش و نوش جهان كشيد و به جهاد رفت.

حنظله در آن روز، شير صفت بر گله هاى دشمن حمله مى كرد. «اسود بن شعوب» يك بت پرست از بت پرستان مكه فرصتى گرفت و نيزه خود را به شكم حنظله فرو برد.

حنظله به جاى آن كه عقب برود تا از فشار نيزه در امان بماند پيش رفت كه نوك نيزه از پشتش بدر آمد. حنظله پيش رفت و بيشتر رفت تا در آخرين رمق با يك ضربه شمشير سر از تن قاتل خود به خاك انداخت. و بدين ترتيب رؤ ياى عروس ناكامش تعبير شد.

حنظله تازه داماد بى آن كه بتواند غسل جنابت به جاى بياورد، در ميدان شهداى احد به خاك و خون تپيد.

گفته مى شود كه حنظله را ملايكه آسمان غسل داده اند و به همين جهت وى را «غسيل الملائكه» نام داده اند. پس از حمزه و ابو دجانه انصارى، اين جوان برجسته ترين شهيد از شهداى جنگ احد است.

## فصل هشتم: نوبت انتقام

جنگ احد به پايان رسيد. از دو طرف كشته بسيار به روى خاك ماند.

به دستور ابوسفيان كشتگان اسلام را مطلقا «مثله» كردند. شهداى احد همه به جز حنظله كه «غسيل الملائكه» لقب گرفت، از دم با گوش و بينى بريده به روى ريگ ها و صخره هاى دامنه احد افتاده بودند.

هر چه بود اين جنگ به نفع قريش پايان گرفت.

البته قريش هم در اين جنگ تا حد خسته كننده اى زجر و زحمت ديد. تلفات بسيار داد تا آن جا كه نتوانست بيشتر بتازد و مدينه را تسخير كند و معالم اسلام را از ميان بردارد؛ ولى آنچه مسلم است اين است كه مشركان قريش با پيروزى مدينه را ترك گفتند و رو به سوى مكه آوردند.

بيش و كم چند فرسنگ از مدينه دور شده بودند كه سران قبايل به مشورت نشستند:

- آيا بهتر نيست دوباره به مدينه حمله كنيم و اصول اين دين جديد را كه مايه اين همه درد سر و عذاب شده در هم بشكنيم.

اين پيشنهاد را عكرمة بن ابوجهل داده بود؛ ولى ابوسفيان گفت:

- نه. اين فكر عاقلانه اى نيست زيرا علاوه بر آن كه در اين جنگ تلفات سنگين داده ايم و علاوه بر آن كه سربازان ما جمعى مجروح و جمع ديگر خسته و فرسوده و از جنگ بيزارند. علاوه بر اين موانع كسى چه مى داند كه در اين نوبت شاهد پيروزى نصيب كيست؟ از كجا مى دانيد كه در اين حمله يك باره قبايل اوس و خزرج دست به دست هم ندهند و با يك بسيج عمومى دمار از روزگارمان برنياورند.

اكنون كه بر مدينه تاخته ايم و گروهى از مبارزين زورمند اسلام را از پاى درآورده ايم خوب است به قسمت خويش قناعت كنيم و سلامت را غنيمت بشماريم و به مكه برگرديم. براى آينده باز هم فكر ديگرى خواهيم كرد.

سخنان منطقى ابوسفيان اعيان مكه را آرام ساخت. عكرمة بن ابوجهل هم به فكر ابوسفيان آفرين گفت و دستور داده شد كه همچنان سپاه مكه به سوى مكه بازگردند.

ولى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در ميان مسلمانان مدينه كه غالبا مجروح بودند و جراحت هاى سنگين داشتند، برخاست و فرمود: «به من وحى شده كه نيروى اسلام فقط آن ها كه در احد حضور داشتند به دنبال مشركان بتازند و نخستين گام را در راه انتقام بردارند.»

مسلمانان با همه خستگى و فرسودگى و رنجورى پيكر و پريشانى از جا جنبيدند.

پيغمبر به عيادت على رفت. على نود زخم كارى در بدن داشت، پاك افتاده بود و فاطمه زهرا از وى پرستارى مى كرد. اشك در چشمان رسول خدا حلقه زد و فرمود:

«يا على! احوال تو چون است.»

على با نشاط و نيروى حيرت آورى در پيش پاى پيغمبر نيم خيز شد و عرض كرد:

- اگر چه خيلى خسته ام ولى مع هذا خوشحالم كه توانستم تا آخرين لحظه در كنار تو بايستم و سينه خود را سپر بلا سازم. ولى دلم تنگ است كه چرا افتخار شهادت را نيافته ام.

- «بالاخره خواهى يافت.»

على خوشحال تر شد. پيغمبر فرمود: اگر چه زخم هاى تو زخم هاى كارگر و از پا درآورنده است؛ ولى دستور آسمانى چنين ايجاب مى كند كه از دنبال مشركان بتازيم.

على بى درنگ از جا برخاست و گفت:

- يا رسول الله! حاضرم.

ديگر نگذاشتند روزشان به شب برسد، جوانمردانه از مدينه، خيمه به بيرون زدند و با سرعت از دنبال مشركان به راه افتادند تا بالاخره به «حمراء الاسد» رسيدند.

در اين هنگام مردى به نام «معبد» با سرعت خود را به سپاه قريش رسانيد و گفت:

- هم اكنون محمد با لشكرى انبوه به تعقيب شما مى تازد.

بزرگان قريش از اين خبر سخت به اضطراب و وحشت افتادند و سر از پا نشناخته راه مكه به پيش گرفتند.

اما زحمت مسلمانان به هدر نرفت؛ زيرا توانستند در اين تعقيب جمعى از كفار قريش مانند معاوية بن مغيره و ابو غره و سويد بن صامت را به قتل رسانند و علاوه بر آن كه انتقام كشتگان خود را از اين چند تن بازستانيدند؛ پيروزى قريش را در جنگ احد لكه دار ساختند و از خويشتن ترس و هراس ‍ تازه اى به قلب كفر انداختند.

مسلمانان بى آن كه سربازى از دست بدهند با خاطرى خرسند به مدينه بازگشتند.

در تعقيب اين واقعه چند حمله ديگر همه به نام «رجيع» و «بريسيع» بر قريش وارد آمد كه هر كدام به نوبت خود مكه را تكان داد تا نوبت به سال پنجم هجرت و جنگ احزاب كشيد.

### جنگ احزاب

به اين جنگ عنوان خندق هم اطلاق مى شود؛ زيرا مسلمانان مدينه كه از حادثه احد تجربه تلخى داشتند در اين بار بنا به دستور رسول اكرم تصميم گرفتند همچنان در شهر خود بمانند و از شهر خود دفاع كنند.

گفته مى شود كه اين واقعه در ماه شوال روى داده و مى گويند كه مسلمانان به هنگام حفر خندق روزه دار بودند. بنا به اين روايت بايد در ماه رمضان قريش ‍ به مدينه حمله آورده باشند، اگر چه ميان اين دو روايت مى شود تطبيق كرد؛ زيرا بعيد نيست كه در ماه رمضان حفر آن خندق به پايان رسيده و در ماه شوال آتش جنگ از وراى خندق، شعله كشيده باشد.

بت پرستان قريش به هيچ قيمت نمى خواستند، دست از ايذا و آزار مسلمانان بردارند.

اين يك تصميم جدى بود كه مكه گرفته بود. مكه يعنى قريش بت پرست و خودخواه جدا تصميم گرفته بود كه ريشه توحيد را از جاى دربياورد.

بنابراين پيامى به قبايل بت پرست عرب داده و اعلام كرد كه دسته جمعى بايد به مدينه حمله ور شوند و متحدا از جاهليت و بت ها كه ملاك اتحاد اعراب بود دفاع كنند.

در اين پيكار علاوه بر قبايل غصفان و بنى اسد و بنى مره و هوازن و بنى اشجع و بنى سليم، يهودى هاى بنى نضير هم با قريش ائتلاف كردند و جمعا به جنگ بر ضد اسلام بسيج دادند.

به همين مناسبت اين جنگ را جنگ احزاب مى نامند؛ زيرا احزاب عرب به جنگ با مذهب مقدس اسلام برخاسته بودند. فرماندهى نيروى كفر در اين بار هم با ابوسفيان، صخر بن حرب بود.

ابوسفيان تجهيز سپاه كرد.

چهار هزار مرد مسلح را سان ديد و پرچم كفر را به دست عثمان بن ابى طلحه سپرد و از مكه روى به مدينه آورد.

نيروى اسلام كه روزافزون قوت و وسعت مى گرفت، در اين جنگ نيروى كوچكى نبود. پيامبر اكرم كه در جنگ بدر بيش از سيصد و سيزده تن سرباز به پشت سر نداشت، در جنگ احزاب به سه هزار سرباز مبارز فرمان مى داد.

مع هذا تصميم گرفتند كه از لحاظ سوق الجيشى به دور ميدان نبرد، خندقى حفر كنند تا حمله غافلگير كفار كه در احد صورت گرفته بود، در اين جا تكرار نشود.

حفر خندق را سلمان فارسى به مسلمانان ياد داده بود. البته اين فكر، فكر ابتكارى نبود؛ زيرا در ايران اين كارها سابقه داشت؛ ولى در ميان مسلمانان تنها سلمان بود كه با حفر خندق آشنايى داشت. سلمان به عرض رسول الله رسانيد كه خندقى حفر كنند تا نيروى اسلام غافلگير نشود.

اين فكر بديع، سخت هدف تمجيد و تحسين مسلمانان قرار گرفت به حدى كه مهاجران شعار مى دادند و مى گفتند «سلمان از ماست» انصار هم همين را مى گفتند.

انصار هم سلمان را از خود مى دانستند و به وجودش مباهات مى كردند، اين جا بود كه پيغمبر به خاطر حل اختلاف و براى تجليل مقام سلمان فرمود:

«سَلْمانُ مِنّا أَهْلَ الْبَيْتِ»

«سلمان نه مهاجر است و نه انصار. و يا هم از مهاجران است و هم از انصار؛ زيرا اين مرد از اهل بيت رسالت شمرده مى شود.»

مسلمانان با نشاط حيرت انگيزى زمين را مى كندند و هر كدام رجزخوانان سنگ و خاك از خندق مى كشيدند.

رسول اكرم كه پيشاپيش امت خود، سنگ هاى گران را از دل زمين در مى آورد و يك تنه از روى زمين بر مى داشت، مايه دلگرمى و تشويق مسلمانان بود.

مى فرمود:

«اللَّهُمَّ لا عَيْشَ إِلَّا عَيْشُ الآخِرَةِ؛ خداوندا! زندگى زندگى اخروى است.»

در آن هواى گرم، مسلمانان روزه دار با شكم گرسنه و جگر تشنه كار مى كردند، زحمت مى كشيدند تا با دشمنان دين خود جهاد كنند.

از آن طرف، ابوسفيان با نيروى احزاب همچون سيل بنيان كن به سمت مدينه پيش مى آمد و در طى راه از قبايل عرب استمداد مى كرد و از هر قبيله جمعى به نيروى وى مى پيوستند و حتى يهوديانى را كه با پيغمبر اكرم معاهده عدم تعرض داشتند به پيمان شكنى و نقض عهد وامى داشت.

حى ابن اخطب را به قدرى اغوا و وسوسه كرد كه رضا داد، عهد خود را با پيغمبر به زير پا بيندازد و بر روى مسلمانان شمشير بكشد.

مسلمانان كه تا آن روز نيروى قريش را نديده بودند، خاطرى جمع و دلى زنده داشتند. در آن روز كه خبر عهدشكنى يهوديان به گوششان رسيد و به علاوه شنيدند كه عرب بسيج عمومى داده و يك باره به مدينه حمله ور شده، سخت به هراس افتادند.

البته در ميان امت اسلام مردانى جوانمرد همچون على بن ابى طالب و زبير بن عوام و عمار بن ياسر و ديگران بوده اند كه همچون كوه كلان استوار بر جاى ايستاده بودند؛ ولى ديگران كه قلبى ضعيف و ترسو داشتند، سخت ترسيدند.

(إِذْ جَاءُوكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا \* هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا) (42)

خبر وحشت انگيزى بود. از چهار طرف بت پرستان و يهوديان، حمله ور شده بودند.

قلب ها از شدت ترس به گلوها رسيده بود و مسلمانان به زلزله و لرزشى شديد در افتاده بودند.

سعى مى كردند از زير بار جنگ شانه خالى كنند.

سعى مى كردند به نام اين كه خانه ما عورت ماست، از اردوگاه به خانه هايشان برگردند.

ولى روحيه امت اسلام قوى بود.

با همان چند تن مؤ من ثابت قدم، سد استوارى ميان كفر و حريم اسلام، بنيان يافته بود.

بالاخره ابوسفيان با نيروى خويش از راه رسيد و براى خويش خيمه و خرگاه برافراخت.

نيروى قريش در اين جنگ از هر جنگى مجهزتر و مطمئن تر بود؛ ولى چشم اميدش بيشتر به بر و بالاى عمرو بن عبدود كه به فارس يليل شهرت داشت دوخته شده بود.

اين فارس يليل در جنگ بدر هم همراه كفار با ملت اسلام نبرد كرده بود؛ ولى در آن نبرد زخم بزرگى برداشت. تا آن جا كه نتوانست در جنگ احد آماده پيكار باشد.

عمرو بن عبدود فارس يليل از اين كه نتوانست در جنگ احد با مسلمانان مبارزه كند، سخت دلتنگ بود و پى فرصتى گشت كه دين خود را نسبت به بت هاى خانه كعبه ادا كند.

علاوه بر اين كه اين مرد دلاورى بود و آوازه شجاعتش به همه جا رسيده بود، همه مى دانستند كه عمرو بن عبدود اين مرد در «يليل» وقتى خواست با حريف خود بجنگد با دست راست خود شمشيرش را برداشت و چون سپرش حاضر نبود با دست چپش شتر بچه اى را از روى زمين بلند كرد و به صورت سپر پيش رويش گرفت.

علاوه بر يك چنين قوت قلب و قدرت بازو، ابوسفيان به عناد و لجاج وى خيلى اتكا داشت، مى دانست كه عمرو چقدر از محمد و اسلام محمد بدش مى آمد.

روى اين حساب صد در صدر كه عمرو به تنهايى كار مسلمانان را خواهد ساخت.

بنابراين فرمان داده بود كه عمرو بن عبدود، پيش سربازان اسلام خودنمايى كند و مايه وحشت و هراسشان را فراهم سازد.

در آن روز كه جدا تصميم گرفت كار اين جنگ را يكسره كند، زرهى تنگ حلقه به تن كرد و خود فولادى به سر گذاشت و بر اسب خود كه اسمش ملهوب بود، سوار شد و چنان هى به اسب زد كه اسبش از ده ذراع، يعنى از پهناى خندق پريد و بدين ترتيب عمرو را به اردوگاه مسلمانان راه داد و مست از باده غرور فرياد كشيد: آن كيست كه مى خواهد با من دست و پنجه اى به مبارزه نرم كند.

مسلمانان چنان ترسيدند كه نفس ها در سينه هايشان بند آمد.

صداى همه بريد.

عمر بن خطاب به نام اين كه از سكوت مسلمانان دفاع كند و عذرشان را در حضور رسالت آشكار سازد، عرض كرد يا رسول الله! اصحاب تو گناهى ندارند زيرا اين مرد را مى شناسند. اين عمرو بن عبدود است، اين فارس ‍ يليل است، اين كسى است كه يك تنه شمشير به دست گرفته و در «يليل» با هزار دزد مسلح مبارزه كرد و همه را تار و مار ساخت، در صورتى كه به جاى سپر بچه شترى را به دست چپ گرفته بود.

اين مردى است كه يك تنه قوم بنى بكر را از پاى درآورد. مگر كسى مى تواند در پيش چنين درنده خون خوارى عرض وجود كند.

دوباره فرياد عمرو بن عبدود از صحنه ميدان در فضا طنين انداخت:

اى مدنى ها! اى پيروان محمد! مگر شما نيستيد كه عقيده داريد هر كس را بكشيد، مقتول شما در جهنم جاى خواهد گرفت و اگر شما كشته شويد به بهشت خواهيد رفت. دل من اكنون هواى جهنم كرده، آيا دل شما هوس ندارد براى بهشت بال و پر بگشايد؟

مسلمانان كه سخت از عمرو مى ترسيدند وقتى سخنان عمر بن خطاب را شنيدند، بيش تر ترسيدند.

پيغمبر بى آن كه به سخنان عمر بن خطاب پاسخى بدهد، فرمود: كيست كه به مبارزه با اين بت پرست قدم به ميدان بگذارد؟

در اين جا يك صدا، فقط يك صدا از يك گلو درآمد. كه: «يا رسول الله انا ابارزه»

من با عمرو مى جنگم.

همه با وحشت و حيرت به سوى اين صدا برگشتند تا ببينند اين آدم كه از جان خود سير شده است كيست!

ديدند كه على بن ابى طالب است كه با بى صبرى چشم به دهان پيغمبر دوخته و اجازه مى خواهد.

اما رسول اكرم هنوز اجازه نداده بود. مى خواست ببيند جز على چه كسى جراءت جنگ دارد.

عمرو بن عبدود بيشتر تاخت و نعره اى لرزش انگيز كشيد و به عادت عرب اين رجز را انشاد كرد:

«آن قدر به هل من مبارز نعره كشيدم كه صداى من خراش برداشت»

«در اين جا كه من ايستاده ام موى بر اندام شيرمردان از ترس، راست مى ايستد»

«من هميشه چنين بوده ام، هميشه به سوى حوادث مخوف پيش ‍ مى تاخته ام»

«شجاعت و سخاوت در جوانمردان شريف ترين غريزه است و من اين دو خصلت را در خود جمع كرده ام.»

على از جايش برخاست عرض كرد يا رسول الله! جز من كسى مرد ميدان عمرو نيست.

پيغمبر هم خواه و ناخواه به خواهش على پاسخ مثبت داد. عمامه سنجاب خود را بر فرق على بست و زره ذات الفصول خود را بر پيكر على پوشانيد و سر به سوى آسمان برداشت و عرض كرد:

«خداوندا! ابو عبيده در جنگ بدر از دستم رفت و حمزه در پاى كوه احد به خاك و خون خفت. خداوندا! جز على كسى براى من باقى نمانده است.

(رَبِّ لا تَذَرْنی فَرْداً وَ أَنْتَ خَیْرُ الْوارِثینَ) (43)

خداوندا تنهايم مگذار!

و آن وقت به نام اين كه على را بيازمايد فرمود:

«يا على! اين مرد را مى شناسى؟ اين عمرو بن عبدود است.»

على گفت يا رسول الله! من هم على بن ابى طالب هستم.

اصحاب دريافتند كه اين جوان شايسته يك چنين پيكار ترسناك است. منتها آشكارا مى ديدند كه على در اين ميدان كشته خواهد شد.

على همچنان با پاى پياده به سوى ميدان دويد و رسيده و نرسيده، فرياد كشيد و رجز عمرو را با رجز پاسخ گفت:

«آرام باش كه پاسخ دهنده تو با قدرت و قوت به سراغ تو آمده است»

«پاسخ دهنده تو كه مسلمانى مؤ من و ثابت قدم است؛ پاداش خود را از خداى خود مى خواهد.»

«با يك ضربت شمشير كه به روزگاران، داستانش ورد زبان ها باشد.»

«تو در اين ميدان، جوانى جنگجو و جوانمرد را به مبارزه خواستى»

«هم اكنون آمده ام تا با دم شمشير خود، هيكل عظيم تو را همچون نمك آب كنم.»

پيغمبر كه از دور به على و عمرو نگاه مى كرد فرمود:

«هر چه ايمان است به صورت على با هر چه كفر است به صورت عمرو در برابر هم قرار گرفته اند.»

على با پاى پياده در برابر عمرو بن عبدود كه بر اسب ملهوب سوار بود، قرار گرفت.

عمرو كه هرگز انتظار نداشت در ميان مردم عرب با جوانى به سن و سال على درافتد، خيره خيره نگاهش كرد و گفت: كيستى تو اى جوان قوى دل؟!

من على بن ابى طالب بن عبدالمطلب بن هاشم هستم.

عمرو آهى كشيد و گفت:

اوه... برادر زاده ام! راستى حيف نيست كه با دست فارس يليل در اين ميدان به خاك و خون فروافتى.

على تبسمى كرد و گفت:

ولى من عقيده دارم كه اين قضيه معكوس باشد؛ اما حيف ندارم كه فارس ‍ يليل با ضربت شمشير من به خاك و خون فروافتد.

شنيده ام كه وقتى به پرده هاى خانه كعبه آويخته بودى و با خداى خود عهد كرده بودى كه اگر حريف تو در ميدان نبرد از تو سه خواهش كند، اگر هر سه را به اجابت نرسانى يكى از آن سه خواهش را خواهى پذيرفت.

همين طور است يا على بن ابى طالب!

من اكنون به تو سه پيشنهاد مى دهم و مسلم است كه از اين سه پيشنهاد من به يك پيشنهاد صورت عمل خواهى بخشيد.

بگو ببينم اى برادرزاده رشيد من! از من چه مى خواهى؟

على فرمود: كه نخستين پيشنهاد من اداى كلمه توحيد است.

به يكتايى پروردگار بى همتا اقرار كن و محمد بن عبدالله را پيامبر بر حق خدا بشمار و در ميان ما با سيادت و سعادت برقرار باش.

عمرو بن عبدود به قهقهه خنديد.

اين سخن را به كنارى بگذار. هرگز به اين كلمات دهان من گشوده نخواهد شد.

پيشنهاد دوم:

دست از سر ما بر دار و ما را با گرگ هاى بيابان عربستان بگذار؛ زيرا اگر محمد به حق نباشد، اعراب اين صحرا دير يا زود روزگارش را به سر خواهند كرد و مسؤ وليت پيكارش را از عهده شما برخواهند داشت و بى درد سر و جنگ و جدال خلاص خواهيد شد.

عمرو اندكى فكر كرد و گفت: اين حرف، بد حرفى نيست. منتها خيلى دير شده است؛ زيرا از آن روز كه در جنگ بدر زخم ديده ام با خداى خود عهد كرده ام كه انتقام و كينه خود را از محمد بازستانم و در آن روز كه مكه را به قصد حمله بر مدينه ترك مى گفتم، زنان قريش مرا به يكديگر نشان مى دادند:

اين فارس يليل است كه به منظور كينه توزى و انتقام جويى به سوى مدينه مى رود.

اكنون تو اى برادرزاده! فكر كن، اگر من بى جنگ و جدال به سوى مكه باز گردم زنان قريش در حق من چه خواهند گفت؟ نه، نه، تا انتقام خود را از محمد نجويم، اين ميدان را ترك نخواهم كرد. زود باش اى پسر ابوطالب! ببينم پيشنهاد سوم تو چيست.

على گفت پيشنهاد سوم اين است كه از مركب خود فرود آيى تا پياده با هم نبرد كنيم. مى بينى من پياده ام.

عمرو بن عبدود كه دوست نمى داشت با على بجنگد؛ زيرا ضرب دستش را در جهاد بدر ديده بود، سعى مى كرد حيله اى به كار ببرد، باشد كه على را از ميدان به در كند.

خنده كنان گفت: هرگز، گمان نداشتم كه در جزيرة العرب كسى خود را حريف ميدان من بشمارد.

هوس جنگيدن با فارس يليل هوس خطرناكى است. خيلى جرأت مى خواهد كه آدم به پنجه شير در اندازد. من از اين دلم مى سوزد كه تو هنوز روزگار نديده اى و با مردان نبرد، سر پيكار نگرفته اى. دهان تو هنوز بوى شير مى دهد. از پسر عموى تو محمد عجب دارم كه چگونه تو را به دم نيزه من فرستاد تا از جايت بركنم و به هوا بلندت كنم و نه زنده و نه مرده ميان آسمان و زمين نگاهت بدارم. مصلحت تو يا على! ايجاب مى كند كه سلامت خود را غنيمت بشمارى و زنده از ميدان من برگردى و اين گذشت را تا زنده اى از من فراموش مكنى.

على قبضه شمشيرش را در مشت خود فشرد و گفت:

ولى من... من بسيار دوست مى دارم كه تو را از مركب غرور به خاك و خون فروكشم و سر خونين تو را به قدوم مبارك محمد فرواندازم.

عمرو بن عبدود از اين صراحت و اهانت چنان خشمناك شد كه به يك جستن از اسب فرود آمد و شمشير از كمرش كشيد و به يك ضربت دست و پاى اسب خود را قطع «به قول اعراب عقر» كرد.

اعراب آن هم فوارس و دلاوران عرب، بسيار به اسب خود علاقه دارند. اسب و شمشير را علامت مردانگى و شعار شهامت و حباب مى شمارند. حتى به اسب و شمشير قسم مى خورند.

«عقر» اين اسب گرانبها براى فارس يليل حادثه عظمايى بود. بايد خيلى عصبى و غضبناك مى شد تا اسب سوارى خود را عقر كند.

بدين ترتيب عمرو بن عبدود پيشنهاد سوم على را پذيرفت و خود را پياده كرد و با پاى پياده و شمشير آخته به سوى على مرتضى دويد و با خشم و خطر، شمشير بر سر همايون على فرود آورد.

ضربت اين شمشير آنچنان سنگين بود كه از سپر گذشت و به عمق چند بند انگشت، سر على را شكافت.

على با همان سرعت كه سربازان جنگ ديده و كارآموخته در ميدان جنگ به كار مى برند، بى درنگ زخم سرش را بست و به نوبت شمشير از غلاف كشيد و تا فارس يليل خود را جمع و جور كند، شمشير على دو پايش را از زانو بريده بود.

اين «تاكتيك» دقيق نظامى هيكل تناور عمرو را نقش بر زمين ساخت. ديگر عمليات جنگى بى امان و برق آسا صورت مى گرفت. ديگر مهلت و مجالى براى عمرو باقى نگذاشته بود.

عمرو بن عبدود، بزرگ ترين سرداران خاك حجاز با پاى از زانو بريده در خاك و خون تپيده و على بر سينه اش نشسته بود.

مسلمانان از يك سو و از سوى ديگر بت پرستان مكه به ميدان معركه چشم دوخته بودند.

كوهى از گرد و غبار برخاسته بود. هيچ كس نمى توانست اين دو مبارز قوى پنجه را ببيند مع هذا همه، تقريبا همه عمرو بن عبدود را غالب و على را مغلوب مى شمردند؛ ولى پس از سكوت كوتاهى ناگهان فرياد الله اكبر در و دشت را لرزانيد.

پرده غبار چاك خورد و على از آن پرده با شمشير خون چكان و سر بريده عمرو بن عبدود به در آمد. و آن سر را همان طور كه به حريف خود وعده داده بود به قدوم مبارك محمد فروانداخت.

رسول الله فرمود:

«ضَربَةُ عَلِی یَومَ الخَندَقِ اَفضَلُ مِن عِبادَةِ الثّقلین» (44)

و اين سخن مجامله و مبالغه نيست. زيرا اگر على در آن روز عمرو را از پاى در نياورده بود، محال بود اسلام بتواند از چنگ كفر خلاص شود. بنابراين ديگر امتى در ميان نبود تا به عبادت پروردگار قيام كند.

پس راست است كه جنگ على در روز خندق از عبادت امت اسلام تا قيام قيامت گرانبهاتر است.

همين يك ضربت به ماجراى احزاب خاتمه داد.

همين يك ضربت پشت نيروى قريش را در هم شكست. هيبرة بن ابى وهب و ضرار بن خطاب كه به دنبال عمرو بن عبدود به اين سوى خندق مركب جهانيده بودند، وقتى چشمانشان به نعش خونين فارس يليل افتاد بى درنگ به جنگ پشت دادند. نوفل بن عبدالله وقتى كه خواست فرار كند به خندق افتاد. آن قدر سنگ بر وى باريدند كه زير سنگ ها زنده زنده دفن شد.

(وَكَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَكَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزًا) (45)

مسلمانان پيروز شدند و خداى قوى و عزيز به جنگ احزاب پايان بخشيد.

بت پرستان قريش كه در خاك يثرب با جهودان بنى قريظه پيمان نظامى داشتند، از هم پيمانان خود در خواست كردند كه به يك بسيج عمومى دست زنند ولى بنى قريظه كه قريش را در معرض شكست يافتند، عهد خود را نقض كردند.

چنان وحشت و هراسى در ابوسفيان پديد آمد كه نيمه شب فرمان عقب نشينى داد و خودش از ترس بر پشت يك شتر عقال كرده سوار شد، اين مرد كه فرماندهى بت پرستان عرب را به عهده گرفته بود؛ چنان ترسيده بود كه از يادش رفت، ابتدا عقال را از دست و پاى شتر باز كند و آن وقت سوارش شود.

نيروى قريش در هم شكست و احزاب پراكنده و پريشان به خاك بطحا بازگشتند.

«لاَ إِلَهَ إِلاَّ اَللَّهُ وَحْدَهُ وَحْدَهُ وَحْدَهُ أَنْجَزَ وَعْدَهُ وَ نَصَرَ عَبْدَهُ وَ هَزَمَ اَلْأَحْزَابَ وَحْدَهُ.»

او خداى يگانه است كه بنده اش محمد را بر كفار پيروز ساخت، به وعده خود وفا كرد و با قدرت بى منتهاى خويش به تنهايى نيروى احزاب را در هم شكست.

به دنبال شكست قريش، نيروى اسلام به قبيله بنى قريظه كه در گذشته با پيغمبر اسلام پيمان عدم تعرض داشتند و پيمانشان را در هم شكستند، حمله ور شدند.

حى بن اخطب كه قائد قبيله قريظه بود با افراد قبيله خود در قلعه محصور ماند و بالاخره به قضاوت سعد بن معاذ رضا داد و درهاى قلعه را گشود.

سعد بن معاذ كه وظيفه قضاوت به عهده داشت، مطابق قوانين اسلام گفت:

اين قوم اگر مسلمانى بپذيرند معاف خواهند ماند ولى اگر همچنان عناد و لجاج به كار ببرند و از اسلام بپرهيزند، جز شمشير مجازات ديگرى نخواهند داشت.

از حوادث سال پنجم هجرت، شكست بنى قريظه و اسارت خانواده هاى آن هاست.

صفيه دختر همين حى بن اخطب به عقد رسول اكرم درآمد و در رديف زوجات پيامبر بزرگوار قرار گرفت و حادثه ديگرى كه از حوادث مهم سال پنجم هجرت شمرده مى شود حادثه تهمت عايشه است.

در سفرها عادت بر اين قرار گرفته بود كه هر بار، يك زن از زنان رسول اكرم در التزام مفتخر باشد. و هنگامى كه سفر «مريسيع» پيش آمد، قرعه اين فال به عايشه اصابت كرد و عايشه ملازم خدمت رسول الله شده بود.

داشتند بر مى گشتند، در منزلى از منزل ها فرود آمده بودند. آن جا شب منزل اين كاروان مقدس بود. صبحدم از آن منزل عزيمت كردند. جلودار محمل عايشه بنا به وظيفه خود پيش آمد و عقال شتر را باز كرد و شتر را از جا برانگيخت.

پرده هاى محمل فرو افتاده بود. جلودار بى خبر از اين كه محمل خالى است و همسر رسول اكرم گردن بند خود را در كنار چشمه جا گذاشته و به پاى چشمه رفته بود كه گردن بندش را پيدا كند بى درنگ با شتر به راه افتاده همراه كاروان رو به سوى مدينه آورد. وقتى عايشه از آن خلوت گاه به منزل گاه آمد كه در محمل خود بنشيند به قول شاعر «از كاروان» جز چند اجاق آتش نيم خاموش چيزى به جاى نديد. چند بار به چپ و راست دويد. چند نفس به اين سمت و آن سمت فرياد كشيد، نه از قافله نشانى يافت و نه فريادرسى به فريادش رسيد. مات و مبهوت نشست تا خدا خود چاره اى بسازد.

«صفوان بن معطل سلمى» همه جا هميشه از دنبال قافله مى آمد تا اگر قافله در منزل ها چيزى به جا گذاشته بر دارد و به صاحبش برساند.

بيش و كم چند ساعت از حيرت و بيچارگى عايشه گذشته بود كه صفوان از راه رسيد.

چون چشمش در جايگاه قافله گردش مى كرد ناگهان عايشه همسر رسول اكرم را ديد كه دست به زير چانه گذاشته و مات و مبهوت نشسته است.

«در آن هنگام هنوز آيه حجاب نازل نشده بود.»

عايشه را شناخت. پيش آمد و سلام كرد و از ماجرا باخبر شد. بى درنگ شتر خود را خوابانيد و عايشه را سوار كرد.

رسول اكرم با ملازمين ركابش كه تقريبا هزار نفر بودند در گرم گاه روز به سايه نخلستان ها پناه بردند و فرود آمدند. شايد تازه فرود آمده بودند كه هنوز كسى از سرگذشت عايشه خبردار نبود.

ناگهان چشمشان به صفوان افتاد كه زنى را بر شتر خود نشانيده و دارد مى آيد.

حيرت زده به سمت صفوان دويدند. وقتى نگاهشان به عايشه افتاد از فرط تعجب سر جا خشك شدند.

پس عايشه در محمل خود نبود؟ پس عايشه عقب مانده بود؟ آيا عمدا خود از قافله وامانده يا... نخستين كسى كه در حق عايشه سخن به ناسزا گفت «عبدالله بن ابى» بود.

و بعد حسان بن ثابت شاعر معروف و بعد مسطح بن اثاثه و بعد «حمنه» دختر «جحش» و بعد زيد بن رفاعه سر و صدايى به راه انداختند.

مى دانيد موضوع چيست، عايشه با صفوان قرار ملاقات گذاشته و عمدا عقب مانده بود تا صفوان از دنبال قافله برسد و دور از اغيار با هم به راز و نياز بنشينند. جوانى و زيبايى عايشه هم به اين حرف ها كمك مى داد.

ولى صفوان و عايشه هيچ كدام از اين زمزمه ها خبر نداشتند. هر دو در حضور پيامبر اكرم خونسردانه جريان را تعريف كردند.

آن قافله شب هنگام به مدينه رسيد.

### از قول عايشه

وقتى به مدينه رسيديم تب كردم. از رنج راه سخت خسته و فرسوده بودم و يك سر به خانه پدرم رفتم.

من در حريم نبوت زن محبوبى بودم خاطرم پيش شوهر عالى مقام بسيار عزيز بود. خيلى ناز داشتم خيلى توقع داشتم ولى على رغم ناز و توقع خود، ديدم پيغمبر از اتاقم پاكشيده و اصلا به سراغم نمى آيد. البته به خانه پدرم مى آمد صدايش را مى شنيدم كه از مادرم مى پرسيد:

«احوال بيمار شما چطور است» اما يك قدم به اتاق من پا نمى گذاشت تا از خودم احوال بپرسد. من دليل اين سرگردانى را نمى دانستم. كسى هم به من حرفى نمى زد. تا يك شب.

تقريبا يك ماه از بيماريم گذشته بود. حالم رو به بهبودى مى رفت.

در آن شب با «ام مسطح» به لب چاه رفته بوديم وقتى داشتيم بر مى گشتيم پاى ام مسطح لغزيد. به عادت اقوام عرب وقتى بلغزند به كسى دشنام مى دهند.

ام مسطح گفت:

نفس مسطح: خاك بر سر مسطح.

دو سه بار اين دشنام را تكرار كرد. من پسرش را مى شناختم از مهاجرين اولين بود. شخصيت محترمى بود. با لحن اعتراض گفتم:

به مردى مثل مسطح دشنام مى دهى؟

براى بار چهارم مسطح را به بدى ياد كرد و گفت:

او سزاوار دشنام است.

چرا مگر چه كرده است؟

نگاهى به من انداخت و گفت: پس نمى دانى پسرم چه حرف هايى زده است. و بعد ماجراى «افك» يعنى تهمت را براى من حكايت كرد.

چنان لرزيدم كه بر روى زمين نقش بستم. ام مسطح كه از «رك گويى» خود پشيمان شده بود مرا با زارى زار به خانه رسانيد.

از مادرم پرسيدم اين چه حرفهاست كه مى شنوم و گريه كردم؛ ولى مادرم كه از پاكدامنى من اطمينان داشت، لب به تسلاى من گشود و نام خدا را به زبان آورد:

دخترم غصه دار مباش. خداى تو رضا نخواهد داد كه لكه تهمت بر بى گناهان بماند. زنان خوشگل هميشه هدف تهمت بدخواهان و حسودان قرار دارند.

مع هذا تصميم گرفته بودم انتحار كنم. اين تصميم در من چنان قوت گرفته بود كه پى وسيله خودكشى مى گشتم. به عقيده من آسان تر از هر كار اين بود كه خودم را به چاهى بيندازم.

بيمارى من از نو تجديد شده بود. در اين بار تب من تا درجه هذيان گويى شدت مى گرفت.

اين سر و صدا روزافزون قوى مى شد. خاطر رسول اكرم آزرده شده بود.

دستور فرمود كه على مرتضى و اسامة بن زيد و زينب بنت جحش شرف حضور يابند.

اسامه و زينب بر برائت دامن عايشه گواهى دادند؛ ولى اميرالمؤ منين در عين اينكه عايشه را پاك مى دانست به عرض رسانيد كه چون عايشه زنى تهمت خورده است، مصلحت نيست در رديف زوجات رسول الله قرار داشته باشد.

يا رسول الله! زن كه قحط نيست. اين چه ضرورت است كه حتما با عايشه به سر ببرى و خاطر مقدس تو از اين خاسره عذاب ببيند.

مع هذا اميرالمؤ منين هرگز روا نمى ديد كه چنين نسبتى به عايشه داده شود؛ زيرا اطمينان داشت كه پروردگار متعال رضا نخواهد داد، زنى نابكار در حرم مطهر پيغمبر به سر ببرد.

يا رسول الله! آيا به خاطر داريد آن روز كه نعلين خود را از پاى درآورده بوديد، فرموده بوديد: كه چون پوست اين كفش از لاشه يك حيوان مردار كشيده شده و نجس است، خدا مرا از پوشيدن اين كفش پليد ايمن داشته و به من الهام فرموده آن را از پاى خود در بياورم؟ آيا خداى تو روا مى دارد كه زنى ناپاك در آغوش پاك تو بماند؟

اميرالمؤ منين مانند پيغمبر اكرم از اين شايعات رنج مى برد و چاره اى نمى ديد؛ زيرا بستن زبان مردم كار آسانى نبود.

على مرتضى به اين فكر افتاد كه كار اين ماجرا را با صفوان يعنى آن مرد كه به خيانت متهم بود يكسره كند.

با شمشير كشيده و خشم برآشفته به سراغ صفوان رفت.

صفوان كه على را در برابر خود يافت و به هدفش پى برد، سخت خودش را باخت. خواست فرار كند، پايش لغزيد و به روى زمين نقش بست.

اعراب حجاز تنها به همان پيراهن اكتفا مى داشتند. شلوارى كه ساتر عورتشان باشد به پايشان نبود.

صفوان بر پشت به روى زمين افتاد و پيراهنش به عقب و پايش به هوا رفت.

اين جا ديگر برائت ساحت عايشه و صفوان آشكار شد؛ زيرا اين مرد فاقد آلت رجوليت بود.

و از طرف ديگر پروردگار دانا و بينا عايشه را تبرئه فرمود:

(إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّىٰ كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ) (46)

«آن كسان كه اين تهمت را آورده اند، گروهى از شما باشند، نپنداريد كه اين تهمت به زيان شما خواهد بود. اين خيرى است كه به دست شما رسيده و آنان كه لب به گزاف گشوده اند «يعنى عايشه را به ناحق زشتكار ناميده اند» عذاب عظيمى خواهند ديد.»

چه نيكو بود وقتى چنين سخن مى شنوند با حسن ظن بگويند: «اين افك مبين» است. اين تهمتى ناسزاوار است.

چرا به اقامه دليل نپرداختند. چرا چهار شاهد عادل بر خيانت صفوان نسبت به عايشه گواهى ندادند. چون نتوانستند شهادت دهند، چون ناديده لب به هرزه درآيى گشوده اند. در پيشگاه الهى دروغگو شمرده خواهند شد.

اگر نه آن بود كه خداى مهربان بر شما فضل و رحمت روا مى داشت، در كيفر اين گناه بزرگ، عذاب بزرگى بر شما فرود همى آمد.

فقط زبان در دهان همى گردانيد و سخن ناسنجيده ادا كنيد. بى آن كه بدانيد تهمت زنيد و گمان داريد كه اين گزاف ها و ناستوده گويى ها در پيشگاه احديت كوچك و سبك شمرده شود، اين طور نيست. آنچه را كه سبك و كوچك شماريد، در حضرت الوهيت بسيار سنگين و گران باشد.

چه مى شد اگر در برابر اين ياوه گويى ها لب از گفتگو فرو مى بستيد.

فقط به اين جمله قناعت مى كرديد كه خدايا.

(سُبْحَانَكَ هَٰذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ) (47)

اين سخن را ابو ايوب انصارى گفته بود:

«هم اكنون پروردگار متعال شما را پند مى دهد كه زنهار به چنين هرزه درآيى ها باز نگرديد و اين سخن را تكرار كنيد و آيات خويش را خداوند عليم و حكيم براى شما آشكار خواهد ساخت...»

و هم در تبرئه عايشه، قرآن مجيد فرموده است:

«آنان كه دوست همى دارند فحشا و فجور در ميان مسلمانان رواج گيرد به عذاب اليم خواهند رسيد.

هم در اين جهان و هم در آن جهان عذاب اليم خواهند ديد. خدا داناست و شما نادانيد.

اگر فضل و رحمت الهى به شما نمى رسيد و اگر پروردگار متعال رؤ وف و رحيم نبود، پيدا بود كه به چه عقوبت دچار مى شديد.»

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ وَمَنْ يَتَّبِعْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ مَا زَكَىٰ مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَدًا وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يُزَكِّي مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ) (48)

«شما كه به خداوند بى همتا ايمان آورده ايد از شيطان پيروى مكنيد. آن كس كه از شيطان پيروى مى كند «بايد بداند» شيطان پيروان خود را به سوى فحشا و زشتى ها سوق مى دهد. اگر فضل و رحمت الهى شما را در نمى يافت، هيچ كس از شما پاك نمى شد؛ ولى خداوند دانا و شنوا آنان را كه مشمول مشيت وى باشند، تطهير و تزكيه خواهد فرمود.»

و در انتهاى اين ماجرا كه در سوره مباركه نور ايراد شده مى فرمايد:

(إِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لُعِنُوا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ \* يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ \* يَوْمَئِذٍ يُوَفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ \* الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ أُولَٰئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ) (49)

«اين ياوه گويان كه زنان شوهردار و پاكدامن و مؤ من را به تهمت مى آلايند، در دنيا و آخرت ملعون و مطرود باشند و به عذاب عظيم دچار گردند.

در آن روز زبان ها و دست و پاهايشان بر ضررشان گواهى دهند و كردارشان باز نمايند.

آن روز است كه خداوند قادر و قاهر، دين حق خويش را به آنان باز شناساند و در آن روز خواهند دانست كه خدا حق آشكار است.

زنان ناپاك ويژه مردان ناپاك و مردان ناپاك ويژه زنان ناپاك باشند.

زنان پاك به مردان پاك و مردان پاك به زنان پاك تعلق گيرند و اينانند كه از تهمت اهل تهمت ايمن و پاك مانند و از خداى خود مغفرت و رزق كريم دريافت كنند.»

بدين ترتيب برائت ساحت عايشه آشكار شد و سر و صداى «اصحاب افك» خاتمه يافت.

## فصل نهم: سال محبت

در سال نهم هجرت بيت الله الحرام بر مسلمانان واجب شد و فرمان واءتموا الحج للعمرة فرا رسيد. و غزوه ذات الرقاع در اين سال پيش آمد.

رسول اكرم با هفتصد نفر مسلمان، بر ضد قبايل عطفان و محارب و ثعلبه كه به خيال انهدام اسلام به سوى مدينه عزيمت كرده بودند، به جنگ برخاست.

در ذات الرقاع كه بر دامنه بيابان نجد قرار دارد؛ نيروى اسلام با لشكر كفر رو به رو شد؛ ولى قبايل بت پرست با افزونى عده و تجهيزات، سخت به هراس افتادند و عقب نشينى كردند.

و هم در اين سال ميان مردم اسلام با قبايل بنى لحبان جنگ در گرفت و به پيروزى مسلمانان پايان يافت و هم در اين سال محمد بن مسلمه به جنگ بنى كلاب و عمر بن خطاب به جنگ بنى قاره و بلال بن حارث به جنگ مالك بن كنانه و بشر بن سويد به جنگ بنى حارث دستور يافتند و همه جا مسلمانان بر كافران غلبه مى يافتند.

و نيز مانورهاى ديگر از قبل عكاشه و ابوعبيده و زيد بن حارثه و عبدالرحمن بن عوف به وجود آمد و اين مانورها عظمت و ابهت اسلام را در قلب مردم بت پرست جاى داد.

على عليه‌السلام هم در اين سال به باغ هاى فدك حمله برد و اين حمله هم در رديف مانورهاى اسلامى قرار دارد؛ زيرا دستورى نداشت تا اراضى را از چنگ يهوديان يثرب خلاص كند.

و هم در اين سال رسول اكرم از مسجد اعظم مدينه به خاطر مردمى كه به بى آبى و تشنگى دچار شده بودند استسقا كرد و اكنون از دعاى استسقاى آن جناب در اين جا ياد مى كنيم.

### دعاى باران

اى پروردگار مهربان! اينان بندگان تو و آفريدگان تو باشند كه از تشنگى به ستوه آمده و از بينوايى رنجور و پژمرده شده اند.

مهر فروزان تو بى مهرانه چهره برافروخت و در ريگزار حجاز، آتش خشم و غضب روشن كرد.

دير بازى است كه پاره ابرى بر اين آسمان تفتيده نمى نشيند و بر آتشكده خورشيد پرده نمى كشد.

نور آفتاب، اگر با قطرات باران تواءم شود، كشتگاه هاى ما هم از رطوبت هوا و هم از نور حيات برخوردار مى شوند و ما را نيز از نعمت بى منتهاى تو بيش تر برخوردار مى سازند.

خداوندا! اكنون ملكوت آسمان ها، نعمت خود را از ما دريغ داشته و درهاى رحمت به روى ما بسته شده است. آتشى شعله ور همى بينيم كه بر سرزمين يثرب دامن افكنده و بخارى سوزان همى نگريم كه شهر ما را فراگرفته است.

اگر اين آتش از جان مستمندى زبانه مى زند، خدايا خاموشش ساز و اگر اين دودها از دودمان تيره بختان برمى خيزد، الهى فروبنشان.

سال خوردگان ما نافرمان باشند و بزرگسالان ما گناه كنند. هنگامى كه شراره هاى غضب تو از آسمان به زمين فرومى بارد، خشك و تر همى بسوزاند و بى گناه و گناه كار را يك جا خاكستر كند.

الهى! اينك كودكان معصوم ما، جانوران آزاد زمين، به گناه ديگران مشمول اين كيفر شديد شده اند.

چه مى شود كه گناه سال خوردگان را به خردسالان ببخشى و بر بيچارگى و بينوايى حيوانات زبان بسته ما رحمت آورى.

پروردگارا! بارانى بر ما فروبار كه پاك و روشن باشد تا اراضى ما را شاداب و جانوران ما را سيراب سازد و بندگان تو را از رنج تشنگى و گرسنگى برهاند.

خداوندا! ما را بهار نوشين بنوشان و چنان كن كه اراضى ما سرسبز و مزرعه هاى ما بارور و چراگاه حيوانات از علف هاى تازه غنى گردند.

بارانى كه بر ما گوارا افتد و ابرى كه بر خانه ما سايه بركت و رحمت افكند.

بارانى كه سودمند و پربار باشد و ابرى كه به فرمان تو به نام احياى اراضى و نجات برزگران برخيزد. تا از رطوبتش چشمه ها پرآب و درختان آبستن و شكوفه ها شكفته و خندان شوند.

تا از بركت آن باران، صحنه خاك از نقش و نگار آرايش گيرد و جمال باغ همچون بوستان بهشت به جلوه درآيد.

الهى! ما از ابرهاى خشمناك و آتش افروز و صاعقه افكن تو به تو پناه مى بريم و از انتقام تو همچنان به درگاه تو مى گريزيم.

مبادا كه به جاى رحمت، غضب و عوض آب، آتش بر ما فروريزد.

الهى! اين چشمان گريه آلود و دست هاى كوتاه ماست كه يكى به جانب تو مستمندانه دوخته شده و ديگرى به درگاه تو درويشانه پيش آمده است.

اين قلب هاى ماست كه با اشتياق همى خواهد قفس سينه را در هم شكند و به سوى بهشت تو بال و پر بگشايد.

اين جان هاى ماست كه به عالم بالا بال گشوده و از دعوت تو انتظار مى كشد.

بر اين جان ها و دل ها رحمت فرماى و ابر رحمت را برانگيز و باران بركت را فروريز. «انك سميع مجيب»

دعاى پيامبر مستجاب شد و يك هفته شب و روز باران مى باريد تا آن جا كه مردم مدينه به تنگ آمده و به عرض رسول اكرم رسانيدند كه:

«غرقت الارض و تهدمت البيوت و انقطعت السبيل، فادع الله ان يصرفها عنا»

زمين در آب باران غرق شد و خانه ها سر به ويرانى گذاشت و راه ها بند آمد. از درگاه پروردگار مسألت كن كه بلا را از ما بگرداند.

رسول اكرم با تبسم فرمود:

- عموى عزيزم ابوطالب شاد باد اگر امروز زنده بود شاهد گفتار خويش را مى يافت.

همين كه نام پدر به گوش على رسيد عرض كرد يا رسول الله! به ياد اين شعر افتاده اى كه پدرم در منقبت و فضيلت تو گفته بود:

«و ابيض يسقى الغمام بوجهه ثمال اليتامى عصمة للأرامل» آن سپيد روى كه به روى مباركش از ابرها باران طلبيد و آن كس كه پناه كودكان يتيم و پشتيبان زنان بى سرپرست است.

اين سخن اشاره به يك قصيده بزرگ است كه ابوطالب در منقبت رسول اكرم انشاد كرده و شعرى كه در اينجا ياد شده يك بيت از صد و دوازده بيت آن قصيده غراست.

اين قصيده نمونه روشن و مجللى از ادبيات عهد جاهليت است كه ابوطالب عمران بن عبدالمطلب به نام نامى برادرزاده اش محمد سروده و اميرالمؤ منين اين قصيده را بسيار دوست مى داشت و ما هم به نام خدمت به ادبيات و هم از اين لحاظ كه «بيوگرافى» رسول اكرم را از زبان عمويش بشنويم و از همه بيش تر به خاطر مقدس اميرالمومنين على كه اين قصيده را دوست مى داشت به ترجمه اش همت مى گماريم.

1- «دوستان من! گوش من به ملامت كس

چه به حق و چه به باطل باشد، شنوا نيست»

2- «دوستان من! در برابر حوادث دشوار، بناى خردمندى بر امر و نهى قرار ندارد.»

3- «در آن جا كه مردم را از خصلت و داد به دور يافتم

و ديدم كه رشته هاى مودت را از هم گسيختند.»

4- «و ديدم كه آشكارا كمر به عداوت ما بسته اند

و ديدم كه گوش اطاعت به دستور دشمن سپرده اند»

5- «و ديدم كه با دشمنان كينه ورز ما دست بيعت داده اند

و پشت سر ما انگشت خشم به دندان مى گزند.»

6- «خاطر پريشانم را با نيزه اى مردافكن

و شمشيرى برنده كه ميراث ملوك است به من خوش كرده اند.»

7- «برادرانم را در برابر خانه كعبه فراخوانده ام

و به جامه فاخر خانه كعبه چنگ زده ام.»

8- «يك باره در برابر كعبه برپاخاسته ايم،

در آن جا كه نمازگزاران نماز مى گزارند.»

9- «در آن جا كه قبيله اشعر شترانشان را مى خوابانند،

در آن جا كه بت هاى «اساف» و «نايل» نشسته اند.»

10- «بت هايى كه بر پيكرشان خط و خال گذاشته اند

و نشانه هايش ميان «سديس» و «بازل» محصور است.»

11- «بر گردنشان از مهره هايى دريايى و سنگ ريزه، زينت آويخته اند

و اين آويزه ها همچون خوشه هاى خرما آويزان است.»

12- «از طعنه هاى مردم به پروردگار مردم پناه مى برم

و از شر بدخواهان و ياوه سرايان در پناه او ايمن مى مانم»

12- «پناه ما از آنان كه ما را در پنهان به بدى ياد مى كنند

و به دين حنيف ما تهمت هاى ناروا مى بندند.»

13- «و از كوه ثور و آنان كه بر قله اش قرار گرفته اند،

از مردمى كه در ارتفاعات عروج و نزول دارند، جداست.»

14- «به خانه كعبه قسم ياد همى كنم كه در ناف مكه نشسته

و به خدا، خدايى كه از حال ما غافل نيست قسم ياد مى كنم.»

15- «به اين سنگ سياه كه هر ظهر و شام،

بندگان خدا بدان دست مى سايند.»

16- «به آن سنگ كه ابراهيم خليل با پاهاى برهنه،

بر آن قدم گذاشته و قدمگاه اوست.»

17- «به گذرگاه حجاج ميان مروه و صفا

و به صورت ها و تمثال هايى كه در آن جا ترسيم شده است.»

18- «به آنان كه در راه خدا خانه او را زيارت همى كنند

و نذرها همى گذارند، خواه پياده و خواه سواره»

19- «به مشعر حرام كه در آن جا عهد و پيمان همى بندند

و به دامن هاى وسيعى كه به پاى كوه ها، دامن كشيده است.»

20- «و به آن توقف ها كه شب ها به روى كوه ها صورت پذيرد

و به آنان كه با دست هاى خود سينه شتران را بر پاى مى دارند»

21- «و به آن شب ها كه دور هم جمع مى شوند و به منزل هاى «منا»

از شب هاى اجتماع و منزل هاى مناجاتى، محترم تر نيست»

22- «و به آن اجتماعات كه شتران و اسبان

آنچنان كه از باران مى گريزند از كنار آن مى گذرند»

23- «و به جمره كبرا كه وقتى ستايشش كرده ام

با ريگ هاى پياپى هدفش سازند»

24- «و قسم به قوم كنده كه شب ها بر ريگزارها به سر برند

و حجاج بكر بن وايل پناهشان دهند»

25- «دو هم قسم كه دم به دم گره اختلافات را استوارتر سازند

و از وسايل بازگشت و تحكيم مودت، روى بگردانند»

26- «سنگ هاى سياه و سنگين را بشكنند

و چهارپايان خود را همچون شتر مرغ برانند»

27- «آيا از اين پس پناهى براى بى پناهان باقى بماند

و كسى تواند كه دادگرى كند و از خداى بترسد»

28- «دشمنان قريش دوست همى دارند

كه مرزهاى ترك و كابل را با دست ما ببندند»

29- «گمان همى داريد كه ما مكه را ترك گوييم

و كوه عرفات را فراموش كنيم»

30- «گمان همى داريد كه بى طعن نيزه

و ضرب شمشير، محمد را تنها گذاريم»

31- «قسم به خانه خدا گمان شما به خطا باشد.

قسم به خانه خدا دروغ همى گوييد و بيهوده همى پنداريد»

32- «به يارى محمد كه پيامبر خداست بر پاى خيزيم

و بر ضد دشمنانش با نيزه و شمشير نبرد كنيم»

33- «تا آن جا ياريش كنيم كه در پيش پايش به خاك و خون غلتيم

و زنان و فرزندان خويش را از ياد ببريم»

34- «قومى پوشيده به آهن ناگهان در برابر شما برخيزند

آنچنان كه شتران آبكش در زير زنگ هاى بزرگ از جاى بجنبند»

35- «تا آن لحظه كه كينه خواه را منكوب بيابيم

و سزايش را در كنارش گذاريم»

36- «قسم به خدا در آن هنگام كه دامن همت به كمر زنيم،

شمشيرهاى ما اشراف قوم را از پاى در خواهند آورد»

37- «از دست جوانمردى كه همچون تير شهاب، سوزان و بى پرواست

و شايسته اعتماد و حامى حقيقت و دلاور است»

38- «در صميم لوى بن غالب پرورش يافته

و سرى بى ترس و بازويى توانا دارد»

39- «روزها و ماه ها و سالى كه بر ما محترم است

و سالى كه در آينده خواهيم داشت همچنان نبرد كنيم»

40- «چگونه آل هاشم «واى بر شما» محمد را ترك خواهيد گفت؟ محمد

سيد گرانمايه اى كه حريم خود را بى سستى و درنگ، حمايت خواهد كرد.»

41- «محمد آن مبارك طلعتى كه از بركت چهره وى ابرها ببارند.

محمد آن پناه مطمئنى كه ملجاء ايتام و ذخيره بيوه زنان است»

42- «آل هاشم وقتى خطرى را احساس كنند به دامن وى گريزند

و بر دامن وى رحمت و بخشايش و محبت يابند»

43- «به جان خود قسم ياد مى كنم كه «اسيد» و «بكره»

در دشمنى ما به افراط رفته اند و ما را خوراك خويش شمرده اند»

44- «اسيد و خالد كه با ما رحامت دارند از رحامت،

جزاى بد بيابند، يك كيفر شديد و سريع»

45- «اگر چه عثمان و، فيقه بر ما نتاخته اند؛

ولى به دشمنان ما پيوسته اند»

46- «در برابر «ابى» و «عبد يغوث» سر طاعت فرود آوردند

و گوش هوش به سخنان ما فرا ندادند.»

47- «به همان ترتيب كه «سبع» و «نوفل» در ديدار ما

از ما بى مجامله روى برتافتند»

48- «در آن روز كه با هم رو به رو شويم

خواهند ديد كه ما هم با صماع كامل برايشان كيل خواهيم كرد»

49- «و همچنان ابو عمرو كه جز به عداوت ما نمى انديشد

و فرصت مى جويد تا ما را از خاك حجاز آواره سازد»

50- «بر ضد ما هر صبح و شب نجوى مى كند

همچنان نجوى كن اى اباعمرو و همچنان فتنه برانگيز»

51- «قسم ياد مى كند كه حيله هاى فتنه گر خود را پنهان بدارد

ولى ما انديشه هاى او را آشكارا همى بينيم»

52- «دشمنى ما فراخناى جهان را در چشمش تنگ كرده،

آنچنان كه ميان اخشب و مجادل نمى تواند قرار گيرد»

53- «از ابا الوليد بپرسيد تو را چه رسيده؟

كه در ميان ما همچون فريب گران از ما اعراض كنى»

54- «تو آن باشى كه قومى در سايه فكر و فضيلت تو

زندگى كنند. تو نيكو مى دانى كه چنينى»

55- «اى عقبه! به گفتار دشمنان دوست نماى گوش مكن

اين قوم حسود، دروغگو و كينه توز و حادثه خواهند»

56- «من از اين قوم باكى ندارم ولى تو

اى پسر عم من! تو در آسايش و نعمت زنده باش»

57- «بديهى است كه اگر از اين قوم نپرهيزى

جان تو از زلزله هاى حوادث ايمن نخواهد ماند»

58- «ابوسفيان بر ما به حالت اعراض گذشت،

انگار كه مركب پادشاهى مقتدر همى خواهد گذرد»

59- «وى به سوى نجد و آب هاى گواراى آن جا مى گريزد

و مى داند كه من از خانواده خود هرگز غافل نيستم.»

60- «با ما سخن از پند و اندرز به ميان مى آورد

آنچنان كه پندارى با ناصحى مشفق نشسته اى»

61- «اى مطعم! به ياد دارى كه در روز حادثه به ياريت برخاستم

و در آن روز دشوار جز من ياورى نداشتى؟»

62- «در آن روز كه دشمنان با شدت بسيار بر تو حمله آورده بودند

و با منتهاى عداوت به قصد جانت كمر بسته بودند»

63- «اى معطم! در آن حادثه كريه به چنگ دشمن در افتاده بودى؛ ولى

من كه وقتى پناهنده اى بپذيرم تا پاى جانم خواهم ايستاد»

64- «خدا با بنى عبد شمس و بنى نوفل به بدى سزا فرمايد.

كيفرى سريع كه درنگ نپذيرد به آنان برسد.»

65- «با آن عدالت كه يك جو، از انصاف منحرف نباشد،

اين اقوام را عقوبت و مجازات كند»

66- «در آن هنگام كه عقيده خويش را در احقاق حق عوض كردند،

سستى و سفاهت فكرشان آشكار گرديد»

67- «ما هستيم كه هسته وجود ما در صميم طايفه هاشم پرورش يافته

و ما فرزندان قصى بن غالبيم كه ميراث افتخار و شرف داريم.»

68- «ما هستيم كه افتخار سقايت حجاج، ويژه ما بود

و ما بلندترين شاخه ايم كه بر درخت شرف روييده شده ايم»

69- «ولى اين قوم كه در برابر ما قرار گرفته اند فرزندان كنيز

ديوانه اى هستند كه نسب به بردگان فرومايه مى رسانند»

70- «بنى سهيم، بنى مخزوم كه بر ضد ما فرياد كشيدند

و با دشمنان ما دست اتحاد داده اند»

71- «بنى سهم كه با بنى عدى بن كعب

به خلاف ما توطئه و دسيسه بسته اند»

72- «بى آن كه ميان ما خونى به ناحق به جاى باشد

بر ضد ما از خشم و كينه، دست خويش بگزند»

73- «آن رشته ها را كه در عهد لوى بن غالب بسته بوديم

يك باره از هم گسيخته و سر عداوت گرفتند.»

74- «و خانواده نفيل، قومى شرور و بدكار

و پست ترين طايفه اى است از آل قريش»

75- «ولى عبد مناف شريف ترين شخصيت در قوم شماست.

شما در اين پيشه كه به پيش گرفته ايد با فرومايگان همراه نباشيد»

76- «از آن مى ترسم كه پند من نشنويد و پروردگار متعال،

قصه شما را همچون افسانه هاى وايل عبرت ديگران سازد»

77- «به جان خودم سوگند كه سبك شده ايد. عاجز مانده ايد،

به كارى دست زده ايد كه خطايش آشكار است»

78- «شما تا گذشته نزديكى هيزم يك ديگ بوده ايد

و اكنون زير ديگ هاى بزرگ مسى و سنگى شعله مى كشيد»

79- «اين انحراف و پستى كه قومى از عبد مناف به پيش گرفته اند

جز غضب و ناخشنودى ما نتيجه اى نخواهد بخشيد»

80- «اگر ما از روش شما بيزارى بجوييم،

شما هرگز روى رشد و صلاح نخواهيد ديد»

81- «اگر به خانواده قصى شبى بلايى فرود آيد،

تنها ما باشيم كه به دفع بلا برخيزيم و حمايتشان كنيم»

82- «اگر راست پندارند هرگز هوس نكنند،

كه ما مايه غم و حسرت زنان خانه نشين باشيم»

83- «اگر بنى كعب طايفه اى ريشه دار باشد،

به ناچار روزى به جهل خويش پى خواهد برد»

84- «و اگر بنى كعب روزى بر پاى خويش بايستد،

خذلان و رسوايى خويش را خواهد يافت»

85- «ما در عهد قديم قومى را محترم مى شمرديم

كه اكنون با كارد و بيل مى خواهند سر از تن ما بردارند

86- «اى بنى اسد در خانه ما را با مشت مكوبيد

و از مردم باطل جو و گمراه كمك مگيريد»

87- «تا كنون آنچه دوست و خواهرزاده براى خويش ذخيره كرده ايم

عاقبت اين ذخيره را ياوه و بيهوده يافته ايم»

88- «تنها تيره اى از كلاب بن مره را تمجيد مى كنم

كه در اين بلوا به هوادارى ما برخاسته است»

89- «بهترين خواهرزادگان و بهترين جوانمردان

زهير كه همچون شمشير بر عايل شريف و مهيب است»

90- «از نژاد سادات و اكارم

كه نسب به مجد و فضيلت مى رساند»

91- «به جان خود قسم كه در يارى احمد

و برادران وى همچون خويشاوندى دوست دار، رنج برده ام»

92- «ولى پروردگار بندگان ياريش فرموده

و دين بر حقش را كه از بطلان دور است، آشكار ساخته است»

93- «دين احمد در دنيا به جاويدان خواهد ماند

و عليرغم دشمن بدخواه به جهان و جهانيان، جمال خواهد بخشيد»

94- «كيست كه بتواند قبله آرزوها باشد

و كيست كه بتواند با وى در جانب مقايسه قرار گيرد»

95- «احمد رشيد و حليم، احمد بردبار و متين،

احمدى كه خداى يكتا را مى پرستد و خداى از وى غافل نيست»

96- «به خدا قسم اگر نترسم كه به گذشتگان ما دشنام دهند

و در محفل ها از نياكان ما به بدى ياد كنند»

97- «سر تسليم به دعوت وى فرود مى آورم

و در همه حال به دنبال وى راه مى سپرم»

98- «مگر نمى دانيد كه فرزند ما را كس نتواند تكذيب كرد

و كس تا كنون از دهانش سخنى ناسنجيده نشنيده است»

99- «در پيرامونش مردمى كريم و شريف گرد آمده اند

كه به پدرانى عزيز و كريم نسب مى رسانند»

100- «با چنين قوم در برابر دشمن همى ايستيم

تا شيرازه وجودشان را از هم بگسلانيم»

101- «با اين جوانان كريم و شريف كه هرگز فريب ندهند

و همچون شمشيرهاى درخشان قاطع و مصمم باشند»

102- «به دشمن حمله آوريم و دمار از روزگار

اين قوم جاهل و تجاوزگر بر مى آوريم»

103- «همه دانند كه ما از نسل اشراف و اكارم عربيم.

همه دانند كه ميراث قومى ما مايه افتخار اقوام است»

104- «قبايل عرب بالاخره خواهند دريافت كه من و دشمنان من

كدام يك به اوج و كدام يك به حضيض خواهيم گراييد.»

105- «و خواهند دريافت كه كدام يك از ما، من يا دشمنان من

از جنگ ملول خواهند شد و ميدان نبرد را ترك خواهيم گفت»

106- «و خواهند شنيد كه من و دشمنان من،

كدام يك از دم شمشير خواهيم گذشت و به خاك و خون خواهيم غلتيد»

107- «احمد در ميان ما چنان قرار گرفته

كه محال است از مردم متعدى آزارى ببيند»

108- «من جان خود را فدايش ساخته ام و در برابر وى

از هيچ فداكارى دريغ نخواهم ورزيد»

109- «مسلم است كه پروردگار متعال مقامش را خواهد برانداخت

و در هر دو جهان به اعتلا و عظمتش مشيت خواهد فرمود.»

110- «چنانچه بر جبينش عظمت جد و پدرش را

در ديروز و امروز آشكارا مى بينم»

ابو طالب كه به موجب اين قصيده، عقيده خويش را در ميان سادات قريش ‍ اظهار داشته بود. اين جاست كه علماى اماميه رضوان الله عليهم ابوطالب را موحد و مسلمان و مؤ من به دين محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله شناخته اند.

### صلح حديبيه

از حوادث مهم سال نهم هجرت، صلح اسلام با قريشيان است.

در آن سال رسول اكرم به خواب ديده بود كه سفر مكه فرموده و با حجاج فريضه حج را به جاى آورده است.

وقتى مسلمانان از اين رؤياى اميدبخش خبر يافتند، بسيار خشنود شدند.

مسلمانان آرزومند بودند كه در همان سال اين پيروزى به دست آيد و بنا به اين آرزو هلهله و ولوله درانداختند.

رسول اكرم نيز چنين مى پنداشت و به همين جهت با قبايل غفار و اسلم و مزينه و جهينه و اشجع ائتلاف كرد و اين ائتلاف بيش تر صورت يك مانور نظامى داشت تا قريش بى سر و صدا بگذارند، عمل حج انجام شود؛ ولى اعراب باديه نشين در طى راه بيعت بشكستند و رسول اكرم را با مسلمانانى كه از مدينه ملتزم ركاب شده بودند، تنها گذاشتند.

مع هذا پيغمبر گرامى در مسجد شجره احرام بست و پيروانش احرام بستند و روى به سوى مكه آوردند.

تا منزل «حديبيه» اين كاروان بزرگ لبيك گويان پيش رفت؛ ولى در آن جا بديل بن ورقاى خزاعى از طرف قريش پيامى تهديدآميز آورد كه يا جنگ و يا ورود مسلمانان به مكه.

اين خبر نگران شديدى در مسلمانان به وجود آورد. رسول اكرم به عمر دستور داد كه به عنوان سفارت از حديبيه به مكه عزيمت كند و در آن جا رجال قريش را در جريان اين مسافرت بگذارد تا بدانند كه نيروى اسلام جز به خاطر انجام مناسك حج روى به مكه نياورده است؛ ولى عمر به نام اين كه مردى ضعيف است و قبيله «عدى» قبيله اى گمنام و ذليل است، از ايفاى اين ماءموريت وحشت داشت.

به جاى عمر، عثمان بن عفان با ده نفر از مهاجران روى به مكه آورد؛ ولى بزرگان قريش نه تنها از در مذاكرات دوستانه در نيامدند، بلكه وى را توقيف كردند و براى اين كه روحيه مسلمانان را تضعيف كنند، انتشار دادند كه فرستادگان محمد يك جا از دم تيغ گذشتند.

هيجان عجيبى در مردم مسلمان پديد آمد. پيغمبر فرمود به خدا من از اين خون خواهى باز نخواهم نشست. و بعد فرمان داد كه از مردم قريش هر چه مى توانيد به اسارت بگيريد.

محمد بن مسلمه كه فرمانده طلايه سپاه مسلمانان بود، در يك شب پنجاه تن قرشى را اسير ساخت.

اين گروگان در مكه گروگان عظيمى تلقى شد. قريش به خاطر اين پنجاه نفر رضا داد كه مسلمانان توقيف شده را آزاد كنند.

و بعد سهيل بن عمرو و حفص بن احنف به نام قريش از مكه به حديبيه عزيمت كردند تا عهدنامه صلحى ميان اسلام و كفر برقرار سازند.

سهيل بن عمرو كه از بت پرستان احمق مكه بود و در احساسات جاهلانه خود تعصب احمقانه اى به كار مى برد، وقتى از راه رسيد به پيغمبر به قانون جاهليت سلام داد و گفت كه من از جانب قريش مأموريت دارم با شما بر روى اين اصول، پيمان صلح برقرار سازم.

و ما اكنون متن آن عهدنامه را كه در سال نهم هجرت انعقاد يافته، در ايجا ترجمه مى كنيم تا رئوس مطالب به جاى خود گفته آيد.

اميرالمؤ منين على «منشى رسول اكرم» قلم برداشت و بر روى صحيفه چنين نگاشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

تا چشم سهيل بن عمرو به اين جمله مقدس افتاد گفت:

ما رحمن و رحيم نمى شناسيم. بايد سرآغاز اين پيمان به سنت جاهليت نوشته شود. بنويسيد بسمك اللهم.

با پيشنهاد سماجت آميز اين پير بت پرست موافقت شد و به جاى جمله بسم الله الرحمن الرحيم، جمله بسمك اللهم يا قاضى نگاشته شد. و على عليه‌السلام عهدنامه را بدين ترتيب آغاز كرد:

«هَذَا مَا اصْطَلَحَ عَلَیْهِ مُحَمَّدُ‌بْنُ عَبْدِ‌اللَّهِ وَ الْمَلَأُ مِنْ قُرَیْشٍ»

سهيل بن عمرو فرياد كشيد:

نه، نه، با كلمه رسول الله مخالفم. اگر ما محمد را رسول الله مى شمرديم كه ديگر اختلافى در ميان نبود. اين كلمه را حذف كنيد.

رسول اكرم خونسردانه فرمود:

يا على! كلمه رسول الله را از اسم من بردار.

على گفت:

معاذ الله! هرگز دست من اين عنوان را از اسم تو حذف نخواهد كرد.

پيغمبر شخصا ورقه صلح نامه را به دست گرفت و كلمه رسول الله را از پيش اسم مقدسش پاك فرمود.

به جاى اين كلمه بنويس محمد بن عبدالله.

و بعد پيمان صلح بدين ترتيب تنظيم شد:

«به موجب اين عهدنامه، محمد بن عبدالله از يك طرف و سهيل بن عمرو به نمايندگى قبايل قريش از طرف ديگر قراردادى چنين ميان خود منعقد ساختند.

1- براى مدت ده سال اين پيمان بسته مى شود و طى اين ده سال هيچ گونه تعرضى از طرفين نسبت به هم و نسبت به قبايلى كه با طرفين پيمان مودت دارند به عمل نخواهد آمد. در اين ده سال مسلمانان و قريش نسبت به جان و مال و حيثيت خود از تعرض همديگر در امان خواهند بود.

2- مسلمانانى كه در مكه به سر مى برند و مشركينى كه به بلاد اسلام سفر مى كنند به موجب اين عهدنامه از توقيف و تبعيد و آزارهاى ديگر مصون خواهند بود.

3- هركس از ملت اسلام كه بخواهد دوباره به دين اجداد خود بازگردد و بت پرستى به پيش گيرد هر كس از بت پرستان قريش كه بخواهد مذهب توحيد را بپذيرد آزادانه مى توانند تصميم خود را صورت دهند و كسى حق تعرض و منع نسبت به آنان نخواهد داشت و همچنين از قبايل عرب هر قبيله اى آزاد است كه به مقتضاى نظر سياسى خود با قريش يا با اسلام عهد مودت برقرار كند، به موجب اين قرارداد آن قبيله ها مصونيت خواهند داشت و از هر گونه ايذاء و آزار معاف خواهند ماند.

4- به موجب اين قرارداد، هر جوانى از خانواده هاى قريش كه بى اجازه ولى خود مسلمان شود و به مدينه فرار كند، حكومت اسلام ملزم است اين فرارى را به خانواده اش بازگرداند و نيز هر مسلمانى كه از بلاد اسلام بى اجازه خانواده خود به مكه بگريزد و به بت ها پناه ببرد قريش و بت هاى قريش اين پناهنده را قبول نخواهند كرد و به اولياى مسلمان وى بازش خواهند گردانيد.

5- به موجب اين پيمان، پيروان مذهب اسلام در شهر مكه آزادانه مراسم و مقررات خود را انجام خواهد داد و مسلمانان بى آن كه تحقير يا توهين شوند و يا هدف آزارهاى بدنى قرار گيرند، مى توانند در مكه نماز بخوانند و آشكار با آيين اسلام زندگى كنند.

6-به موجب اين پيمان محمد بن عبدالله و پيروانش از انجام مراسم حج در ذى حجه امسال محروم خواهند ماند؛ ولى براى سال آينده مى توانند بى طرد و تعرض در موسم حج به مكه سفر كنند و مطابق اين شرايط مناسك حج را انجام دهند.

الف - بيش از سه روز در مكه اقامت نكنند و اين سه روز هم روزهاى ترويه و عرفه و اضحى (عيد قربان) خواهد بود.

ب - مسلمانان بى تجهيزات سپاهى به مكه خواهند آمد و از هر گونه اسلحه مخلوع خواهند بود.

ج - فقط مى توانند هر كدام با خود شمشيرى داشته باشند اما مشروط به اين كه آن شمشير در غلاف باشد.

پيمان صلح به امضاء رسيد و رسول اكرم دستور فرمود كه از حديبيه به مدينه بازگردند، قبول اين دستور براى مسلمانان بسيار گران آمده بود.

مسلمانان چنين پنداشته بودند كه اين صلح نامه مطلقا به سود قريش و زيان ملت اسلام انعقاد يافته و اين عدم تعرض را براى خود نوعى شكست مى شمردند و به همين جهت به آسانى رضا نمى دادند احرام خود را باز كنند؛ ولى وقتى ديدند كه رسول اكرم دارد سر مى تراشد و نيز فرمان داده كه شتران «هدى» را قربانى كنند به ناچار سر اطاعت به پيش ‍ آوردند.

كراهت مسلمانان از صلح حديبيه تا به آن جا رسيده بود كه به روايت حنبلى در «جمع بين الصحيحين» مى نويسد:

«قال عمر بن خطاب: ما شككت فى نبوة محمد قط الا يوم الحديبية» (50)

عمر گفت من هرگز در نبوت محمد مثل روز حديبيه «صلح ميان اسلام و قريش» شك نياورده ام.

عمر به شك و ترديد خود در حقيقت گفتار رسول اكرم اعتراف مى كند؛ ولى مسلمانان ديگر فقط از اين پيش آمد رنج مى بردند.

مسلمانان فكر مى كردند كه مى توانند با همان تجهيزات و تسليحات، مكه را به زانو درآورند؛ ولى پروردگار اسلام هنوز جواز سقوط مكه را در برابر تهاجم اسلام امضاء نكرده بود. هنوز مشيتش تعلق نگرفته بود كه رسول اكرم به شهر خويش بازگردد و قريش جاهل را ادب كند و بت هاى خانه كعبه را به زير پاى خود خرد سازد.

بارى رسول اكرم با پيروان خشمناك و ناراضى خود از حديبيه به مدينه بازگشت تا از آسمان ها چه دستورى فرا رسد.

## فصل دهم: غوغائى در جهان

اين آيت به رسول الله نازل شده بود.

(قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ فَآمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ الَّذِي يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَكَلِمَاتِهِ وَاتَّبِعُوهُ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ) (51)

در دنيا ولوله و غوغا درافكند. همه جا خراب است، همه جا رسواست، اين آشفتگى هاى اقتصادى و اخلاقى همه جاى دنيا را به لجن كشيده و تو كه دست آبادكننده و قدرت زندگى بخش دارى به همه جا دست درازى كن تا دنياى وسيع و عظيم را از خطر انحطاط رهايى بخشى تا دنيا را از شر تباهى نجات دهى.

تازه سال هفتم هجرت آغاز شده بود. رسول اكرم به دستور پروردگار جليل، ناگزير بود كه پادشاهان جهان را به دين اسلام دعوت فرمايد.

دنياى امروز در آن روز بيش از دو تاج گوهرآگين و دو تخت مرصع به خود نمى ديد.

تاج و تخت اول در مداين قرار داشت. پادشاه تاج دار و تخت نشين ايران خسرو پرويز بود و تخت دوم به هراكليوس امپراطور روم بزرگ تعلق داشت.

البته نجاشى هم شاه حبشه بود و «مقوقس» هم در مصر حكومتى نيمه مستقل و «خود مختار» داشت كه از طرف امپراطور روم حمايت مى شد؛ ولى هدف رسول اكرم در اين اقدام: «بگو اى آدمى زادگان! من از سوى خدا به سوى شما رسول آمده ام به سوى بشريت به عنوان رسالت آمده ام، من رسول خدايى هستم كه او پادشاه آسمان ها و زمين است، جز او خداوندى نيست، اوست كه زنده مى كند و اوست كه مى ميراند. شما هم به او ايمان بياوريد؛ و به رسول او كه نبى امى است.

به رسول او كه به خدا و كلمات مقدسش ايمان دارد، ايمان بياوريد. باشد كه هدايت يابيد.»

اين آيت آسمانى به رسول اكرم دستور نوى داده بود.

به او كه شب و روزش در خاك حجاز با اعراب بت پرست حجاز به مجادله و مخاصمه مى گذشت، دستور رسيده بود كه بلندتر حرف بزن. رساتر و روشن تر سخن بگو. اعراب حجاز كوچك تر از آنند كه وقت گرانمايه تو را در خصام و جدال خود به سر برسانند. تو نبى بشر، تو رسول بشر، تو نجات دهنده عالم بشريت هستى.

برخيز و بگو: (يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا) (52)

در ايران، در روم، در كشورهاى آفريقايى، در همه جاى، تكان دادن اساس ‍ سلطنت در ايران و روم بود.

دستور فرمود كه برايش انگشترى بسازند و بر نگين آن انگشتر كلمه محمدا رسول الله نقش كنند.

نخستين نامه اى كه رسول اكرم از مرز عربستان به خاك بيگانه فرستاد، نامه وى به كسرى پرويز بود.

### نامه به شاه ايران

در اين موقع ملت ايران آشفته ترين و آلوده ترين دوره هاى تاريخى خود را مى گذرانيد.

همچون محتضرى كه بر بستر مرگ نفس نفس مى زند و مى آيد آخرين رمق خود را از دست بدهد؛ ولى جمعى دورش را گرفته اند و آزارش مى دهند و نمى گذارند آسوده بميرد، كشور ايران هم آخرين روزهاى زندگى خود را مى گذرانيد.

خانواده ساسان، سراسر كشور را به منجلاب شهوت و فساد كشيده بودند.

قدرت و ثروت و نفوذ و علم در طبقه ممتاز به قول انوشيروان عادل «در طبقه پيروزبخت» متمركز شده بود و اين طبقه پيروزبخت، مملكت ايران را هشت اسبه به سمت بدبختى مى دوانيدند و كس ياراى سخن گفتن نداشت.

اين بحران خانمان برانداز در نخستين بار مزدك را به وجود آورده بود و مى رفت كه با دست ايرانى، بناى اصلاحات در كشور ايران پى ريزى شود و «قباد» پدر انوشيروان كه انسانى اصلاح طلب و روشن فكر بود، هم به اين رفورم اجتماعى و سياسى تسليم شد و هم كمكش كرد. بيش و كم كارها رو به راه شده بود و روز به روز از قدرت اشراف و موبدان مى كاهيد و بر توانايى ملت افزوده مى شد تا نوبت به انوشيروان رسيد.

انوشيروان بر تخت سلطنت نشست و به قول خاقانى «به زرين» را به دست گرفت و به حكومت پرداخت.

اشراف و مؤ بدان از جوانى و خودخواهى و نادانى انوشيروان استفاده كردند، وى را به انهدام اين رفورم اجتماعى واداشتند و مزدك و مزدكيان را يك باره نابود ساختند و خيال كرده بودند كه خداى مردم، ديگر به داد مردم نخواهد رسيد.

روزگار به همين منوال، يعنى در همين آشفتگى ها و آلودگى ها سپرى مى شد. تا انوشيروان زندگى را بدرود گفت و پس از وى هرمز و پس از هلاكت هرمز كه با دست خسرو پرويز كور شده بود نوبت به خسرو پرويز رسيد.

در سلطنت خسرو پرويز كه كشور ايران در منتهاى فساد و خرابى نفسى محتضرانه مى كشيد، خورشيد نبوت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله در خاك حجاز درخشيد و نخستين نامه اى كه با مهر نبوت زينت يافت از مدينه به مداين به نام پرويز فرستاده شد و اينك متن نامه:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله، الى كسرى عظيم فارس. سلام على من اتبع الهدى و آمن بالله و رسوله و شهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و ان محمدا عبده و رسوله و ادعوك بداعية الله عزوجل. فانى انا رسول الله الى الناس كافة لاءنذر من كان حيا و يحق القول على الكافرين، اسلم تسليما فان ابيت فعليك اثم المجوس» (53)

«سلام بر آن جان سعادت جوى كه راه حق پويد و در تكاپوى خويش از حقيقت پيروى كند.

سلام بر آن كس باد كه به پروردگار يگانه و بى همتا ايمان آورد و بر بى همتايى و يگانگى وى گواهى دهد و محمد را بنده و برگزيده و برانگيخته او داند.

من تو را به سوى خداوند بى شبيه و بى شريك همى خوانم.

مرا خداوند بى مانند به سوى جامعه بشر فرستاده تا زندگان اين دنيا را از فساد و فنا نجات بخشم و آنان را كه در عين زندگى قلبى مرده و روحى از پرواز فرومانده دارند از ساحت حيات برانم. تو اى پادشاه ايران! اگر سلامت همى جويى، در برابر آيين مقدس اسلام سر تسليم و تعظيم فرود آور وگرنه مسئوليت ملك و ملت ايران به عهده تو خواهد بود و گناه مجوس در نامه كردار تو نگاشته خواهد شد.»

نامه رسول اكرم از مدينه به مداين رسيد. پرويز كه در اقيانوسى از شهوت و نهمت غرق بود، پرويز كه مست شراب و مغرور قدرت و بى خبر از گذشت روزگار و تحولات تاريخ بود در بزم شاهانه خود جام مى در دست داشت و به ترانه هاى نكيسا و باربد گوش مى داد، ناگهان چشمش به پاره پوستى افتاد كه از عربستان برايش فرستاده بودند.

شبه جزيره عربستان در آن هنگام تحت الحمايه امپراطورى ايران بود و از طرف فرماندار يمن اداره مى شد.

پرويز گمان برد كه اعراب يثرب و بطحا از «باذان» فرماندار خود شكايتى آورده اند. بنابراين چندان اعتنايى به اين نامه نامى نشان نداد و مى خواست دستورى بدهد كه تا ديگر مستقيما برايش نامه نفرستند.

در همين هنگام چشمان شراب خورده و خمارگرفته اش به صدر نامه افتاد. جمله شگفت انگيزى در صدر آن پاره پوست خواند. برايش تا آن تاريخ سابقه نداشت كه رعيت، آن هم اعراب تحت الحمايه نام خود را بر نام وى مقدم بنگارند.

اين جا بود كه سخت به خشم افتاد. ديگر برايش مقدور نبود كه آن چند سطر حكمت آموز را تا به پايان بخواند.

فرياد كشيد:

اين بنده از بندگان ما كيست كه به خود اجازه داده است نام خويش را بر نام ما مقدم بنگارد.

محفل بزم صورت غم انگيزى به خود گرفت. نواى نكيسا و باربد خاموش ‍ شد، پرويز با خشم افروخته ترى گفت:

به باذان بنويسيد اين مرد عرب را كه از مقررات مكاتبه به درگاه خسروان بى خبر است دست بسته به حضور ما بفرستد تا سزايش را در كنارش بگذاريم.

و بعد نامه رسول الله را از ميان پاره كرد و به دور انداخت.

فرماندار يمن هم كه همچون پادشاه خود خبر از اين نهضت عظيم نداشت، به دستور شهريار خسرو دو نفر از فراش هاى درگاه خود را به مدينه فرستاد.

به عرض رسول اكرم رسيد كه خسرو پرويز نامه رسالت را دريد فرمود: «مزق كتابى؟ مزق الله ملكه»

«آنچنان كه نامه مرا دريد، خداى من طغراى سلطنتش را بدراند»

تازه دو سه روزى بود كه فرستادگان باذان به مدينه رسيده بودند و شايد هنوز جراءت آن را در خود نيافته بودند كه بگويند چه فرمان دارند و مى خواهند چه كنند.

رسول اكرم به آنان فرمود: «خبر از مداين نداريد؟ نمى دانيد كه شب گذشته در دربار سلطنت ايران چه حادثه اى روى داد؟»

نه خبر نداريم.

«ديشب شيرويه پسر پرويز با دشنه آبگون پهلوى پدرش را دريد»

اين حادثه نخستين اثرى بود كه نفرين پيغمبر در تشكيلات ايران بخشيد و آنچه مسلم است، اين است كه رسول اكرم در حق نعش پرويز نفرينى نفرموده بود. نفرين پيغمبر سنگين تر از آن بود كه تنها با دريدن پهلوى پرويز خاتمه يابد.

پيغمبر به ملك و سلطنت ساسانيان نفرين كرده بود و به همين جهت از آن تاريخ وضع سلطنت در سلسله ساسانيان به نكبت و نفرت دچار شد تا آن كه يزدگرد سوم در آسيا خانه مرو با دست آسيابانى گمنام به ترتيب موهون و پستى به قتل رسيد و كشور بدبخت ايران سزاى خودخواهى قومى را كه نمى خواستند از لذت ها و شهوت هاى خود چشم بپوشند، دريافت داشت. و به قول تاريخ، عرب بر عجم چيرگى يافت.

### نامه به پادشاه حبشه

ولى كشورهاى ديگر كه بيناتر و شنواتر و با جريان روزگار آشناتر بودند، به نداى حق با لحن ديگرى پاسخ گفته اند.

اينك متن نامه اى كه رسول الله به نجاشى پادشاه حبشه مرقوم فرمود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الى النجاشى ملك الحبشة، اما بعد، فانى اليك احمد الله الذى لا اله الا هو الملك القدوس ‍ السلام المؤ من المهيمن. و اشهد ان عيسى بن مريم روح الله و كلمة القيها الى مريم البتول الطيبة الحصينة، فحملت بعيسى فخلقه من روح و نفخة كما خلق آدم بيده و انى ادعوك الى الله وحده لا شريك له و الموالاة على طاعته، فان تبعتنى و تؤ من بالذى جائنى فانى رسول الله و انى ادعوك و جنودك الى الله تعالى و قد بلغت و نصحت فاقبلوا نصيحتى و قد بعثت اليك ابن عمى جعفرا و معه نفر من المسلمين و السلام على من اتبع الهدى.» (54)

«اين نامه از محمد رسول الله به دربار نجاشى پادشاه حبشه فرستاده مى شود. من در اين نامه خداوندى را كه يكتا و بى همتاست، پادشاه است، پاك است، منبع ايمان و عظمت است، ستايش مى كنم و گواهى مى دهم كه عيسى بن مريم روح خدا و كلمه مقدس خداست. گواهى مى دهم كه پروردگار متعال اين كلمه مقدس را همچون نفخه اى روحانى در وجود عفيف و پارساى مريم دميد و آنچنان كه آدم ابوالبشر را بى حاجت به پدر و مادر خلقت كرد؛ نطفه او را نيز بى حاجت پدر در رحم مادر پرورش داد و به دنيايش آورد.

من تو را اى پادشاه حبشه به سوى آن پروردگار كه يگانه و بى شريك است، همى خوانم و از تو همى خواهم كه به اطاعت و عبادت وى برخيزى.

به دنبال من راه گير و از مشعل هدايت من فروغ جوى.

من فرستاده خداوند بى همتايم و تو را و ملت تو را به سوى او همى خوانم.

من به موجب اين نامه، رسالت خويش را گذاشته ام و حق نصيحت ادا كرده ام و پسر عم خود جعفر بن ابى طالب را با گروهى از مسلمانان به جانب دربار تو گسيل داشته ام و در پايان نامه به آن كس كه هدايت خواه و حقيقت جوست درود مى فرستم»

نجاشى پادشاه حبشه در پاسخ حضرت رسالت چنين نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. الى محمد رسول الله من النجاشى «الاصحم»، سلام عليك يا رسول الله من الله و رحمة الله و بركاته. الذى لا اله الا هو، هو الذى هدانى الى الاسلام. اما بعد، فقد بلغنى كتابك يا رسول الله...» (55)

نجاشى علاوه بر آن كه به مقام رسالت حرمت گذاشت و نام محمد را بر نام خويش در اين نامه مقدم نگاشت؛ به اسلام خويش اعتراف كرد و پسر خود «ارها» را هم با اين پاسخ به مدينه فرستاد.

نجاشى در نامه خود تصريح كرد كه اگر رسول اكرم دستور فرمايد، خود نيز در مدينه به شرف حضور پيامبر مشرف شود.

### نامه به هراكليوس

سومين نامه اى كه به افتخار مهر نبوت رسيد نامه رسول اكرم به «هراكليوس» امپراطور روم بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الى هرقل عظيم الروم، سلام على من اتبع الهدى. اما بعد، فانى ادعوك بدعاية الاسلام. اسلم تسليم. يؤ تيك الله اجرك مرتين فان توليت عليك اثم اليريسين. يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم الا نعبد الا الله و لا تشرك به شيئا و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا باءنا مسلمون.» (56)

«اى عظيم روم! اى پيشواى غرب! اينك نامه محمد رسول الله است كه به دست تو همى رسد... من با آنان كه از نور هدايت روشنايى گيرند، درود مى فرستم. من تو را به كيش مقدس اسلام همى خوانم... اگر سلامت و سعادت خواهى راه مسلمانى گير. تا خداى متعال پاداش تو را دو چندان دهد؛ زيرا با اسلام تو ملت روم هم از بركت اسلام بهره مند شوند و اگر از اين دعوت حق، سرباز زنى، گناه ملت تو به عهده تو خواهد افتاد و مسؤ وليت شكست كشور تو با تو خواهد بود.

اى اهل كتاب! كلمه توحيد كلمه اى است كه ما و شما متفقا بدان ايمان داريم. بنابراين اختلافى در ميان ما نخواهد بود.

من كه جز يكتاپرستى دستور ديگرى نمى دانم و برنامه ديگرى نمى نگارم.

اين تنها خداى بى شبيه و شريك است كه شايسته پرستش است. بنابراين شايسته نيست كه در جامعه بشريت جمعى به پرستش جمع ديگر برخيزد و ستوده نيست كه آدميزاده اى به آدميزادگان ديگر كبرياى خدايى فروشد و بر جنس خود نخوت خداوندى گذارد.

نابخردانى كه از دعوت من روى برگردانند، لاجرم كيفر عناد و لجاج خويش ‍ را خواهند يافت و ما را با آنان سر آشتى و آشنايى نباشد؛ زيرا ما مسلمان باشيم...»

«هرقل» به رسول اكرم جوابى ننوشت؛ ولى دستور داد كه ببينند اگر از خويشاوندان رسول اكرم كسى را بشناسند به درگاهش احضار كنند تا شخصا درباره اين مرد كه پس از مسيح دعوت نبوت مى كند و نداى يا اهل الكتاب ميان جهانيان در مى دهد صحبت كند و سخنانش را بشنود.

اتفاقا ابوسفيان «صخر بن حرب» كه در آن هنگام به عنوان تجارت در بيت المقدس به سر مى برد، دعوت امپراطور روم را پذيرفت و به درگاهش بار يافت.

امپراطور روم با ابوسفيان كه بدخواه ترين دشمنان رسول الله بود، خلوت كرد و پيش از همه چيز به مترجم خود گفت: از اين مرد قرشى عهد و پيمان بگير كه به دروغ سخن نراند؛ زيرا اگر دروغ بگويد ديگر نخواهد گذاشت، پا به حدود شامات بگذارد. ابوسفيان قول داد كه آنچه با حقيقت مقرون است، درباره محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله تعريف كند.

هرقل پس از عهد و پيمان از ابوسفيان پرسيد:

- اين مرد كه ادعاى پيامبرى دارد كيست؟ از چه خانواده اى است؟

ابوسفيان گفت:

- وى از قبيله قريش و در قبيله قريش از شريف ترين دودمان ها برخاسته؛ زيرا نسب به هاشم بن عبد مناف مى رساند و بنى هاشم شريف ترين خانواده هاى قريش است.

- جز او كسى در عربستان از اين دعوى ها ابراز داشته يا او تنها عربى است كه خود را رسول خدا مى داند؟

- نه جز محمد هيچ كس از قبايل عرب دعوى نبوت نكرده است.

- از پدرانش كسى در روزگارهاى گذشته تاج و تخت داشته و بر خاك عربستان سلطنت مى كرده؟

- نه. ما در جزيرة العرب جز خانواده غسان و حمير و منذر و كنده پادشاهى نمى شناسيم و محمد نه از جانب پدر و نه از جانب مادر با هيچ كدام از اين قبايل نسبتى ندارد.

دعوتش در ميان مردم به چه صورت تلقى شده؟ كدام طايفه دعوتش را پذيرفته؟ از توانگران و اشراف يا فقرا و تهى دستان؟

ابوسفيان در اينجا فرصت مناسبى بدست آورد و براى اين كه دين اسلام را تحقير كند در جواب گفت:

- جز مشتى فقير بيچاره كسى اين دعوت را قبول نكرده اند، اشراف هرگز به چنين دعوت تسليم نمى شوند.

- مع هذا او چگونه پى مى رود. به كندى يا به تندى؟

- فقرا و مستمندان با اشتياق دينش را مى پذيرند و در اين قوم دعوتش روز به روز پيش مى رود.

- از اين مردم كه به دينش تسليم مى شوند آيا كسى را هم مى شناسيد كه از كرده خود پشيمان شود و دوباره به عقيدت نخستين خود برگردد؟

ابوسفيان گفت:

- نه، تا كنون هيچ كس از پيروانش دست از كيش جديد خود برنداشته و به آيين گذشته بازنگشته است.

هرقل اندكى مكث كرد و آن وقت نفس بلندى كشيد و پرسيد:

- پيش از آن كه به عنوان نبوت قيام كند چه جور آدمى بود؟ شياد و حيله باز بود؟ دروغگو بود؟

نه، هرگز. وى در ميان ما عنوان «امين» داشت. مردى باصداقت و امانت بود.

- در معامله هاى زندگى چه روشى داشت. عهدشكن بود يا بر قول و پيمان خود پايدار مى ماند؟

در اين جا ابوسفيان بار ديگر فرصتى به دست آورد و با لحن عجولانه اى گفت:

ما تازه با هم صلح كرده ايم. نمى دانم آيا به اين پيمان وفادار خواهد ماند يا عهدش را خواهد شكست و به سوى ما حمله خواهد كرد.

سخن از حمله و جنگ به ميان آمد. هرقل پرسيد:

- با او تا كنون پيكارى هم كرده ايد؟

- چرا، چرا، چند بار ميان ما كار به جنگ كشيده. در كنار چاه بدر، در دامنه كوه احد.

- پيروزى در اين جنگ ها با او بود. يا با شما؟ او چگونه مى جنگد؟

- در جنگ ها گاهى غالب و گاهى مغلوب مى شود.

هرقل كمى فكر كرد و گفت:

- راستى او چه مى گويد، به چه چيز شما را دعوت مى كند؟

- مى گويد اين بت هاى سيمين و زرين را از قبله عبادت خود برداريد و خداى يگانه و ناديده را پرستش كنيد. مى گويد از روش پدران خود دست بكشيد. نماز بگزاريد. صدقه بدهيد. عفاف و پارسايى را پيشه كنيد. مى گويد از صله رحم و زيردست نوازى غفلت مكنيد. مى گويد با هم دوست باشيد و همه را دوست بداريد. خون به ناحق مريزيد و زبان به بدگويى و بدسگالى مگشاييد. مگوييد...

ديگر هرقل سخنان ابوسفيان را نمى شنيد زيرا از آنچه پرسيده بود به آنچه مى خواست رسيده بود.

به مترجم خود گفت:

- آنچه در وصف محمد از اين مرد شنيده ام، تنها در وصف انبياست پيغمبران اين گونه اند از خاندان هاى نجيب و شريف برمى خيزند؛ ولى در سلسله نسب آن ها سلطنت نيست تا اگر به دعوت آسمانى خود قيام كرده اند، كسى نتواند به اين قيام، تهمت سلطنت جويى بگذارد. او تنها مردى از قبايل عرب است كه مى گويد: پيامبرم. اگر ديگرى چنين دعوت را آغاز كرده بود، احتمال مى رفت كه محمد از او تقليد كند؛ ولى كسى از وى سبقت نجسته تا نسبت تقليد بر وى وارد شود. او را خداوند از دودمان شريف برانگيخته تا پيروانش از پيروى وى ننگ ندارند. و با اين ترتيب كه روزافزون پيش مى رود دينش را به سوى كمال مى راند و با اين تعليمات عاليه كه در كيش خود برقرار كرده، مسلم است بشر را به سوى فضايل و مكارم سوق مى دهد و چنين پندارم كه دين وى عالمگير شود. من خوانده بودم كه پس از مسيح، پيامبرى مبعوث خواهد شد؛ اما نپنداشتم كه اين پيامبر از خانواده قريش برخيزد و اگر براى من مقدور بود... اى كاش براى من مقدور بود كه به سوى مدينه سفر كنم و دينش را با سر و جان بپذيرم و پاهاى مقدسش را با دست بشويم.

ابوسفيان وقتى ترجمه اين سخنان را شنيد، سخت آشفته شد و گفت: اگر براى امپراطور از گزافه گويى ها و سخنان عجيب و غريبش تعريف كنم، خواهد دريافت كه اين مرد شايسته پيشوايى نيست.

هرقل سر جايش صاف نشست و گفت:

مثلا؟

مثلا مى گويد كه من شبانه از مسجدالحرام به مسجدالاقصى رفتم. به بيت المقدس رفتم و پيش از سپيده فلق به مكه بازگشتم.

هرقل كه انگار نكته فراموش شده اى را به ياد آورده باشد فرياد كشيد:

- نامه محمد را دوباره بخوانيد. دوباره بخوانيد.

دوباره آن نامه را گشودند و خواندند:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الى هرقل عظيم الروم، سلام على من اتبع الهدى...»

در اين نوبت امپراطور روم چنان خود را باخته بود كه آشكارا بر تخت سلطنت خود مى لرزيد. عرق از پيشانيش مى چكيد.

هراكليوس. تصميم گرفته بود كه امپراطورى روم را در پناه آيين مقدس اسلام از خطر اضمحلال و انهدام ايمن بدارد و اين حقيقت را به عرض اسگوتر «پاپ» كه «Enor» ناميده مى شد رسانيد.

اسگوتر هم كه مردى روشن فكر و خداپرست بود، صفات رسول اكرم را با آنچه از انجيل خوانده بود تطبيق داد و تصديق كرد كه آن رسول موعود همين محمد است.

اسگوتر فكر مى كرد اگر ملت مسيحى را بيدار كند، هدف تمجيد و ستايش مردم قرار خواهد گرفت؛ اما برخلاف اين فكر، سخت مورد هيجان و خشم عمومى واقع شد تا آن جا كه چيزى نمانده بود كه دسته جمعى به وى هجوم بياورند و او را از ميان بردارند.

شكست اسگوتر در برابر جهل ملت، هراكليوس را هم از تصميمى كه گرفته بود بازداشت و نامه پيامبر را بى جواب گذاشت.

### نامه به بزرگ مصر

نامه چهارم رسول اكرم به قاهره فرستاده شد. نامه اى بود كه به خديو مصر نگاشته شده بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد عبدالله و رسوله الى عظيم القبط و السلام على من اتبع الهدى. توكل بالله العظيم فى كل الاحوال فان توليت فعليك بالعدل و القسط. يا اهل الكتاب سيروا الى كلمة سواء بيننا و بينكم الا تعبدوا الا الله و لا تعودوا فانى اعودك بداعية الاسلام. اسلم تسلم يؤ تيك الله اجرك مرتين. فان توليت فعليك اثم القبط.»

رسول اكرم در نامه خود پيشواى مصر را به عدالت و انصاف دعوت مى فرمايد و فرمان مى دهد كه: در همه احوال به پروردگار بزرگ توكل و تكيه كند. رسول اكرم به پيشواى قبط مى فرمايد: اسلام را بپذيرد را در نتيجه سلامت خويش و ملت مصر را دريابد. «مقوقس» كه در آن هنگام بر مصر حكومت مى كرد و البته از طرف امپراطور روم حمايت مى شد، دعوت رسول اكرم را شخصا پذيرفت و هديه هايى به حضور پيامبر تقديم داشت.

در نامه اى كه مقوقس به پيشگاه نبوت مى فرستد مى گويد:

«... و قد علمت ان نبيا بقى و كنت اظن انه يخرج بالشام»

گمان داشتم آن رسول موعود از شام مبعوث خواهد شد؛ ولى اكنون كه خورشيد دعوتش در سرزمين حجاز طلوع كرده، من در برابر اين نور آسمانى سر تعظيم فرود مى آورم.

خديو مصر شخصا به دين اسلام تسليم شد؛ ولى از آن جايى كه عنوانش بيش از عنوان يك فرماندار «دست نشانده امپراطور» در ميان ملت قدرت و حرمتى نداشت، نمى توانست مردم مصر را به اين توفيق كه دست يافته، هدايت كند و به همين جهت تا زمان عمر بن خطاب، كشور مصر تحت الحمايه امپراطورى روم شمرده مى شد و كيش مصريان هم كيش مسيحى بود.

عمر بن خطاب مصر را اشغال كرد و روزگارى هم پس از آن تاريخ، ملت مصر مسيحى بودند؛ ولى رفته رفته به دين اسلام تشرف يافتند. نه تنها دين عربى بر آن جا تسلط يافت، زبان و ادبيات عرب هم بر مصر غلبه كرد چنانچه امروز كشور مصر در رديف كشورهاى عربى قرار دارد و زبان و آداب و عادات اجتماعيش عموما عربى است.

پنجمين نامه اى كه با مهر نبوت آراسته شد نامه رسول اكرم به حارث بن ابى شمر بود. حارث بن ابى شمر از آل غسان بود. و بر چند قبيله حكومت مى كرد و در شامات به سر مى برد.

و ششمين نامه پيامبر اكرم به عنوان هوذة بن على، والى عمان ارسال يافت و آنچه در تاريخ از نامه هاى پيامبر اكرم در سال هفتم هجرت ياد شده، عين شش نامه است كه از پيشرفت دين مقدس اسلام پس از هجرت نشان روشنى است.

### پيكار خيبر

و از حوادث تاريخى سال هفتم هجرت، پيكار خيبر است كه مسلمانان مدينه را با گام بلندى به سوى مقصود پيش برد. رسول اكرم در اين اقدام يهوديان عهدشكن را به كيفر عهدشكنى و حيله ورزيشان رسانيد.

لغت خيبر در فرهنگ عبرى معنى قلعه را مى بخشد و اين خيبر از هشت قلعه استوار تشكيل مى گرفت بدين تفصيل:

1- قلعه ناعم 2- قلعه قموص 3- قلعه كتيبه 4- قلعه شق 5- قلعه درالصعر 6- قلعه نطاة 7- قلعه وطيح 8- قلعه سلالم.

در قلعه هاى خيبر بيش از ده هزار مرد مسلح و دلاور آماده جنگ بودند و از آن تاريخ كه رسول اكرم به مدينه هجرت فرمود، يهوديان خيبر خود را بسيج كرده بودند؛ زيرا مى دانستند كه بالاخره كارشان با مسلمانان به جنگ خواهد انجاميد.

در اين هنگام كه پيامبر گرامى از جانب پروردگار دستور جهاد يافت، يهوديان مدينه خشمناك بودند، در صورتى كه مذهب اسلام هرگز بر ضد هيچ ملت و مذهبى اقدامى نداشت.

مذهب اسلام، پيمان هاى خود را محترم مى شمرد و دوستان و هواخواهان خود را هر چند هم مسلمان نبودند، در پناه خود حمايت مى كرد؛ ولى فرقه يهود، قومى عهدشكن و متقلب و سست پيمان بودند. در غزوه خندق با بت پرستان مكه هم عهد شده بودند و از آن تاريخ رسول اكرم دريافته بود كه سرانجام به جهاد بر ضد يهوديان فرمان خواهد يافت.

در اين هنگام كه تصميم به فتح خيبر گرفت، سباع بن عرفطه غفارى را از طرف خود در مدينه بگماشت و خود با چهار هزار مسلمان مجاهد راه خيبر را به پيش گرفت.

يهوديان مدينه خاطرى آسوده داشتند كه براى مسلمانان محال است، قلاع خيبر را تسخير كنند و روى شرايط ظاهرى حق با يهوديان بود؛ اما پروردگار قادر و قاهر رسول خود را به فتح خيبر بشارت داده بود.

(وَعَدَكُمُ اللَّهُ مَغَانِمَ كَثِيرَةً تَأْخُذُونَهَا فَعَجَّلَ لَكُمْ هَٰذِهِ وَكَفَّ أَيْدِيَ النَّاسِ عَنْكُمْ وَلِتَكُونَ آيَةً لِلْمُؤْمِنِينَ وَيَهْدِيَكُمْ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا) (57)

اين وعده تخلف ناپذير خداوند است كه مسلمانان را به غنيمت هاى بسيارى نويد مى دهد. غنيمت هاى بسيار، يعنى فتح قلاع خيبر و اشغال اراضى يهود.

خيبرى ها كه از دير باز آماده كارزار بودند، قبايل هم پيمان خود را هم تجهيز كرده بودند و جمعا چهارده هزار مرد مسلح در اختيار داشتند؛ اما آوازه عزيمت مسلمانان، خيبرى ها را سخت به هول و هراس انداخته بود.

به همين جهت پيش از آن كه حمله اى مبادله شود، يك باره به قلعه هاى خود فرار كردند. منتها راهى هم براى مبارزه باز نگاشتند تا هر روز از آن راه بيرون بتازند و با مسلمانان بجنگند و شب هنگام به قلعه فرار كنند و درهاى قلعه را ببندند و از شبيخون سپاه حريف در امان بمانند.

يهوديان خيبر كه سخت از نيروى اسلام ترسيده بودند، قلعه خيبر را يكى پس از ديگرى تخليه مى كردند تا يك جا در قلعه قموص متحصن شدند. در آن قلعه پشتشان به يك مرد دلاور كه «مرحب» ناميده مى شد، گرم بود. اطمينان داشتند كه در پناه مرحب ايمن خواهند زيست و حق اين است كه مرحب از دليرترين سلحشوران بنى اسرائيل بود.

«مرحب» مركب به ميدان تاخت و گفت:

قلاع خيبر مى داند كه نام من مرحب است آتش مرحب مسلح، مرحب مبارز، مرحب تجربه كرده و در آن هنگام كه آتش جنگ افروخته مى شود من همچون شعله اى جهان سوز لهيب مى كشم از سپاه اسلام، عامر بن اكوع به مبارزه با مرحب، اسب به ميدان تاخت؛ اما مرد اين ميدان نبود. مجروح و نالان از ميدان بازگشت و پس از او چند تن به ميدان تاختند و از هيچ كدام كارى ساخته نبود.

لواى اسلام هر روز به دست يكى مى افتاد و آن كس كه بتواند پيروزمندانه اين علم را بر بام قلاع خيبر به اهتزاز درآورد اينان نبودند.

على عليه‌السلام، تنها كسى كه چشم ها به او دوخته بود، خود به درد چشم مبتلا بود.

رسول اكرم رايت اسلام را به ابوبكر سپرد و فرمانش داد كه قلعه قموص را فتح كند.

هنوز به پاى قلعه نرسيده، در برابر يك حمله كه از طرف مرحب صورت گرفت، علم اسلام را از دست انداخته و فرار كرد.

پس از ابوبكر عمر به فرماندهى نيروى اسلام برقرار شد و او هم مانند ابوبكر راه گريز به پيش گرفت.

رسول اكرم كه تا آن هنگام از فرمان آسمانى انتظار مى كشيد، يك باره فرمان يافت كه كار خيبر را يك سره سازد و به همين جهت فرمود:

«لَأُعْطِيَنَّ اَلرَّايَةَ غَداً رَجُلاً يُحِبُّهُ اَللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ يُحِبُّ اَللَّهَ وَ رَسُولَهُ كَرَّاراً غَيْرَ فَرَّارٍ.» (58)

«اين علم را به مردى خواهم سپرد كه حمله هاى مكرر اندازد و هرگز راه گريز نشناسد. خدا و رسول خداى را دوست همى دارد و خدا و رسول خدا او را دوست همى دارند.»

هنوز چشم على درد مى كرد و هيچ كس گمان نمى برد كه اين «كرار غير فرار» على است. هيچ كس فكر نمى كرد كه دوستدار خدا و رسول و كسى كه خدا و رسولش دوست مى دارند پسر ابوطالب باشد. اما رسول اكرم على را به حضور طلبيد و نفسى حيات بخش به چشمان ورم كرده على دميد و رايت اسلام را به دستش داد.

مرحب كه ابتكار جبهه جنگ را صد در صد به اختيار گرفته بود، همچنان با هيكل هيولامنش خود، راه را بر على فروبست و گفت:

- اگر دنيا هم بخواهد بر من چيره شود، آرزويى بيهوده كرده است.

زيرا من بر دنيا هميشه پيروز و چيره ام.

حريفى كه در برابرم قد علم مى كند.

هر چه زودتر با خون خود خضاب خواهد كرد.

على دست به شمشير برد و فرمود:

من آن سوار نامورم كه مادر مرا «حيدره» ناميد.

من آن شير بيشه هاى مخوفم كه ديدارم وحشت انگيز است.

من بازوهاى همچون پولاد شكست ناپذير دارم.

من سرى افراخته و گردنى كشيده دارم.

من شما را با دم شمشير به خاك مى افكنم.

و مى دانم كه قومى فاسق و گناهكار از پاى درآورده ام. مرحب چنان خود را تجهيز كرده بود كه خاطرى آسوده داشت. علاوه بر خودى پولادين كه به سر داشت، علاوه بر دو عمامه كه بر روى خود بسته بود، سنگ دست آسى را هم بر ميله كلاه خود گذاشته بود تا شمشير بر سرش كارگر نباشد.

تنها اين تجهيزات بود كه نگذاشت مرحب بگريزد وگرنه نام مشهور و عالى على زهره شير را هم از هم مى شكافت.

مرحب به اطمينان اين ساز و برگ، پيش تاخت و شمشير را كشيد تا زخمى به اميرالمؤ منين على زند ولى على مهلتش نداد.

شمشير على از آن سنگ آسيا و از عمامه ها و از خود پولادين و از سر نترس ‍ مرحب و از سينه آهن پوش وى درگذشت و به خاك هلاكش افكند.

سقوط مرحب قلعه قموص را سقوط داد. جهودان خيبر يك باره به قلعه گريختند و در قلعه را از داخل قلعه بستند ولى على همچنان با خشم شديدش، انگشت به حلقه در كرد و آن در بزرگ را كه بايد جمعى باز و بسته كنند، به تنهايى از جا كند و همچون پلى بر روى خندق دور قلعه انداخت.

گفته مى شود كه چهل تن مرد قوى بنيه مى خواستند آن در را تكان بدهند، نمى توانستند. ولى على با تن تنها، با يك دست، آن در را از جا كند و به صورت معبر بر روى خندق گذاشت تا لشكر اسلام به آسانى بتوانند به قلعه قموص درآيند.

پس از مرحب برادرش حارث و بعد داود بن قابوس و بعد ربيع بن ابى اسحاق و بعد عنتره و بعد مرة بن مروان و بعد ياسه و بعد ضحيج اين هفت يهودى از ابطال و قهرمانان قلاع خيبر بودند كه يكى پس از ديگرى از دم شمشير على گذشتند و بدين ترتيب قلاع خيبر به تصرف مسلمانان درآمد و غايله يهود يك باره در خاك يثرب فرونشست.

ما از آن جايى كه در كتاب «معصوم دوم» در شخصيت نظامى اميرالمؤ منين على به خواست و مشيت پروردگار متعال به طور مبسوط بحث خواهيم كرد و مسلم است از ماجراى خيبر هم سخن به ميان خواهيم آورد، در اين جا ضرورتى نمى بينيم از روايات پيرامون مذهب تسنن راجع به پيكار خيبر و دلاورى بى نظير على بيش از اين سخن برانيم و قصايدى را كه شعراى عرب درباره قتل مرحب و كندن در قلعه خيبر، انشاد كرده اند ترجمه كنيم. اميدواريم در كتاب معصوم دوم خاطرنشان سازيم كه حكايت كشتن مرحب و تسخير قلعه هاى خيبر و كندن در از دژ قموص، روايت تنها پيرامون مذهب تشيع نيست. اين قولى است كه جملگى برآنند.

به دنبال فتح خيبر، اراضى فدك هم به رسول اكرم تسليم شد. اين اراضى مشتمل بر آبادى ها و باغ هايى بود كه در ملك يهوديان يثرب قرار داشت.

فتح خيبر براى يهوديان مدينه مجال استقامت و مقاومت نگذاشت. بنابراين با تجهيزات سپاهى كه در فدك برقرار بود، آن اراضى به طور «بلا شرط» تسليم شد.

يهوديان، فدك قراء و باغ هاى خود را به شخص پيغمبر تسليم كردند و رسول اكرم اين هديه را به تنها دخترش فاطمه زهرا بخشيد.

ماجراى فدك و تعدى ظالمانه اى كه ابوبكر و عمر نسبت به اين آبادى ها به كار برده اند در كتاب سومين معصوم انشاء الله نگاشته خواهد آمد و ما در اين جا به همين اندازه قناعت مى كنيم كه محصة بن مسعود از جانب رسول الله به فدك رفت و با زعماى اراضى فدك درباره قبول اسلام يا تاءديه جزيه و يا اقدام به جنگ صحبت كرد.

در ابتداى اين صحبت، يهوديان فدك، گردن كشانه جواب دادند؛ ولى به زودى پشيمان شدند و «نون بن يوشع» را با چند نفر از مردم سرشناس ‍ فدك به حضور پيامبر گرامى گسيل داشتند و بلا شرط تسليم شدند.

از حوادث سال هفتم هجرت، سفر رسول اكرم به مكه و ايفاى مناسك حج است... درست هفت سال مى گذشت كه پيغمبر اكرم مكه را ترك فرموده بود. در سال ششم هجرت، مشركان قريش نگذاشته بودند كه پيغمبر شهر مكه را با مقدم خويش افتخار بخشد.

ولى مطابق صلح نامه «حديبيه» بنابراين گذاشته شده بود كه رسول اكرم ايفاى مناسك حج را به سال آينده وابگذارد و روى اين قرار پيغمبر اكرم با گروهى از مسلمانان به مكه عزيمت فرمود.

براى مشركان قريش بسيار تماشايى و در عين حال هول انگيز بود كه محمد طرد شده را با جلال و جمال الهى دوباره به مكه ببينند.

اصحاب رسول الله بنا به قرار داد حديبيه اسلحه با خود برده بودند؛ اما سلاحشان از سلاح مسافر كه فقط شمشير باشد. تجاوز نكرده بود.

رسول اكرم با حشمت و شكوه آسمانى خود به مكه رفت. خانه كعبه را طواف كرد و شتران هدى را در صحراى منا قربانى ساخت و چون قرار صلح نامه بر اين نگاشته شده بود كه بيش از سه روز در مكه اقامت نكنند، پس از سه روز رسول اكرم شهر مكه را ترك فرمود و به سوى مدينه بازگشت.

## فصل يازدهم: فتح بزرگ

از سال خندق، از آن سال كه قريش با قبايل ائتلاف كرده خود به مدينه حمله ور شدند و ابطال و قهرمانان خود را در اين حمله از دست دادند و بعد با حالتى فرارمانند به مكه بازگشتند، ديگر در خود قدرت حمله و حتى مقاومت هم در برابر اسلام نيافتند.

از آن سال، اين حقيقت بر ايشان مسلم شد كه دين مقدس اسلام چه بخواهند و چه نخواهند بر جهان چيره خواهد شد و هر گونه لجاج و عناد در برابر اين آيين، بيهوده خواهد ماند.

مشركان قريش كه در آرزوى امحاى دين اسلام صف واحد بسته بودند و جان و مال در اين راه قربان مى كردند، پس از سال خندق ديگر با هم صميمى نبودند؛ زيرا احساس كرده بودند كه اين تجهيزات و تشكيلات جز دردسرى فراوان ثمر ديگرى نخواهد داد. بنابراين دسته دسته به اسم هاى گوناگون، به بهانه هاى گوناگون، راه به مدينه مى جستند و به شرف دين اسلام مشرف مى شدند.

در آغاز سال هشتم هجرت، خالد بن وليد سلحشورترين سواران بت پرست كه در جنگ احد آن همه كشش و كوشش نشان مى داد و به صفوف مسلمانان حملات سنگين مى انداخت، سرافكنده و شرمسار به مدينه آمد و از گذشته ها توبه كرد و به خدا و رسول خدا ايمان آورد و بعد عمرو بن عاص كه در رديف كينه توزترين دشمنان اسلام قرار داشت، سر تسليم به پيش نهاد.

و بعد عثمان بن طلحه و بعد جمعى ديگر از بت پرستان غيور و مغرور... اين گروه كه خواه و ناخواه به پناه اسلام خزيده بودند تا آخرين نفس به بت هاى خود وفادارى نشان داده بودند.

هر چه از دستشان بر مى آمد در اين راه كه دين محمد را در هم بشكنند يا دست كم اين دين را نپذيرند به كار بردند؛ اما كارشان عبث و بى ثمر از آب درآمده بود.

اين قوم وقتى كه ديدند خود و قبايل جاهل سرزمين عرب از عهده محمد و دين محمد بر نمى آيند با هدايا و تحفه هاى گرانبها رو به كشور حبشه گذاشته بودند. از نجاشى پادشاه حبشه خواسته بودند كه كمك كند، هم به خاطر اين كه از دين مسيح حمايت كند و هم حق اشراف و معاريف مكه را استيفا كند، سپاهى تجهيز كند و مدينه را با دين جديدش ويران سازد؛ ولى نجاشى به قول معروف «آب پاكى» به دستشان ريخت و عذرشان را خواست.

ديگر راه هاى چاره از چهار طرف به رويشان مسدود مانده بود. چاره اى جز تسليم نمى ديدند.

البته در ميان بت پرستان احمق مكه، گروهى را هم مانند ابوسفيان و سهيل بن عمرو مى شناسيم كه تا دم مرگ نام «هبل» به زبان مى آوردند و مشرك مانده بودند؛ ولى اين گروه احمق بودند. چشم پيش بين و حدس صائب نداشتند. اين ها نمى دانستند كه نداى محمد نداى خداست و نداى خدا با دست هاى عاجز و ضعيف بشر خاموش نخواهد شد.

سفر رسول اكرم در سال هفتم هجرت به مكه هم بت پرستان سرزمين بطحا را ذليل ساخته بود. بت پرستان مكه، محمد را با جلال و جبروت آسمانى ديده بودند كه آزادانه به مكه آمده و دارد خانه كعبه را زيارت مى كند.

همان محمد را كه تا چند سال پيش از شهر خود رانده بودند، همان محمد را كه تا چند سال پيش هدف فحش و دشنام و سنگ و كلوخشان بود، همان محمد را كه سال ها در شعب ابوطالب به حالت توقيف به سر مى برد و از گرسنگى و تشنگى رنج مى كشيد.

حالا او را مى بينند كه با پيروان قوى و رشيد خود از مدينه به مكه آمده و دارد مراسم دين خود را انجام مى دهد.

اين تجليات در زندگى مردم مكه، البته در آن تيپ كه بهتر و روشن تر مى توانستند آينده را ببينند، بى اثر نبود.

پيدا بود كه اين دين، دست از جان بت ها نخواهد كشيد و بالاخره بزرگ ترين جنبش هاى خود را دير يا زود بر ضد اصنام و اوثان به وجود خواهد آورد:

(إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ \* وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا \* فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا) (59)

مردم فوج فوج به دين اسلام مى گرويدند؛ زيرا نصر الهى و فتح الهى از آسمان ها رسيده بود.

به سال هشتم هجرت، يعنى در همين سال كه شيرازه پايدارى بت پرستان مكه از هم مى گسيخت، فرصتى به دست آمد كه دين اسلام بر ضد بزرگ ترين امپراطورى هاى دنيا تكان بخورد و با اين تكان خوردن دنيا را هم به سختى تكان بدهد.

«بصرى» شهر زيبايى از شهرهاى شام بود كه در معبر كاروانيان حجاز قرار داشت.

رسول اكرم نامه اى به فرماندار «بصره» نگاشته بود و آن نامه را به دست مردى كه حارث بن عمير ازدى ناميده مى شد، سپرد تا به مقصد برساند.

در بين راه «شرحبيل بن عمر غسانى» كه از ملوك آل غسان و از اعيان دربار امپراطور روم بود، حارث را ديد. از وى پرسيد كيست و به كجا مى رود؟

مسلمانان كه در فجر اسلام هم مردمى صريح و نترس بودند و در اين هنگام چون قوى شده بودند با صراحت و شهامت بيشترى سخن مى گفتند، اصلا به شؤ ون و شخصيت حريف خود نگاه نمى كردند. شايد حارث در برابر شرحبيل كه هم خود فرمان فرماى مستبد آل غسان بود و هم در درگاه قيصر روم آبرو و احترام داشت، نتوانست همچون يك اعرابى عاجز و ذليل صحبت كند. با لحنى حرف زد كه پادشاه غسان را به خشم انداخت.

اين مرد كه خود عرب بود. و در درگاه ملوك تربيت شده بود، از شدت خشم به پست ترين و ننگ آورترين كارها اقدام كرد؛ يعنى دستور داد كه حارث را به قتل رسانند.

«قتل فرستاده در كيش بزرگان عملى بى نهايت ننگ آور بود» رسول پيغمبر در بين راه شام به دست سالارى از سالاران قيصر روم به قتل رسيده بود و اين حادثه در ديار مسلمانان حادثه اى عظمى تلقى شده بود.

پيغمبر دستور فرمود كه لشكر اسلام بسيج كند و به سوى شامات كه در آن هنگام تقريبا مستعمره امپراطورى روم بود، عزيمت نمايند.

پيغمبر اكرم سپاه اسلام را سان ديد. سه هزار مرد مسلح آماده جهاد شده بودند.

فرماندهى اين سپاه را به جعفر بن ابى طالب برادر بزرگ تر على بن ابى طالب واگذاشت و توصيه فرمود كه اگر جعفر به شهادت رسيد، فرماندهى سپاه با زيد بن حارثه خواهد بود و پس از زيد بن حارثه، عبدالله بن رواحه امير لشكر است و اگر عبدالله هم به شهداى اسلام ملحق شود، مسلمانان خود براى فرماندهى خويش اميرى برگزينند.

و سپس سپاه خود را تا «ثنية الوداع» بدرقه كرد و در آن هنگام كه مى خواست با لشكر خويش وداع گويد، اين خطابه را در برابر سه هزار مرد مسلح اسلام ايراد فرمود:

«... از پروردگار خود تمنا كرده ام كه شما را پيروزمند و تندرست به من بازگرداند و هم اكنون به نام خداى، سفر جهاد را آماده شويد.

با دشمنان خدا و بدخواهان خويش در شام بجنگيد.

اين مردم كه در سرزمين مقدس شام حكومت مى كنند، از مردى و مردمى بويى نبرده اند.

اينان همى خواهند كه بشريت و عواطف بشرى را در زير پاى خودخواهى و خودپسندى خويش، لگدمال سازند.

اينان بناى انسانيت را در كشاكش شهوات و هوس هاى خود همى لرزانند و در انهدام اصول اخلاق و فضايل همى كوشند.

اين قوم، مردمى تيره بخت و ناكس باشند كه سعى كنند بر اطلال آبادى ها كاخ ستم بنيان سازند.

نام نامى مسيح مقدس بر زبان آورند؛ ولى به تعليمات عاليه مسيح گوش شنوا ندارند.

مردانه گام به پيش گذاريد و دليرانه حمله درآوريد؛ ولى بسيار احتياط كنيد كه چنگ شما به خون و مال مردم بى گناه فرو نرود و دامن شما به ننگ ستمكارى در زندگى آلايش نگيرد.

«ستجدون رجالا فى الصوامع معتزلين عن الناس فلا تتعرضوا لهم».

شما در مسير خود با قومى كه در صومعه ها و ديرها دور از مردم به عبادت سرگرمند، برخورد خواهيد كرد. هرگز رضا ندهم كه به پارسيان گوشه نشين دست تعرض دراز كنيد و پاى تهاجم به حريم نمازخانه ها و صوامع گذاريد.

ولى آنان كه اهريمن ناپاك را در مغزهاى خود جاى داده اند و با زبان چرب و نرم، سخن از فضايل و اخلاق برانند و فريبكارانه با عصمت و آبروى مردم بازى كنند، نبايد از شمشير شما در امان بمانند.

بى رحمانه شمشير بركشيد و اين سرهاى سودايى را از پيكرهايشان به دور اندازيد.

هرگز اى سپاهيان مسلمان! اجازه نداريد به روى زنان تيغ برآوريد و هرگز دست شما محرم نيست كه به سوى آنان گستاخانه دراز شود، و نيز دست تخريب و تعدى به سوى درختان بارور دراز نكنيد و تيشه ويرانى بر ديوار خانه هاى آبادان مكوبيد.

من شما را به طرف خرابه ها اعزام مى دارم تا خرابه ها را معمور ببينم و مسلم است كه از شما به جاى تعمير، توقع تخريب ندارم.

اين جعفر است كه به جاى من بر شما فرماندار است و اگر به افتخار شهادت سربلند گردد، مسؤ وليت فرماندهى با زيد بن حارثه باشد و چنانچه زيد هم به دنبال جعفر راه برگيرد، از عبدالله بن رواحه پيروى كنيد و پس از عبدالله خويشتن در ميان خود فرماندهى كه شايسته سالارى باشد، برگزينيد.

برويد كه شما را به خداوند متعال مى سپارم و پيروزى شما را از درگاه وى مساءلت دارم.»

سپاه اسلام از ثنية الوداع به سوى شام حركت كرد. و همچنان پيش مى راند تا به اراضى «موته» رسيد.

اين موته دهستانى از كشور شام است. از موته تا بيت المقدس دو منزل فاصله است.

در آن سرزمين بود كه جنگ موته با گير و دار عظيم خود، ميان امپراطورى روم و سپاه اسلام در گرفت.

شرحبيل بن عمرو كه ابتدا غافلگير شده بود، سخت هراسناك شد. از اين طرف و آن طرف به تجهيز سپاه همت گماشت و به قيصر روم گزارشى فرستاد و بعد در برابر سپاه اسلام لشكرآرايى كرد و همان قلعه آن قدر محصور ماند تا امپراطور هراكليوس لشكرى عظيم را به كمكش فرستاد.

مى گويند كه صد هزار نفر مرد مسلح و مبارز به كمك شرحبيل به موته رسيدند.

در اين جنگ جعفر بن ابى طالب كه فرمانده سپاه بود، پيشاپيش ستون حمله ور خود علم اسلام را به سوى قلب دشمن پيش مى برد. از چپ و راست جهاد مى كرد؛ ولى در انبوه دشمن غرق شد، بازوهاى توانايش را يكى پس از ديگرى با ضرب شمشير فروافكندند و بعد پيكر مقدسش را با نوك نيزه ها به هوا گرفتند.

پس از جعفر، زيد بن حارثه علم دار سپاه بود. مدتى به طول نكشيد كه زيد هم به شهادت رسيد. پس از زيد، عبدالله بن رواحه هم شربت شهادت نوشيد و پس از عبدالله خالد بن وليد كه تازه شرف اسلام يافته بود، از طرف سربازان اسلام به فرماندهى سپاه برگزيده شد.

خالد مرد رشيدى بود. حمله هاى سنگين درانداخت و بيش و كم انتقام شهداى اسلام را از نيروى روم بازگرفت؛ ولى مع هذا فتحى نصيب وى نشد و مجاهدين موته با افتخار به مدينه بازنگشتند.

به همين جهت هنگامى كه لشكر اسلام از موته به مدينه رسيدند جز نكوهش و سرزنش سخنى از مردم نشنيده بودند. حتى گفته مى شود كه خانواده هاى آنان هم نمى خواستند در خانه را به رويشان باز كنند؛ زيرا بى فتح و افتخار به خانه آمده بودند.

جنگ ذات السلاسل هم در اين سال صورت گرفت.

اعراب وادى يابس كه از دوازده هزار مرد جنگى تشكيل مى شدند، تصميم گرفته بودند به مدينه حمله كنند و بنياد اسلام را براندازند.

رسول اكرم على ابن ابى طالب را به سركوبى آنان ماءمور كرد.

على مثل هميشه با فتح و پيروزى از آن جا به مدينه بازگشت؛ ولى مهم ترين حوادث سال هشتم، فتح مكه بود.

### فتح مكه

فتح مكه به سال هشتم هجرت، عنوان سال فتح بخشيد.

پيمان «حديبيه» بر اصول عدم تعرض بسته شده بود.

در آن پيمان قيد شده بود كه نه از طرف مسلمانان نسبت به قريش و وابستگان قريش تعرضى صورت بگيرد، نه از جانب قريش نسبت به مسلمانان و وابستگان مسلمانان گستاخى شود.

دو قبيله در خاك مكه به سر مى بردند كه نام يكى خزاعه بود و تحت الحمايه اسلام بود و ديگرى كنانه ناميده مى شد و از طرف قريش كمك مى گرفت.

اين دو قبيله وابسته به اسلام و كفر بودند.

يك روز مردى از قبيله كنانه چند شعر در هجو رسول اكرم سروده بود و ميان جمعى آن شعرها را انشاد مى كرد.

جوانى از خانواده خزاعه كه وابسته به مسلمانان بود، پيش رفت و به اين شاعر زشت گو اعتراض كرد؛ ولى شاعر نشنيد و به انشاد ادامه داد. جوان خزاعى كه سخت خشمناك شده بود از جا در رفت و با مشت دهان و بينى شاعر كنانى را در هم شكست.

قبيله كنانه از اين جسارت سخت برآشفتند؛ ولى چون در خود آن قدرت را نمى ديدند كه به خزاعه حمله ور شوند، محرمانه به مكه آمدند و از اعيان قريش كمك مالى خواستند و اعيان قريش هم با خوشرويى اين تقاضا را پذيرفتند.

تا آن جا كه سهيل بن عمرو، عكرمة بن ابى جهل، خويطب بن عبدالعزى، صفوان بن اميه، مكرز بن حفص و جمعى ديگر از ماجراجويان قريش با لباس ناشناس و لثامى كه به صورت بسته بودند، داوطلبانه به قبيله كنانه رفتند و ناگهان به قبيله خزاعه حمله آوردند و در كنار آبى كه «وتيره» ناميده مى شد، بيست تن از بنى خزاعه را به قتل رسانيدند و بعد به مكه برگشتند و اميدوار بودند كه اين عهدشكنى همچنان پنهان خواهد ماند.

ابوسفيان كه از ديگران زيرك تر و عاقبت انديش تر بود، بسيار ترسيد و گفت: محال است محمد خون بنى خزاعه را ناچيز بشمارد و آرام بنشيند مصلحت در اين است كه به مدينه سفر كنم و به هر زبانى شده مدت مصالحه را تمديد كنم.

ابوسفيان به سمت مدينه عزيمت كرد؛ ولى پيش از آن كه اين مرد خود را به خاك يثرب برساند، شيوخ قوم خزاعه به مدينه رسيدند و ماجراى اخير را به عرض رسول اكرم رسانيدند.

پيغمبر فرمود: خدا ياريم نكند اگر از يارى خزاعه دست بكشم. البته ابوسفيان به مدينه آمد. ابتدا به خانه دخترش ام حبيبه كه همسر رسول الله بود، رفت. ام حبيبه تحقيرش كرد.

ابوسفيان از آن جا به ابوبكر و عمر و اميرالمؤ منين على و حضرت فاطمه زهرا پناه برد. هيچ كس پناهش نداد و هيچ كس به حضور پيامبر شفاعت نكرد تا مدت پيمان عدم تعرض تمديد شود. ابوسفيان خواه و ناخواه مدينه را به قصد مكه ترك گفت.

و به دنبال ابوسفيان دوازده هزار مرد مبارز به عنوان تطهير مكه از بت پرستان در مدينه بسيج شد و اين اقدام چنان محرمانه و مرموز صورت گرفت كه قريش به هيچ صورت نتوانست خود را آماده مقابله و مبارزه سازند. و بايد دانست كه اگر قريش از اين اقدام اطلاع هم مى يافت نيروى برابرى را در خود نمى ديد.

آن شب، شب بيستم ماه رمضان بود. آن شب، شهر مكه ناراحت بود. بزرگان قريش در خود دغدغه و اضطراب بى جهتى احساس ‍ مى كردند.

ابوسفيان از هميشه بيشتر نگران بود. زنش در خواب ديده بود كه از «حجون» به سوى مكه سيل خون سرازير شده و اين سيل مخوف و مهيب تا «خندمه» رسيده و در و دشت را رنگين ساخته است.

خبر از هيچ جا نداشتند، باورشان نمى شد كه ناگهان از طرف مدينه هدف حمله قرار گيرند؛ زيرا توقع داشتند دوستانشان به وسيله اى ماجرا را اخبار كنند.

پس چرا اين طور ناراحت هستند؟ خودشان هم نمى دانستند جواب اين سؤ ال چيست؟

بالاخره ابوسفيان دست بديل بن ورقا و حكيم بن حزام را گرفته و با هم از شهر مكه بيرون آمدند و گل چين گل چين چند ميل راه طى كردند و بعد به عزم تفريح و ضمنا تفحص از وضع روزگار بر تپه اى كه صورت كوه كوچكى داشت بالا رفتند. اوه... چه بساطى است.

اين صحراى پهناور غرق در همهمه مردان جنگى و شيهه اسبان سوارى است.

در هزاران گوشه، اجاق زده بودند و آتش افروخته بودند. اين منظره صحراى «مرالظهران» را به صورت آسمانى مالامال از ستاره درآورده بود.

تا چشم ابوسفيان به اين همه آتش افروخته افتاد، گفت:

وه! شب چه قدر به شب عرفه مى ماند كه حجاج دسته دسته براى خود آتش روشن مى كنند.

بديل بن ورقا فرياد كشيد:

به گمان من قوم خزاعه مى خواهند بر مكه شبيخون بزنند.

ابوسفيان دستش را به علامت تحقير تكانى داده و گفت:

- خزاعه؟ خزاعه بيچاره؟ هرگز اين تجهيزات و تشريفات به قوم ذليل و قليلى همچون خزاعه زيبنده نيست. خوب است پيش تر برويم، جلوتر برويم.

عباس بن عبدالمطلب عموى پيغمبر كه آخرين مهاجر بود و چند روز پيش ‍ از مكه به مدينه هجرت كرده بود، در راه، برادرزاده بزرگوار خود را دريافت و ديگر به مدينه نرفت. فقط خانواده اش را به مدينه فرستاد و خود با نيروى اسلام به جانب مكه عزيمت كرد.

وقتى كه به مرالظهران رسيدند، پيش خود فكر كرد كه اگر سپاه اسلام با اين ترتيب به مكه حمله ور شوند، نشانى از خاندان هاى قريش بر جاى نخواهند گذاشت. خوب است كه قريش از اين جريان با خبر شوند و پيش از وقوع واقعه به علاج واقعه بپردازند.

به اين جهت فرصتى گرفت و بر استر مخصوص رسول اكرم سوار شد و چند ميل به سمت مكه پيش رفت.

شب بود. عباس گوش مى داد، بلكه صداى انسانى از مردم مكه را بشنود و پيامى براى رجال قريش بفرستد. ناگهان صداى ابوسفيان به گوشش رسيد. خوشحال شد، اسم ابوسفيان «صخر» بود اما وى را به كنيه «ابوحنظله» مى خواندند.

عباس فرياد كشيد:

يا ابا حنظله!

ابوسفيان هم صداى عباس را شناخت، مثل اين كه دنيا را به وى داده باشند. او هم بى درنگ فرياد زد:

- يا اباالفضل! بابى انت و امى

پدر و مادرم فداى تو باد اى ابوالفضل! ابوالفضل كنيه عباس بن عبدالمطلب بود.

- چه خبر است پدر و مادرم فداى تو باد.

عباس پيش تر آمد و گفت:

- واى بر شما، اين رسول الله است كه با دوازده هزار مرد مسلح رسيده است.

- چه بايد كرد، تكليف كار ما چيست؟

- زود بيا در رديف من سوار شو تا تو را به حضور پيغمبر گرامى ببرم و براى تو امان بگيرم.

ابوسفيان چنان دست پاچه بود كه به آن دو دوست همراه خود اعتنايى نكرد. پريد و در رديف عباس، پشت قاطر نشست و عباس عنان به جانب آن اردوگاه عظيم برگردانيد.

كشيك اردو آن شب با عمر بن خطاب بود، ميان عمر و ابوسفيان از ديرباز عداوتى نهانى وجود داشت.

تا چشم عمر به ابوسفيان افتاد، شمشيرش را از غلاف كشيد؛ اما چون ديد كه با عموى پيغمبر همراه است، جراءت نكرد به وى تعرض كند.

فرياد زد: هم اكنون به حضور پيغمبر شرفياب مى شوم و فرمان قتل تو را دريافت مى كنم.

عباس ترسيد كه عمر پيشدستى كند و كار ابوسفيان را بسازد. به قاطر ركاب كشيد و شتاب كرد.

مع هذا عمر و عباس با هم به در خيمه پيغمبر رسيدند. عمر پيش دويد تا با رسول اكرم نجوايى بگويد و محرمانه اجازه اش را بگيرد؛ ولى عباس ‍ نگذاشت. پيش رفت و سر نازنين پيغمبر را به آغوش كشيد و گفت:

- امشب نمى گذارم با اين سر، كسى به سر گوشى صحبت كند.

عمر همچنان خشمناك به حضور رسول اكرم عرض كرد:

- اين ابوسفيان بدنهادترين دشمنان اسلام است. دستور فرماييد كه سر از تنش بردارم.

عباس گفت يا رسول الله! من ابوسفيان را امان داده ام. به امان من عنايت كنيد. احترام مرا در هم نشكنيد.

پيغمبر به ابوسفيان فرمود: اسلم تسلم «اسلام را بپذير تا به سلامت جان بدر ببرى.»

ابوسفيان گفت: با «لات» و «عزى» كه دو بت محبوب من هستند، چه كنم؟ عمر بى درنگ جواب داد:

- اسلخ عليهما: «كثيفشان كن»

ابوسفيان به حال اعتراض به روى عمر اخم كرد و گفت: اين حرف ناشايسته چيست بر زبان مى رانى، چرا نمى گذارى با پسر عموى گراميم صحبت كنم؟

بالاخره ابوسفيان، چاره اى جز قبول اسلام و اداى شهادتين نديد.

مسلمان شد و امان گرفت. به علاوه بنا به توصيه عباس بن عبدالمطلب پيغمبر فرمود هر كس به خانه ابوسفيان پناه ببرد در امان خواهد بود.

ابوسفيان مسلمان شد و به سمت مكه برگشت و به دنبال او نيروى اسلام تكبير زنان پا به ساحت جلال و شكوه قريش گذاشتند.

سعد بن عباده كه پيشاپيش قبيله خزرج علم مى كشيد فرياد مى زد:

«اليوم يوم الملحمة. اليوم تستحل الحرمة. اليوم اذل الله قريشا»

امروز، روزى است كه حرمت موهوم قريش در هم مى شكند. امروز، روز حادثه است. امروز روزى است كه خداى توانا قريش را ذليل كرده است.

هدف اسلام، اين بود كه بينى هاى پرباد و گردن هاى شق و رق و مفاخر بى جا و بيهوده طبقاتى را بخاك بمالد.

وقتى رسول اكرم، مكه را از بقاياى بت پرستان متعصب تطهير داد كه بت ها را يكى پس از ديگرى در هم بشكند. و «هبل» كه بر سقف خانه كعبه آويخته بود با دست على فرود آمد.

رسول الله خم شد و على پا بر شانه وى گذاشت و بت هبل را به زير كشيد.

بت ها را در هم شكستند و صورت هاى اجنه و شياطين و ملايكه و پيامبرانى را كه بر ديوارهاى داخلى كعبه ترسيم كرده بودند، محو كردند. در اين هنگام رسول اكرم از خانه كعبه به در آمد.

ابتدا كليد خانه را به كليددارش داد و سپس با دو دست، دو بازوى در كعبه را گرفت و فرمود:

«لا اله الا الله وحده لا شريك له، صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده»

مردم قريش گروه گروه در برابر رسول اكرم صف بسته بودند. همه خاموش، همه هراسناك.

علاوه بر جنگ هايى كه در بدر و احد و احزاب ميانشان گذشته بود و ضرب دست مسلمانان را چشيده بودند، در اين هنگام هم با شمشير خالد بن وليد به حد كفايت ادب شده بودند. خالد بن وليد هفتاد نفر از قريش را در خاك مكه ميان كوچه هاى شهر گردن زده بود.

اين حوادث، اين پيش آمدهاى حيرت انگيز، اين كه محمد يتيم، مكه گردنكش و قريش متكبر و خودپسند را به اين ترتيب از اوج نخوت و كبريا به پايين بكشد و خون قرشى را همچون خون حشرات، بى مضايقه بر خاك بريزد، خوف و هراس عميقى در دل ها افكنده بود.

بت پرستان متعصب كه در چند سال پيش، همين شخصيت غالب و حاكم را راه به بيت الحرام نمى دادند. مهلت ابراز عقيده برايش نمى گذاشتند و حتى نمى گذاشتند، روا نمى داشتند كه او براى خود عقايدى داشته باشد، نمى گذاشتند كه او در ضمير خود خداى يگانه را بپرستد؛ امروز در منتهاى مذلت و بدبختى در برابرش سر فرو افكنده و خوار و خفيف ايستاده بودند.

امر، امر او بود، حكم آن بود كه او براند.

دستورى بفرمايد كه يك باره اين سرهاى سودايى را با شمشير به پاى كعبه بيفكند يا منتى بگذارد و مرحمتى بفرمايد و از سر خونشان درگذرد.

رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله كه تا چندى پيش در شهر مكه آنچنان محدود و محكوم بود، نام خدا را نمى توانست بر زبان بگذراند، امروز ايستاده و با دو دست، دو بازوى در را گرفته و آزادانه بانگ برمى آورد كه:

«لا اله الا الله وحده لا شريك له، صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده»

نفس در سينه ها خفه شده بود. صدا در گلوها شكسته بود. پس از اندكى مكث به بت پرستان مكه فرمود:

«ماذا تقولون؟ ماذا تظنون؟» چه مى گوييد؟ چه گمان مى داريد؟

- سهيل بن عمرو، همان كس كه دو سال پيش در «حديبيه» روا نمى داشت، نام محمد با عنوان رسول الله قرين باشد با صداى لرزانى گفت:

- نقول خيرا و نظن خيرا. اخ كريم و ابن اخ كريم. قد قدرت

چه بگوييم كه جز نيكويى نمى توانيم گفت. چه گمان بداريم كه درباره تو جز گمان خير و مرحمت نمى شود داشت.

تو برادرزاده كريم ما هستى كه اكنون بر ما چيره شده اى.

رسول اكرم در برابر عجز قريش به رقت درآمد، اشك در چشمان سياهش به موج افتاد. مردم مكه موج اشك را در چشمان خدابين محمد ديدند. يك باره به گريه درآمدند و با صداى بلند هاى هاى گريه كردند.

فرمود:

- «همسايه من بوده ايد و همسايه بسيار بدى بوده ايد، گفتار مرا دروغ شمرده ايد، مرا از شهر و ديارم طرد كرده ايد، به بيرونم رانده ايد، آزارم داده ايد، به اين همه وقاحت و قباحت قناعت نكرده ايد، با لشكر به سرم تاخته ايد و در خانه من با من به جنگ ايستاده ايد؛ اما من آن مى گويم كه برادرم يوسف عزيز به برادرانش گفت و آن مى كنم كه او كرد (لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ) (60) برويد، برويد كه شما را آزاد كرده ام.

عنوان «طلقا» از آن روز به قريش اعطا شده و بنا به قانون اسلام مردم مكه در اين هنگام كنيزان و بردگان رسول اكرم شمرده مى شدند. او مى توانست به بردگى و كنيزيشان بگيرد ولى آزادشان ساخت.

«اذْهَبُوا فَأَنْتُمْ الطُّلَقَاءُ»

هلهله شادى از سينه هزاران زن و مرد برخاست و وقتى سر و صداها خاموش شد، رسول اكرم اين خطابه را در برابر مردم ايراد فرمود:

- «به درگاه الهى سپاس و ستايش مى گزارم كه به اقوام خودخواه و خويشتن پرست قريش و همسايگان خانه خدا اعلام مى دارم كه اينك نظام اسلام بر كرسى قدرت نشسته و مراسم جاهليت را يك باره از اعتبار برانداخته است.

تعاليم آسمانى اسلام بر كرسى نشسته و قرآن مجيد بر اقوام و ملل، حاكم مطلق است.

آنان كه اكنون در سايه اين ديوارهاى مقدس، سخنانم را همى شنوند، وظيفه دارند سخنانم را به ديگران بازگويند و مقررات نوين اجتماع را به گوش غايبين برسانند.

بايد در خانه ها و خانواده ها به نسل آينده تلقين شود كه مذهب مقدس ‍ اسلام نخوت و تفاخر جاهليت را از اساس منسوخ ساخته و ناموس شوم طبقاتى را به سختى در هم شكسته و از اعتبار و احترام برانداخته است.

همه بايد بدانند و بايد يقين كنند و بايد تسليم شوند كه بنى آدم از آدم آفريده شده و آدم را پروردگار متعال از خاك به وجود آورده است. همه با هم يكسان و برابر هم سياه و سفيد، توان گر و تهى دست، شاه و گدا در برابر قوانين اجتماع، كوچك ترين تفاوت و فاصله نخواهد داشت.

پروردگار بزرگ و پاك، فقط آن كس را محترم مى شمارد كه پارسا باشد. آن كس كه در زندگى پارساتر، در پيشگاه الهى عزيزتر است.

خداوند بزرگ است و قلب ها و مغزها و اخلاق و شيوه هاى بزرگ را دوست مى دارد.

قانون اسلام قانون بشريت است. به هيچ خانه و خانواده، به هيچ نژاد و ملت اختصاص ندارد.

آنان كه به عربيت مى انديشند و گمان مى دارند كه قرآن عربى براى ملت عرب مايه برترى و تفوق است، بسيار به خطا مى روند. قرآن كريم قانون بشريت است و به خاطر نجات بشر از آسمان ها به من الهام شده است.

عربيت زبانى گويا از لغت هاى عادى بنى آدم است.

ان العربية ليست باب والد و لكنها لسان ناطق فمن طعن بينكم و علم انه يبلغه رضوان الله حسبه

اين لغت منبع افتخار و مباهات نيست و نژاد عربى نژادى نيست كه بر اساس عربيت بتواند خويشتن را چشم چراغ جهان به شمار آورد.

آن كس كه گمان مى دارد تنها در سايه عربيت مى تواند، رضوان الهى را دريابد بيهوده مى انديشد.

الا اى اقوام عرب! خون ها و مظالم و كينه ها و نقشه هايى كه در عهد جاهليت ميان شما برقرار بود از امروز با منتهاى حقارت و اهانت در زير پاى من قرار دارد.

من از امروز مفاخر جاهلانه عرب را كه از استخوان هاى پوسيده گورستان ها بار گرانى بربسته و به دوش اجتماع افكنده بود با منتهاى تحقير و توهين در زير پاى خود پايمال مى كنم.

خداى من به آن بنده، نصرت و قدرت دهد كه سخنان مرا به گوش جان بشنود و به آنان كه نشنيده اند، بشنواند.

من مى گويم چه بسيار فقيه خودپسند كه فقه خود را در برابر از خود فقيه ترى به عرضه مى گذارد.

الا اى آن كه درس فقه آموخته اى و خودپسندانه اندوخته هاى خود را به اين و آن عرضه همى دهى و بر معالم و معارف خويش افتخار همى دارى، آهسته باش كه از تو دانشمندتر و فقيه تر در مكتب اجتماعى فراوانند.

به هوش باش كه خويشتن را با اين ستايش و كبريا در چشم ديگران پست و بى مقدار ننمايى. به هوش باش كه در بازار اجتماع، كالاى تو از رونق نيفتد و رقيب تو پيروز نگردد.

پروردگار دانا آن قلب پاك را دوست همى دارد كه كانون محبت و عفاف و كانون خلوص و صميميت است.

اين خودخواهى منحوس را از جان خود به دور داريد و به جاى آن خويشتن را با زينت گذشت و فداكارى بياراييد.»

خطابه رسول اكرم به پايان رسيد و قريش شكست خورده از پاى درآمده، دسته دسته به سمت خانه هاى ماتم زده خويش بازگشتند.

هنگام نماز فرارسيده بود.

بلال بن رباح به دستور رسول الله بر بام خانه كعبه بالا رفت و بانگ الله اكبر... اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله به در و دشت بطحا در انداخت.

اين بانگ، بانگ عجيبى بود. اين سخنگوى پيروزمند اسلام بود كه بر روى تكه پاره هاى «عزى» و «هبل» بر روى بت هاى خرد شده ايستاده بود و فرياد به توحيد مى كشيد.

بت پرستان قريش تا آن روز بانگ نماز نشنيده بودند، تا آن روز باور نمى داشتند كه مى شود نام خداى يگانه را به اين آزادى و صراحت در فضاى مكه درانداخت.

عكرمة بن ابى جهل، خالد بن اسيد، سهيل بن عمرو، ابوسفيان و چند تن از رجال مكه به دور هم نشسته بودند و مات و مبهوت اين نداى مقدس را كه نداى توحيد و اعلان فضيلت و عبادت بود، گوش مى دادند.

خشمناك بودند ولى چاره اى نداشتند. عكرمة بن ابى جهل كه از شدت غضب مى لرزيد گفت:

- چقدر بدم مى آيد كه پسر رياح بر بام كعبه با اين لحن نعره بكشد.

خالد بن اسيد گفت:

- خيلى خوشحالم كه پدرم مرده و مكه را به اين روزگار نديده و صداى پسر رياح را بر بام كعبه نشنيده است.

سهيل بن عمرو گفت:

- چه مى شود كرد. اين كار را خداى محمد كرده... اگر نمى خواست كه بت پرستى به اين روز بيفتد، محمد را بر مكه چيره نمى ساخت.

ابوسفيان گفت:

- من جرأت نمى كنم حرف بزنم. اين در و ديوار گوش دارند، سخنان ما را مى شنوند. زبان دارند و گفته هاى ما را به محمد باز مى گويند.

رسول اكرم نماز را به جماعت ادا فرمود و بعد از مصلى برخاست و به سمت كوه صفا عزيمت كرد.

از اين كوه بالا رفت، بالا رفت، تا آن جا كه خانه هاى مكه را به خوبى مى توان ديد، بالا رفت و مردم مكه و مدينه، آنان كه مسلمان بودند و آنان كه هنوز به كفر و شرك خويش وفادار مانده بودند، همه در پاى كوه اجتماع و ازدحام كردند.

رسول اكرم فرياد كشيد:

- «اى بنى هاشم! اى بنى عبدالمطلب! اى بنى اعمام من! اى اعضاى دودمان من! من پيش از آن كه محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم ابن عبد مناف باشم محمد رسول الله هستم، من انسانى هستم كه پروردگار متعال مرا از ميان انسان ها برانگيخته و به سوى انسان ها فرستاده است. من براى شما و براى قبايل دور افتاده عرب، براى روم و عجم، براى سياه و سفيد، رسول و فرستاده خدايم و همه را به يك صورت و به يك چشم مى نگرم.

مبادا چنين پنداريد كه چون محمد در خاندان ما به وجود آمده و از دامن ما برخاسته به ما ويژگى و اختصاص دارد.

نكند كه اين انتساب نژادى را براى خويشتن امتيازى بشماريد. و به نام من و قرآن مجيد به ديگران افتخار و مباهات بفروشيد. به خداوندى كه مرا به راستى فرستاده به خداوندى كه جان ما در قبضه قدرت و مشيت اوست. به ذات مقدس آن خداوند، قسم ياد مى كنم كه من جز به كردار و خصايل به هيچ سمت و عنوان ديگر نمى نگرم. خصال حميده در چشم من محترم است. خواه اين خصلت ها در شما و خواه در ديگران باشد.

بدى ها را بد مى شمارم و به بدى كيفر مى دهم. خواه اين بدكار فرزند عبدالمطلب و خواه سياهى از سياهان حبشه باشد.

من اگر مردى هاشمى و عبدالمطلبى هستم، در گروى عمل خويشم. عمل من از آن من و عمل شما از آن شماست.

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ) (61)

من و قرآن من از سوى خدا فرياد مى كشيم كه:

ما شما را از نر و ماده آفريده ايم. عناوين خانوادگى و قومى را تنها به خاطر شناسايى قبايل و خانواده ها برقرار ساخته ايم. آن كس كه پرهيزكارتر است، در پيشگاه خدا محترم تر است.

رسول اكرم پس از اعلان اين حقايق به روى سنگى قرار گرفت.

عمر بن خطاب، شرف حضور داشت دستور فرمود يكايك حضور يابند و بيعت كنند.

مردم دسته دسته شرفياب مى شدند و دست مقدس رسول الله را به عنوان بيعت لمس مى كردند.

ابوبكر دست پدر ابوقحافه را گرفته بود و كشان كشان به حضور پيغمبر مى كشيد.

ابوقحافه پيرى كور بود، ولى در عين حال مردى روشن دل و روشن فكر بود. با رغبت و اشتياق بيعت كرد و به دين مقدس اسلام تسليم شد.

در اين هنگام اين سوره مباركه بر سينه نورانى محمد الهام شد:

(إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ \* وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا \* فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا) «هنگامى نصرت خدا تواءم با پيروزى فرا مى رسد. و همى بينى كه مردم فوج فوج به دين پروردگار مى گروند. خداى خويش را تسبيح گوى و از درگاه وى آمرزش جوى. اوست كه توبت بندگان خويش را مى پذيرد.»

مسلمانان از نزول اين سوره شادمان و خرسند شده بودند. به يكديگر پيروزى نهايى خود را تبريك مى گفتند؛ ولى عباس بن عبدالمطلب به هاى هاى گريه كرد.

عرض كرد: يا رسول الله از اين سوره بوى فراق مى شنوم.

رسول اكرم از آن روز تا روزى كه دنيا را بدرود فرمود دم به دم به تسبيح و استغفار سرگرم بود.

«سبحانك اللهم و بحمدك، اللهم اغفر لى انك انت التواب الرحيم»

رسول اكرم از صبح تا ظهر با مردان بيعت فرمود و پس از بيعت مردان، نوبت به زنان رسيد.

زنان قريش كه از بت پرستى به آيين مقدس اسلام گرويده بودند با رسول الله بيعت كردند. البته با اين تفاوت كه به جاى پنجه هاى مطهر پيغمبر دامن رداى وى را لمس مى كردند.

مبناى بيعت زنان بر اين پيمان گذاشته شده بود.

(يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَىٰ أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ فَبَايِعْهُنَّ وَاسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ) (62)

الف - به خداى يگانه شرك نورزند و از آيين توحيد سرباز نزنند.

ب - دست به دزدى «در مال شوهر» نيالايند. به مال شوهرشان خيانت نكنند.

ج - به گناه و زنا نپردازند.

د - فرزندان خود را زنده به خاك نسپارند.

ه - جنين خود را سقط نكنند.

و - نطفه اى كه به حرام پرورده اند به شوهر خويش نبندند.

ز - در تعليمات سودمندى كه از اسلام فرا مى گيرند عصيان نورزند.

رسول اكرم به هنگام بيعت، اين پيمان را جمله به جمله ادا مى فرمود و آن زن كه بيعت مى كرد، سخنان رسول الله را باز مى گفت و عهد مى كرد كه پيمان بيعت را رعايت كند.

در ميان زنان اشراف زنى هم نشسته بود كه آماده بيعت بود. نوبت به اين زن رسيد. اين زن مانند زنان ديگر تنها به تكرار گفته هاى پيامبر قناعت نمى داشت، بلكه روى چند جمله حساس نكته هايى هم چاشنى مى كرد.

وقتى كه رسول اكرم جمله «ب» را به زبان آورد:

«دست به دزدى در مال شوهر نيالايند.»

زن ناشناس گفت:

- شوهرم مردى بخيل است. من براى حفظ آبروى او از مال او مى دزدم و در راه مهمانانش خرج مى كنم. نمى دانم دزدى بر من حلال است يا حرام؟

رسول اكرم در جمله «ج» فرمود:

«ج» «به فجور و زنا نپردازند»

زن ناشناس با تبسم گفت:

- يعنى چه مگر يك زن آزاده و شريف زنا مى كند؟!

رسول اكرم در جمله «د» فرمود:

- «فرزندان خود را زنده به خاك نسپاريد»

زن ناشناس چهره در هم كشيد و با لحن گله آميزى گفت:

- ما از كودكى بزرگشان مى كنيم و شما در بزرگى با ضرب شمشير به خاك و خونشان مى كشيد.

پيغمبر لحظه اى مكث كرد و بعد به وى نگاهى خيره انداخت و فرمود:

- «تو هند جگرخوارى؟ تو دختر عتبة بن ربيعه اى؟»

مصيبت احد تجديد شد و داغ قتل حمزه و آن زشتكارى ها كه اين زن نسبت به جنازه حمزه به كار برد همچون حادثه اى تازه به سوز و گداز افتاد.

هند به خطاى خود پى برد و با معذرت بسيار گفت:

يا نبى الله عفا الله عما سلف خداوند از آنچه گذشته اغماض فرموده و خوب است فرستاده او هم گذشته ها را گذشته پندارد و از آن خطايا اغماض ‍ كند.

رسول اكرم سكوت فرمود، سكوتى كه حكايت از گذشت داشت.

نوبت به جمله «ز» رسيد. در جمله «ز» زنان را به اطاعت از تعليمات عاليه و سودمند اسلام دعوت كرده بود.

ام حكيم دختر حارث بن عبدالمطلب گفت:

- يا رسول الله! اين تعليمان سودمند «معروف» چيست كه ما را به اطاعتش دستور مى دهى؟

در جوابش فرمود:

- «اين كه اگر مصيبتى بر شما فرود مى آيد، گونه ها به ناحق نخراشيد و بر چهره خود سيلى نزنيد. گيسوانتان را نبريد و گريبان پاره نكنيد و به واويلا، فرياد و فغان برمياوريد. و در كنار قبر مردگان چادر نزنيد.»

بدين ترتيب بيعت زنان نيز خاتمه يافت. در خاتمه اين بيعت، رسول اكرم خطابه كوتاهى ايراد فرمود و طى آن خطابه از شرف و مقام مكه سخن راند و فرمود كه:

«اين شهر حرم خداوند متعال است و حرم الهى از امروز تا روز رستاخيز بايد محترم و محفوظ بماند.

در حريم اين حرم، هيچ كس مجاز نيست خون كسى را بريزد.

هيچ كس مجاز نيست دست به متاعى كه از آن ديگران بر زمين افتاده است، بزند، مگر آن كس كه بخواهد اين متاع را به صاحبش بازگرداند. و هيچ كس ‍ مجاز نيست كه درختان حرم را قطع كند و هيچ كس مجاز نيست كه به صيد حرم تير اندازد و حتى مجاز نيست كه شكارهاى حرم را از لانه ها و آشيانه هايشان برماند.»

در آغاز بعثت گروهى از بت پرستان عرب بر ضد اسلام، فعاليت هاى شديد به كار مى بردند. تا آن جا كه رسول اكرم خون اين گروه را هدر فرموده بود.

پس از فتح مكه فرصت مناسبى به دست مسلمانان افتاده بود كه انتقام خويش از اين دسته مردم فرومايه بازگيرند.

ولى تا آن جا كه از تاريخ استفاده مى شود از اين مردم «مهدورالدم» جز عده اى انگشت شمار كسى به قتل نرسيد؛ زيرا يكى پس از ديگرى به حضور رسول الله شرفياب شدند و كلمه اسلام بر زبان راندند و از خطر قتل معاف ماندند.

### جهاد حنين

جهاد حنين هم به دنبال فتح مكه پيش آمد؛ زيرا قبايل مشرك عرب هنوز اميدوار بودند كه بتوانند ريشه اسلام را از جهان براندازند.

هوازن و ثقيف، اين دو قبيله كه در شهر طايف به سر مى بردند خود را از قريش مجهزتر و قوى تر مى شمردند. و از ترس اين كه رسول اكرم پس از فتح مكه غافل گيرشان كند، پيش دستى كردند و به سوى نيروى اسلام حمله آوردند.

مالك بن عوف نصرى سيد قبيله هوازن با قارب بن اسود ثقفى سيد قبيله ثقيف، ائتلاف كرد و اين دو زعيم عرب با چهار هزار مرد شمشيرزن به هواى اين كه اساس اسلام را واژگون كنند، پيش تاختند.

نيروى اسلام در اين هنگام دوازده هزار مرد مسلح و مجهز بود و اين كثرت عده كه سه برابر بر نيروى دشمن برترى داشت، در مسلمانان كبريا و نخوتى پديد آورد و همين كبريا و نخوت موجبات شكست شان را فراهم آورد.

خالد بن وليد كه فرمانده طلايه سپاه بود، هنگامى كه مى خواست از پيچ و خم دره بگذرد با حمله ناگهانى قبيله هوازن روبه رو شد و اين حمله چنان بى وقت و رعب انگيز بود كه ستون طلايه بى هيچ مقاومت از هم پاشيد.

سربازان مسلمان كه در جنگ هاى پيشين، هر صد نفر با هزار نفر مبارزه مى كردند و پيروز مى شدند، سخت به هول و هراس افتادند.

فرار طلايه سپاه در ستون هايى كه به دنبال مى آمدند هم اثرى ناگوار بخشيد. همه دسته جمعى پا به گريز گذاشتند تا آن جا كه سليمان بن عثمان «جوانى كه پدرش به دست مسلمانان كشته شده بود و خودش راه مسلمانى گرفته بود» دوباره به كيش كفر برگشته، به سوى پيامبر عزيز حمله برد تا به قصاص خون پدر، خون پاك پيامبر را بر خاك بريزد؛ ولى آنچه مسلم بود اين است كه قتل رسول الله براى وى ميسر نبود.

به ناچار از نيروى اسلام فرار كرد و به بت پرستان عرب پيوست.

شيرازه لشكر اسلام در اين جنگ، چنان از هم گسيخت كه بيش از چهار تن در كنار پيغمبر نماندند. اين چهار تن: نخستين على مرتضى، دوم عباس بن عبدالمطلب، سوم ابوسفيان بن حارث بن عبدالمطلب و چهارم عبدالله بن مسعود انصارى بودند.

اما خداى اسلام كه همه جا دست نصرت خويش را از آسمان ها به يارى رسول خود پيش مى آورد، در اين جا هم پيش آورد و سپاه هوازن و ثقيف را پراكنده ساخت و راه طايف به روى رسول اكرم گشوده شد.

شهر طايف هم مانند مكه، بتكده ها و بت هاى بسيار داشت كه با دست نيروى اسلام در هم شكست و ويران شد و رسول اكرم پس از فتح طايف به مكه بازگشت.

غزوه تبوك آخرين غزوات رسول اكرم است و اين تبوك نام قلعه و چشمه اى است كه ميان «حجر» و «شام» قرار دارد.

پس از جهاد موته و شهادت جعفر بن ابى طالب ميان مردم اسلام و اعرابى كه تحت حمايت امپراطورى روم به سر مى بردند و پيرو دين مسيح بودند تا چندى آرامش برقرار بود.

از آن جايى كه جنگ موته به نفع اعراب انصارى خاتمه يافت، قبايل شامات دوباره به فكر جنگ افتادند و براى اين كه امپراطور هراكليوس را به فتح حجاز دل گرم سازند، به دروغ برايش گزارش دادند كه رسول اكرم از جهان درگذشت و فرصت مناسبى پيش آمده كه اساس اين دين را در هم بشكنيم.

امپراطور هم به اين طمع، دستور داد به حجاز حمله كنند و مردى از اعيان روم را كه «باگباد» ناميده مى شد با چهل هزار مرد مسلح از نيروى روم و قبايل لخم و جذام و توخ و غسان و عامله بسيج داد و از اين سوى رسول اكرم نيز به فرمان خداى ماءمور شد كه اراضى مقدسه شام را از چنگ مظالم و مفاسد روميان نجات بخشد، به تهيه و تجهيز سپاه پرداخت.

مسلمانان در اين جهاد، اندكى سستى و كسالت نشان داده بودند؛ اما مع هذا بسيج كردند.

لشكرى نزديك به چهل هزار سواره و پياده مسلح به رسول اكرم عرضه شد. رسول الله در برابر اين سپاه بر پاى خاست و اين خطابه را ايراد فرمود:

«به نام پروردگار متعال زبان مى گشايم و نخستين ذات مقدس وى را سپاس ‍ و ستايش مى گويم و نعماى بى انتهايش را به ياد مى آورم. همگان را دهان باشد و در هر دهانى زبانى بجنبد. زبان ها سخن گويند و سخنان با لغات گوناگون ادا شوند. ولى آن سخن كه هميشه و همه جا راست و درست است سخن خداست.

«فإنَّ أصدقَ الحديثِ كتابُ اللهِ»

پروردگار متعال در فرمان آسمانى خود خويشاوندان را به هم نزديك شمارد و سازمان اجتماع را بر اساس خانواده ها استوار سازد.

چه بسيار رشته بتابند كه دير يا زود از هم گسيخته شود؛ ولى آن رشته كه هرگز نگسلد و براى ابد باقى و برقرار بماند رشته تقواست. مردم پارسا و پرهيزگار به هرجا پاى بگذارند راه به مقصود خواهند يافت.

من نپندارم كه كس پرهيزگار باشد و در فروغ پرهيزگارى رشد خويش را در نيابد.

سنت ما سنت ابراهيم خليل باشد. ما به ملت وى گرويده ايم؛ زيرا اين ملت را در پيشگاه پروردگار آسمان ها و زمين ها محبوب تر و پسنديده تر يافته ايم.

به ياد پروردگار بزرگ باشيد كه ياد وى، قلب را روشن و مغز را تابناك بدارد.

در حكمت ها و حكومت هاى قرآن مجيد بينديشيد و از پندهاى عبرت انگيزش درس عبرت فراگيريد.

اين بلوا كه امروز دنياى ما را فروگرفته غوغا و غريو بسيار دارد و رنج و محنت فراوان آورد. اما آنان كه هم مرد و هم جوانمردند، از تلاش و تقلا خسته نشوند و در راه حق جويى از پاى ننشينند و در حق گويى سكوت روا ندارند.

«خير الامور عوازمها و شر الامور محدثاتها و احسن الهدى هدى الانبياء و اشرف القتل قتل الشهداء»

آن حوادث كه از همه دشوارترند، بهترين حوادث باشند و آن امور كه از همه فاسد ترند، بدعت ها و محدثات هستند.

روشن ترين راه ها، راهى است كه انبيا نشان دهند و شريف ترين مرگ ها، مرگى است كه در ميدان جهاد با خاك شرف و خون شهادت آميخته باشد.»

اما كسانى كه كور از مادر بزادند؛ يعنى ديده عقلشان هرگز گشوده نشده، كوركورانه طومار زندگى را به هم پيچيده و راه رشد و رسم رشادت نشناسند و عمرى را در ضلالت و تباهى به سر آورند.

كورترين كورها كسى است كه پس از هدايت به گمراهى درافتد و سودمندترين كردارها كردارى است كه به ديگران سود بخشد.

در ميان هدايت ها آن هدايت از همه پسنديده تر است كه بتواند بشر را به دنبال خويش بكشاند و آسان تر به سرمنزل مقصودشان برساند و بدترين كورى ها كورى قلب است.

دست راست هميشه از دست چپ شريف تر است و كم كافى از زياد نارسا پسنديده تر است.

آن كسان كه عمرى در لهو و لعب تباه كنند و چون لحظه واپس فرارسد، لب به توبت و انابت گشايند، قومى مسخره باشند و تباهكارانى كه به روز قيامت از تباهكارى هاى خود پشيمان گردند، ندامتى بيهوده برند.

در ميان مردم كسانى باشند كه به روزهاى جمعه از عبادت در جماعت سرباز زنند و خداوند متعال را با كسالت و بطالت ياد كنند.

هيچ خطايى از خطاى زبان خطرناك تر نيست و مردم دروغ گو مردمى، مخوف و خايف باشند.

آن نفس كه فطرتش توانگر است، همواره با توانگرى مقرون است و آن جان سعادتمند كه پرهيزگار است. توشه اى پايان ناپذير با خويش ذخيره دارد.

آغاز حكمت مخافت خداست و گرانبهاترين گوهرى كه در قلب پرورش ‍ مى يابد، گوهر يقين است.

ترديد و تشويش نتيجه كفر است و در مصيبت ها، نوحه سرودن يادگار منحوسى است كه از دوران جاهليت به جاى مانده است.

آتش كينه همچون آتش جهنم سوزان است و جز دوزخ جايى ندارد و مستى هم جز عذاب الهى كيفرى نگيرد. شعر (63) از شيطان است و شراب مايه گناه است. زنان (بدكار) دام اهريمنند كه به هواى اسارت مردان بر زمين گسترده شده اند و جوانى جلوه اى از جلوه هاى جنون است.

منحوس ترين پيشه ها پيشه اى است كه سودش از ربا تاءمين مى شود و ناگوارترين خوردنى ها مال يتيم است.

خوشبخت، كسى است كه از ديگران پند و عبرت گيرد و بدبخت، آن كس ‍ باشد كه در رحم مادر رقم شقاوت بر پيشانيش رسم شود.

آنچه خواهد آمد هر چند دور باشد باز هم نزديك است.

برادر مؤ من خود را سرزنش مدهيد و با برادر مؤ من خويش قتال نكنيد، دروغ نگوييد و به غيبت ديگران لب ميالاييد.

مال مسلمانان را همچون خونش بر خويش حرام بشماريد و همواره به خداوند متعال توكل بداريد؛ زيرا هر كس به وى توكل جويد پناهى مطمئن يافته است و هر كس با تلخى صبر بسازد از حلاوت ظفر، كام جان شيرين خواهد كرد.

از خطاى زيردستان خويش چشم بپوشيد تا خداى شما از خطاى شما نيز بگذرد.

آنان كه بر مصيبت صبر كنند از پروردگار خود عوض مطلوب خواهند يافت و آن كسان كه همى كوشند تا خويشتن را در چشم ديگران بزرگ بنمايانند و بانگ عظمت و قدرت خود را به گوش ديگران رسانند، خداوند توانا در چشم مردم، زشتشان جلوه خواهد داد و صداى ننگ و رسواييشان را به گوش مردم خواهد رسانيد.

روزه داران از پيشگاه الهى پاداش فراوان برند و گناهكاران از پروردگار خود كيفر ببينند.

«اللهم اغفر لامتى. اللهم اغفرلى و لامتى. استغفرالله لى و لكم.»

پروردگارا! امت مرا بيامرز. پروردگارا! مرا و امت مرا بيامرز. از درگاه الهى براى خويش و به خاطر شما آمرزش مى جويم»

رسول اكرم در اين جنگ، على را با خود به ميدان نبرد. على در اين واقعه به جاى پيامبر گرامى در مدينه به حل و فصل امور مسلمانان برگزيده شده بود.

اين سفر آخرين سفرى بود كه رسول الله به جنگ مى رفت. وى على را در آخرين سفر جنگى خويش به خلافت مدينه گذاشت، باشد كه مردم تكليف خود را در سفر ابدى او بدانند و على را جانشين بر حق وى بشناسند.

على دل تنگ بود؛ اما رسول اكرم از وى تسلى فرمود و حكمت الهى را در اين كردار به خاطرش آورد.

على مرتضى در مدينه ماند و رسول اكرم به سوى تبوك عزيمت فرمود؛ اما وقتى به عرض امپراطور هراكليوس رسيد كه گزارش اعراب شام با حقيقت مقرون نبود و علاوه شد كه اكنون رسول اكرم با نيروى مجهز خود به اين سوى عزيمت فرموده، از كرده خويش پشيمان شد.

بى درنگ دستور داد كه پاى صلح به پيش گذارند و اين غايله را بى جنگ و جدال فروبنشانند.

در اين سفر فرماندار «دومة الجندل» كه «اكيدر» ناميده مى شد، با دست خالد بن وليد به اسارت درآمد و اراضى «دومة الجندل» تحت تصرف نيروى اسلام قرار گرفت و رسول اكرم پيشنهاد هراكليوس را قبول فرمود و از تبوك به مدينه بازگشت.

## فصل دوازدهم: حجة الوداع

رسول اكرم پس از هجرت سه بار به زيارت كعبه عزيمت فرمود؛ ولى در اين سه بار بيش از دوبار به اداى مناسك حج دست نيافت.

زيرا در نخستين سفر، مشركان قريش بنا به معاهده «حديبيه» نگذاشتند موكب پيامبر به مكه برسد.

البته در فتح مكه رسول الله خانه خدا را طواف فرمود؛ ولى چون آن موسم موسم حج نبود، نمى توان از آن سفر به عنوان سفر حج ياد كرد.

به سال دهم هجرت رسول اكرم تصميم گرفت كه در موسم حج به سوى مكه عزيمت فرمايد و در اين هنگام شهر مكه، شهرى از شهرستان هاى اسلام بود و «عتاب بن اسيد» از طرف پيامبر بر مكه حكومت مى كرد.

كاروانى كه به نام ايفاى مراسم حج از مدينه حركت مى كرد، كاروان سالارى همچون محمد بن عبدالله رسول الله با خود داشت و مسلم است كه يك چنين كاروان بسيار عظيم و بسيار شكوهمند خواهد بود.

گفته مى شود كه در اين سفر صد و بيست و چهار هزار مرد و زن در ركاب پيامبر به سوى مكه روى آورده بودند.

فرياد:

«لبيك، اللهم لبيك. لبيك لا شريك لك لبيك ان الحمد و النعمة و الملك لك لا شريك لك لبيك. لبيك اله الحق»

از گلوى صد و بيست و چهار هزار انسان مسلمان در و دشت را به لرزه در آورده بود.

«پروردگارا! تو را اجابت مى كنم. به نداى تو جواب مى دهم.

دعوت تو را مى پذيرم. تو پروردگار بى همتايى. ستايش و انعام آن ذات اقدس تو است. پادشاهى سزاوار تو است. اى خداى بى همتا. اى حقيقت حق. تو را اجابت مى كنم. به دعوت تو پاسخ قبول مى گويم.»

اين كاروان از مدينه به سوى مكه روى نهاد و با همين شكوه و حشمت، شهر مكه را از عظمت اسلام لبريز ساخت.

مكه اى كه تا چند سال پيش بتكده اعراب بود، در سال دهم هجرت همچون قرص خورشيد در فروغ توحيد و فضيلت مى درخشيد.

ديگر از بت ها و بتكده ها نشانى نبود. همه جا سخن از لا اله الا الله و محمد رسول الله بود.

در خانه كعبه، ديگر «عزى» و «هبل» تكيه به ديوار نداشتند.

ديگر خانه كعبه، مقدس ترين خانه هاى جهان با شنيع ترين آلودگى هاى اجتماعى بشر آلايشى نداشت.

وقتى كه رسول الله با اين ازدحام عجيب به «باب بنى شيبه» رسيد، خانه كعبه پديدار شد. رو به آسمان ها كرد و گفت:

«اللهم زد هذالبيت تعظيما و تشريفا و تكريما و مهابة و زد من عظمته ممن حجه و اعتمره و تشريفا و تكريما.»

«خداوندا! بر عظمت و كرامت و ابهت اين خانه بيفزاى

خداوندا! هر چه بر تعداد حج گزاران افزوده مى شود، شرافت و احترام اين خانه را نيز افزون ساز»

(رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَفِی الآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ) (64)

رسول اكرم به روز يك شنبه سوم ماه ذى الحجه به مكه نزول اجلال فرمود و تا روز پنج شنبه هشتم ذى الحجه در مكه اقامت داشت، در روز پنج شنبه به هنگام زوال خورشيد غسل كرد و به منا رفت و نمازهاى ظهر و عصر و مغرب و عشا را در منا گزاشت و شب را هم در منا به روز رسانيد و روز جمعه كه روز عرفه بود با انبوه عظيمى از قريش و قبايل ديگر از منا به عرفات رفت و در صحراى عرفات اين خطابه را ايراد فرمود:

«همه نعمت از او رسد و همه نيكى ها و نيكويى ها بدو بازگردد. از شر نفس ‍ خويش به خدا پناه مى بريم؛ زيرا هرچه مى انديشيم دشمنى از خويشتن بى باك تر و بى رحم تر نمى شناسيم.

از گناهان خويش به خدا پناه مى آوريم و هم از ذات اقدس وى مغفرت و مرحمت مى جوييم.

آن را كه خدا هدايت فرمايد، هرگز كس نتواند گمراه كند و آن كس كه از نعمت هدايت الهى محروم بماند با هيچ راهنمايى به سر منزل مقصود نخواهد رسيد.

«و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله»

به يگانگى پروردگار خود گواهى مى دهم و عبوديت و رسالت خويش را هم تصديق مى دارم.

نخستين وصيت من به شما اى بندگان خداى! وصيت به تقوى و پارسايى است.

من شما را به سوى نيكوكارى دعوت مى كنم. من شما را به سوى خيرات و فضايل مى رانم. از من بشنويد، از من بپذيريد، فرصت امروز را غنيمت شماريد؛ زيرا گمان ندارم كه در سال ديگر بتوانيد مرا در اين مقام بيابيد.

اى بنى آدم! من قانون ربا را كه در مكاسب جاهليت برقرار بود منسوخ ساخته ام و من بيش از همه چيز ربايى را كه عباس بن عبدالمطلب در معاملات مقرر مى داشته ابطال كرده ام.

رباخوار در مذهب من ناستوده و گناهكار است. هر چند عموى من عباس ‍ ابن عبدالمطلب باشد.

هر چه خون، كه در جاهليت به خاك ريخت، همه را در زير پاى خود پايمال ساخته ام، هر چند آن خون، خون حارث بن ربيعة بن عبدالمطلب باشد.

نظامات و مقررات جاهليت يك جا در مذهب من منسوخ است، مگر پرده دارى خانه كعبه و سقايت حجاج كه همچنان در دين اسلام محترم خواهد ماند.

آن كس كه ديگرى را به عمد از ميان بردارد قصاصش قتل است و اگر عمل قتل عمدا صورت نگيرد، خون بهاى مقتول صد شتر نر خواهد بود.

اى بنى آدم! اهريمن ناپاك بسيار آرزومند بود كه معبود شما باشد؛ اما به اين آرزو دست نيافت، ولى چون خويشتن را در ميان آدم مطاع يافت، شادمان شد و به همين عنوان رضا داد و قناعت كرد. اين شما هستيد كه بايد از اطاعت وى سرباز زنيد و دشمن خويش را مطاع خويش نشماريد.

اى بنى آدم! شمار ماه ها به دوازده ماه در مذهب من قرار يافته و در اين دوازده ماه چهار ماه حرام باشد.

از اين چهار ماه، سه ماه متوالى ذى القعده و ذى الحجه و محرم است و آن يك ماه كه فرد افتاده نامش رجب است. رجبى كه ميان جمادى و شعبان قرار دارد.

اى بنى آدم! از زنان بر مردان و مردان بر زنان در مذهب من حقى مسلم و معين دارند كه بايد خواه و ناخواه اين حق را رعايت كنند.

تكليف زنان اين است كه جز شوهر خويش كس را به خويشتن راه ندهند. جز با رضاى شوهر خود در خانه اش را به روى كس نگشايد. دامن به فحشاء و فجور نيالايند. و اگر چنين كنند ابتدا از معاشرت شوهر محروم خواهند ماند و بعد از محبت وى بى بهره خواهند شد و بعد پيمان همسريشان پايمال خواهد بود.

و در برابر اين تكليف، تكليف شما كه مرد هستيد و شوهر هستيد، انجام وظايف يك مرد زن دار است.

مرد زن دار مكلف است كه خوراك و پوشاك همسر خويش را به مقتضاى محيط تاءمين سازد.

زن موظف است كه شخصيت خود را در شخصيت شوهر خويش محو بشمارد و شما كه مرد هستيد، وظيفه داريد زن خويش را امانت خدا بشماريد و اين امانت گرانمايه را عزيز و گرامى بداريد.

اى مردم! من مسلمانان را به نام اسلام با پيوند برادرى به هم بسته ام و روا نمى دارم كه هيچ برادر جز با رضاى برادر خويش دست به مال وى دراز كند.

زنهار پس از مرگ من به خوى جاهليت بازنگرديد و كفر را به جاى اسلام ننشانيد. به روى هم شمشير مكشيد. من شما را گمراه و سرگردان نخواهم گذاشت. من در ميان شما يادگارى نهادم كه اگر گوش به فرمانش بداريد هرگز از صراط مستقيم انحراف نخواهيد گرفت. آن يادگار مقدس كه تا روز رستاخيز بر شما حكومت مطلق دارد كتاب كريم خداست.

اى بنى آدم! خداى شما يگانه و پدر شما يكى است. همه را آفريدگار جهان آفريده و همگان از آدم به وجود آمده ايد و گل آدم هم از خاك سرشته شده بود.

همه خاكيد و همه به پروردگار پاك باز خواهيد گشت.

تنها آن كس در ميان شما محترم و مكرم است كه پارسا باشد. هر كسى پارساتر در پيشگاه الهى عزيزتر و گرامى تر است.

اى آنان كه در اين سرزمين سخنان مرا مى شنويد، به مردمى كه حضور ندارند ابلاغ كنيد. بايد ملت اسلام بداند كه هيچ كس در مال خويش، بيش ‍ از يك ثلث نتواند وصيت كند. زيرا آنچه را كه بر جاى مى گذارد به وارث وى خواهد رسيد.

هيچ كس به عنوان زنا حق ندارد فرزند ديگران را فرزند خويش بشمارد؛ زيرا فرزند از آن خانواده است و نصيب زناكار سنگ رجم مى باشد.

آن فرومايه كه دوست مى دارد از خانواده خويش بگسلد و با مردى زناكار بپيوندد همواره ملعون و مطرود خواهد بود.

والسلام عليكم و رحمة الله و بركاته.

رسول اكرم به روز چهارشنبه چهاردهم ماه ذى الحجه براى آخرين بار خانه مقدس كعبه را طواف فرمود و با كعبه وداع گفت و سپس دستور داد كه از مكه رخت به سوى مدينه كشند.

و به همين جهت اين حج را حجة الوداع نامند. رسول الله نيز در خطابه غراى خويش به اين نكته غم انگيز اشارت داده است كه فرمود:

«لعلى لا القاكم بعد عامى هذا»

گمان دارم پس از امسال، ديگر شما را ديدار نكنم.

اين گمان نبود، اين يك پيش گويى عميقى بود كه ريشه از وحى و الهام مى گرفت.

رسول اكرم به اعتبار همين اطلاع با خانه كعبه به نام وداع طواف كرد و به روز چهاردهم ماه رو به سوى مدينه نهاد.

ارباب نظر احساس مى كردند كه رسول اكرم محرمانه نگران است. چنين مى نمايد كه رازى ناراحت كننده در سينه دارد و ناگزير است اين راز را فاش ‍ سازد؛ اما از مقتضيات محيط مطمئن نيست.

اين سفر، سفر وداع است. بايد تكليف تبليغ در اين سفر به حد كمال رسد. بايد گفتنى ها هر چه هست گفته شود. بايد ملت مسلمان آنچه را شايسته شنيدن است بشنود. مع هذا محيط مساعد و مناسب نيست.

در منزل «كراع عميم» كه از اراضى «عسفان» به شمار مى رود. اين آيت شريفه به رسول اكرم وحى شد.

(فَلَعَلَّكَ تَارِكٌ بَعْضَ مَا يُوحَىٰ إِلَيْكَ وَضَائِقٌ بِهِ صَدْرُكَ) (65)

«شايد از آنچه بر سينه تو وحى مى شود، پاره اى را ناگفته مى گذارى و همچون راز مگو را در خاطر خويش نگاه مى دارى و به همين جهت سينه خويش را سنگين مى سازى»

و در اراضى «غدير جحفه» كه به «غدير خم» معروف است اين آيه فرود آمد:

(يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ) (66)

«راز ما بازگوى و از گفتار هرزه مردم در انديشه مباش. پروردگار تو وجود عزيزت را از آلايش تهمت ها و آسيب فرومايگان ايمن خواهد داشت. تبهكاران از فروغ هدايت بى بهره خواهند ماند.»

در آن نيمه روز، در آن گرم گاه آتشناك، در فروغ سوزان آفتاب حجاز كه مرغ هوا و ماهى دريا را كباب مى كرد؛ در كنار آن غدير بى آب، بر روى آن شن هاى تفتيده و داغ شده، جهاز شتران را بر بالاى هم چيدند و به صورت منبرى درآوردند. در اين هنگام نيم ساعت به زوال خورشيد مانده بود.

رسول اكرم بر يك چنين منبر ايستاد و اين خطابه غرا را كه غراترين خطبه هاى اوست، پيش جمعيتى نزديك به صد و هفتاد هزار نفر ايراد فرمود:

الحمد الله، ستايش ويژه اوست كه بلند است، بزرگ است، بى همتا و بى نياز است. بر عالى ترين درجات وجود مقام گرفته و يكتا مانده و با پست ترين مظاهر وجود نزديك شده و آشنايى كرده است. اين جا و آن جا همه جا را از فروغ جمال خويش روشن ساخته و با دل ها و جان ها همدم و همراز است.

او در لامكان بر مكان ها و ممكنات احاطه كرده و در اعماق دره ها و درياها و اوج افلاك و آسمان ها فرمان حكومت رانده است. لوح چيست؟ قلم كدام است؟ آنچه او مى داند نه بر سينه وسيع لوح نگاشته آمده و نه از زبان بريده قلم شنيده مى شود. خيمه لاجوردگون سپهر را بى ستون برافراشت و كره تيره گون زمين را در فضاى بى پايان بياويخت.

نه دستى ببينيد كه طاق فلك بر هوا بدارد و نه تكيه گاهى يابيد كه سنگينى در و دشت و كوه و دريا را از خطر سقوط ايمن سازد.

خويشتن به تنهايى برافرازنده سماوات و خويشتن به يگانگى نگهدارنده زمين است.

آنچه را بر سينه خاك و در سايه افلاك تماشا كنيد، همه در پيشگاه عالى الوهيت، پيشانى تسليم و تعظيم بر خاك گذارند.

«قهر جميع الخلق بقدرته و برهانه»

هميشه پسنديده و همواره نيكوست؛ زيرا پديد آورنده نيكويى ها و خداوند خيرات و فضايل جز او كس نيست.

هر آن جان پاك كه خوشخوى و خوشبخت باشد، بدو باز گردد و آنان كه سياه دل و تباهكارند از نعمت قرب وى بى بهره مانند.

به چشم ها بنگرد و اسرار پنهان را در محرم خانه دل ها ببيند؛

اما نه ديدهاى را تاب ديدن او باشد و نه خاطرى كه بتواند جمال جميل او را در لوح حساس خويش ترسيم كند.

كريم است، حليم است، در عين توانايى گذرنده و در برابر معاصى و زلات آمرزنده و بخشاينده است.

دست تواناى او به حمايت ناتوانان پيش همى آيد و درياى متلاطم رحمت او به خاطر گناهكاران به موج و تلاطم همى افتد.

ناشايست بسيار بيند و ناشايست كار، بسيار بشناسد اما هرگز پرده خطاپوش ‍ از اسرار خطاكاران بركنار نكشد.

«لم تخف عليه المكنونات و لا اشتبهت عليه الخفيات لم يلد و لم يولد»

نه رقيبى دارد كه اساس سلطنت وى به هم بياشوبد و نه چشمى به هم چشمى وى گشوده باشد تا به ديهيم عظمت و جلالش شوخ چشمانه بنگرد.

«لم يلد و لم يولد و لم يكن له كفوا احد»

بر همه جا مسلط و در هر كارى توانا و بر جان ها و جسم ها قاهر و غالب است.

پديدآورنده وجود و خالق كاينات است. همگان با مشيت وى آفريده شده اند و از دم جان بخش ملكوت اعلى روح و روان و توش و توان يافته اند.

مى داند، مى شناسد، مى شنود، مى گويد، نفس ها را مى شمارد و نفوس را مى آزمايد.

چنين است ذات مقدس او كه نه موجودى چون او تواند بود و نه كارى مانند كار او از دست كس بر تواند آمد و حتى شناختن او بر حكم عقل نيز محال است.

آن دانا كيست كه به هويت علياى الوهيت راه يابد و آن گويا كجاست كه بتواند وصف جلال و جمالش را بر زبان آورد؟

هم استوار بيافريند و هم به آفرينش خويش زيبايى و دل آرايى بخشد.

دادگرانه حكومت كند و گردن بى دادگران را دير يا زود در هم بشكند و كله زورآوران را در حوادث زورآورى به هم بكوبد.

اين مهر جان افروز كه سر از گريبان بر آورد و پرتو لطف لطيف و بديعش را بر جهان بيفكند، در پيشگاه جلال تو بنده اى خاضع و ذليل بيش نيست.

آن مهتاب مواج كه سياهى شب را با سپيدى مرموز خود بياميزد و بر امواج ظلمت پرده پرنيانى در اندازد، سايه كمرنگى از قدرت بى مانند تو است.

روزى سپيد و دلكش بوجود آورى و شبى سياه و ساكن برانگيزى. در ميان اين سياهى و آن سپيدى رشته اى بديع بپيوندى كه با رنگ آميزى شگرفى، نقش مقبول صبح از گريبان سياه مشرق پديدار شود و شام دى جور به بامداد روح افزا پايان پذيرد.

گواهى مى دهم اى پروردگار متعال! كه جهان وسيع از جلوات قدس تو لبريز است و نور تو با مرور دهور درخشان و فرمان تو براى ابد بر ممكنات نافذ و مجرا است.

تويى كه زنده مى كنى و تويى كه مى ميرانى. تويى كه مى دهى و تويى كه باز پس مى گيرى. تويى كه مى خندانى و تويى كه مى گريانى.

تويى كه اگر بخواهى دورها را به خويشتن نزديك مى سازى و تويى كه اگر نخواهى نزديكان را از مشهد اعلاى وجود به دور مى رانى.

تويى كه دعاها را مى پذيرى و نداها را مى شنوى و نيت ها را مى دانى و ناگفته ها را در مى يابى و نانوشته ها را مى خوانى.

با كثرت فريادها به ستوه نمى آيى و از آشفتگى لغات در نمى مانى و شدت الحاح و التماس، تو را به رنج نخواهد افكند.

پارسايان را نگاه همى دارى و رستگاران را تو راه توفيق همى نمايى و عالميان را تو به سايه رحمت و راءفت خويش همى كشانى.

حمد و ستايش، شكر و سپاس، تقديس و تهليل و تمجيد سزاوار تو است اى پروردگار من! تو را در همه حال، چه خوش باشيم و چه ناخوش باشيم، چه با تهى دستى و چه با توانگرى به سر بريم، هميشه ستايش گوييم و هميشه سپاس گزاريم.

به تو و فرشتگان معصوم تو و كتاب هاى مقدس تو و پيامبر گرامى تو ايمان همى آوريم.

همه گفته هاى تو را با گوش جان بشنويم و همه فرمان هاى تو را با جان و دل بپذيريم.

از تو بيم داريم، به تو اميدواريم، براى نفس خويش به عبوديت و براى ذات اجل تو به ربوبيت گواهى مى دهيم.

با منتهاى خضوع و تسليم، فرمان پروردگارم را مى پذيرم و رسالتش را مو به مو به بندگانش ابلاغ مى كنم. زيرا اگر حقايق دين را كتمان و سر از اداى فرمان در پيچم كس نيست كه مرا از كيفر كردارم به امان خويش بگيرد.

پروردگار يكتا و يگانه ام با نص اين آيت مقدس:

(يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ...) (67)

دستور فرمود كه وحى منزل را به گوش شما برسانم و تهديد فرمود كه اگر از اداى اين تبليغ سرباز زنم، رسالتم را ناتمام بشمارد و تضمين فرمود كه از شر جان هاى نابكار و زبان هاى ناهنجار ايمنم بدارد.

جبرائيل امين وحى و الهام سه بار بر من فرود آمد و از سوى پروردگار جليل پيام آورد كه هم اكنون در اين بيابان سوزان بر پاى خيزم و برادرم على بن ابى طالب را به نام وصى و خليفه و پيشوا به ملت اسلام به همه، به همه، به سياه ها، به سفيدها بشناسانم.

به من فرموده اند كه اگر از تبليغ اين رسالت سر باز زنم، وظيفه نبوت خويش ‍ را ايفا نكرده ام.

هم اكنون به شما و ملت اسلام اعلام مى دارم كه على، وصى و خليفه من است. مقام او در زندگى من با مقام هارون در زندگى موسى بن عمران به يك پايه است. فقط با اين اختلاف كه من خاتم انبيا باشم و پس از من پيامبرى مبعوث نخواهد شد.

على ولى خدا، و ولى شماست و اين آيت مقدس درباره ولايت على به من وحى شده است:

(إِنَّما وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلاةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكاةَ وَ هُمْ راكِعُونَ) (68)

خداى متعال و پيامبر وى و آنان كه ايمان آورده اند و نماز مى گزارند و در حالت ركوع در راه خدا انفاق مى كنند.

تنها على بود كه در حالت ركوع، انگشتر خويش را به درويش بخشيد.

و تنها على است كه هميشه خدا را مى خواهد و هميشه رضاى خدا را مى جويد.

من سه بار دستور يافته ام كه اين فرمان را بگزارم و در هر بار از اداى آن پوزش ‍ خواسته ام؛ اما چه كنم كه ديگر پوزش من نپذيرند و جز اطاعت سخنى ديگر نشوند.

ايها الناس! خداوند قادر قاهر، مرا از آلايش تهمت ها و زهر زبان ها ايمن خواهد داشت. من از مردم منافق و شياد كه به صورت مسلمانند و در سيرت همچنان كافر و جاهل مانده اند باكى ندارم. من آشكارا على را به نام اعلم و افضل و اتقى و اقضى و به نام شاخص مسلمانان و به نام خليفه خود و امام امت خود به شما معرفى مى كنم.

اين پروردگار آسمان ها و زمين هاست كه على را ولى و امام و پيشواى شما خوانده است.

ايها الناس! از على روى بر مگردانيد تا گمراه نشويد.

از على مگريزيد زيرا تنها راهى كه شما را به حق و حقيقت خواهد رسانيد، على است.

«فهو الذى يهدى الى الحق يعمل به و يزهق الباطل و ينهى عنه.»

على است كه هم خود به حق رفتار كند و هم ديگران را به سوى حق رهنمون است. على است كه هم باطل را در هم مى شكند و هم از كردار باطل نهى فرمايد.

على است كه خود را در راه رسول الله يعنى در راه خدا و دين خدا فدا كرده است.

آن كس كه در ضعيف ترين و تباه ترين دوره هاى دين اسلام مردانه به اسلام گرويد و پيشانى عبوديت در پيشگاه الهى بر خاك گذاشت، على بود.

على را خدا مقدم داشته است. شما هم مقدمش بداريد. على را خدا به عنوان امامت برگزيده است، به فرمان خدا و امانت على تسليم شويد.

ايها الناس! على و عترت اطهارش تا ظهور قائم (عج) تا ظهور آن كس كه جهان را از عدل و داد سرشار خواهد ساخت ائمه شما باشند.

ايها الناس! همچون على هيچ كس از ملت اسلام ياريم نداده و هيچ كس همچون او خود را به خدا و دين خدا تسليم نداشته است.

على ناصر دين الله است، على مجاهد و مبارز در ركاب رسول الله است.

على تقى است، على نقى است، على هادى است، على مهدى است. پيامبر شما گرامى ترين پيامبران است و وصى او هم از همه اوصيا گرامى تر باشد.

نسل هر پيامبر از نفس اوست ولى نسل من از نسل على است.

«معاشر الناس، اتقوالله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون»

«چنانچه سزاوار است، پرهيزگار باشيد و عمر خود را در دين اسلام به پايان رسانيد.»

در قرون گذشته پيامبران خدا آمدند و رفتند و من هم پيامبرى باشم كه دير يا زود از ميان شما بگذرم.

مرگ من مرگ دين من نيست. مپنداريد كه چون من ديده از جهان فروبندم، قانون من هم منسوخ و معزول باشد.

دين من دين ابدى است، دين جاويدان است، حلال من تا روز قيامت حلال و حرام من تا به روز قيامت حرام است.

(وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ) (69)

«محمد هم رسولى مانند انبياى گذشته است. اگر بميرد يا كشته شود آيا شما به ارتجاع خواهيد گرويد و دوباره عهد جاهليت را تجديد خواهيد كرد؟!»

در اين هنگام رسول اكرم زير بازوى على را گرفت و بر سر دست بلندش ‍ كرد، آنچنان كه پاهاى على عليه‌السلام به محاذات شانه پيغمبر ديده مى شد.

سپس فرمود:

«آيا ولايت و حكومت من بر جان ها و دل هاى شما از نفوس شما قوى تر نيست؟»

مردم يك صدا عرض كردند:

البته يا رسول الله!

فرمود:

«بنابراين هر آن كس مرا مولاى خويش شناسد، على را مولاى خويش ‍ شمارد.»

«من كنت مولاه، فهذا على مولاه»

و سپس با خداى خود چنين گفت:

«اللهم وال من والاه و عاد من عاداه. وانصر من نصره و اخذل من خذله؛ هر آن كس كه او را دوست همى دارد اى پروردگار من! دوستش بدار. اى پروردگار من! دشمنانش را دشمن بدار، يارانش را يار باش و آن كسان را كه به خذلان و شكست على رضا دارند پست و مخذول فرماى»

سپس به آن ازدحام شگرف كه در بيابان غدير موج مى زدند، روى كرد و فرمود:

آن بگوييد كه با رضاى الهى قرين باشد و آن بخواهيد كه پروردگار شما بخواهد.

(أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ) (70)

اگر شما و هر كه بر روى زمين به سر مى برد از خداى متعال روى برگرداند و راه كفر و الحاد به پيش گيرد بر دامن كبرياى الهى گردى ننشيند و زيانى به ذات اقدس حق نزند. پروردگار بزرگ به بندگان سپاسگزار خود پاداش ‍ جزيل عنايت خواهد كرد.

در پايان اين خطابه غرا مردم فرياد مى كشيدند:

«يا رسول الله سمعنا و اطعنا على امر الله و امر رسوله بقلوبنا و السنتنا و ايدينا؛ با دل و دست و زبان فرمان الهى و پيامبرش را اطاعت كنيم.»

و بى درنگ مراسم بيعت آغاز شد. آنچه از تاريخ و اخبار استفاده مى شود، عمر را نخستين كس مى شناسند كه با على عليه‌السلام بيعت كرده و به عنوان «اميرالمومنين» بر وى سلام داده است:

«السلام عليك يا اميرالمؤ منين. بخ بخ لك، اصبحت مولاى و مولى كل مؤ من و مؤمنة»

شاد باش كه ولى من و ولى عموم مسلمانان باشى. و پس از عمر، ابوبكر و اعيان قريش و به دنبال آنان آن ازدحام انبوه به بيعت على افتخار يافتند و پس از نماز عصر رسول اكرم، خيمه از غدير خم بركند و رو به سمت مدينه گذاشت. (71)

اگر چه علماى اماميه رضوان الله عليهم اجمعين اجماع كرده اند كه رسول اكرم على عليه‌السلام را به سمت خليفه و جانشين خويش تعيين فرموده و به نام حكومت براى وى بيعت گرفته است؛ ولى نويسنده عقيده دارد كه اگر بر حكومت و امامت على از طرف رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله تسجيل هم نمى شد و اختيار به اجماع امت مى افتاد، باز هم على از عموم مسلمانان به اين سمت شايسته تر و سزاوارتر بود.

و اگر فئودال ها و اعيان مدينه كه هر كدام با على عليه‌السلام كينه پنهانى داشتند به كنار مى رفتند و موضوع خلافت در ميان توده مردم به صورت «رفراندم» در مى آمد، محال بود جز با على با ديگرى بيعت كنند، منتها «سران قوم» حكومت على را دوست نمى داشتند و صرفا از روى عناد، ديگران را بر وى ترجيح دادند.

من به يارى پروردگار متعال در كتاب «دومين معصوم» روى اين حقيقت تا آن جا كه حق حقيقت ادا شود، سخن خواهم گفت.

در سفر حجة الوداع. در صحراى «منى» سوره شريفه اذا جاء نصر الله به رسول اكرم وحى شد، عباس بن عبدالمطلب گريه كرد و عرض كرد از اين سوره بوى فراق مى شنوم ولى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله مى دانست كه آن سفر آخرين سفر او در اين دنياست و سفر ديگرش سفرى ابدى است كه به جهان ديگر خواهد خراميد و به همين جهت خطابه غراى خود را در غدير خم ايراد كرد.

از آن تاريخ رسول اكرم دم به دم اين كلمات را ادا مى فرمود:

«سبحانك اللهم اغفر لى، انك انت التواب الرحيم»

رسول اكرم در روزهاى آخر ماه ذى الحجة الحرام سال دهم هجرت از آخرين سفرش مكه به مدينه بازگشت و در محرم الحرام سال يازدهم هجرت بر منبر مسجد مدينه اعلام فرمود كه مرا به جهان ديگر دعوت كرده اند و امروز و فردا دعوت حق را لبيك اجابت خواهم گفت.

رسول اكرم از آغاز سال يازدهم هجرت بسيار به زيارت قبرستان بقيع قدم رنجه مى فرمود.

آن شب، شب پانزدهم ماه صفر سال يازدهم هجرت بود سكوت شب و ابهام مهتاب به گورستان بقيع شكوه ابديت داده بود.

دامن سپيد ماه بر روى قبرهايى كه هر كدام صندوقى سربسته از آرزوها و اميدها بودند، آهسته كشيده مى شد. گل هاى سپيد ستاره بر چمن سبز آسمان همچون نخل ماتم، نمايى غم انگيز داشتند.

در آن شب رسول اكرم با مردى كه اسمش مويهبه بود به زيارت خفتگان بقيع رفته بود؛ مثل همه شب، مثل همه شب.

ولى در آن شب كه شب پانزدهم ماه صفر بود، پيامبر گرامى اسلام حالتى وداع آميز به خود گرفته بود. آنگاه احساس مى كرد كه ديگر مجالى به خاطر زيارت اهل قبور ندارد.

ابو مويهبه مى گويد:

در آن شب، رسول الله تا سحر به خاطر خفتگان بقيع دعا مى كرد و از برايشان آمرزش و مغفرت مى طلبيد. به هنگام سحر روى به مزار گذشتگان اسلام آورد و فرمود:

«آسوده بخوابيد! خواب شيرين مرگ بر شما نوشين باد. خبر از روزگار ما نداريد. چه خوشبختيد شما كه در ايام امن و امان زندگى را بدرود گفته ايد. خبر نداريد كه اشباح فتنه و فساد آهسته آهسته به اجتماع ما نزديك مى شود. همچون پاره هاى سياه شب مى آيد كه فروغ سعادت را از دنياى ما ببرد.

اقبلت الفتن كقطع الليل المظلم، يتبع اولها آخرها و الآخرة شر من الاولى؛ فتنه ها به دنبال هم مى آيند. و هر چند نزديك تر مى رسند، قوى تر مى شوند. انتهايش از ابتدايش خطرناك تر و مخوف تر است.»

سپس به جانب من برگشت و فرمود:

- «اى ابا مويهبه! مرا ميان دنيا و آخرت مختار گذاشته اند؛ اما آخرتم را كه وصال دوست است بر دنيا برگزيده ام»

ابو مويهبه گفت:

- تا طليعه فجر در قبرستان بقيع به سر برديم و از آن جا به مسجد اعظم بازگشتيم تا نماز بامداد را ادا كنيم.

شب ديگر كه شب شانزدهم ماه صفر بود پيكر نازنين رسول الله در تب شديدى مى گداخت. و همان تب بود كه تا بيست و هشتم ماه صفر ديگر عرق نكرد.

و در همين روز يعنى شانزدهم ماه صفر سال يازدهم هجرت، بنا به تصميمى كه در شوراى اصحاب گرفته شده بود «اسامة بن زيد بن حارثه» درصدد تجهيز سپاه برآمد تا به خون خواهى شهداى «موته» كه يك تن از آن ها «زيد بن حارثه» بود با سپاه روم جهاد كند.

رسول اكرم با تن تب دار سپاه اسلام را سان ديد و جمعى از اعيان اصحاب مانند ابوبكر و عمر و عثمان و عبدالرحمن بن عوف و جمعى از رجال قريش ماءمور بودند كه تحت فرمان «اسامه» به جهاد بروند.

اسامة بن زيد در بيرون شهر مدينه خيمه و خرگاه برپا كرد؛ ولى روز حركت را به تعويق انداخت؛ زيرا مشايخ قوم به وى گفته بودند كه چون رسول اكرم بيمار است و تكليف اوضاع روشن نيست به مصلحت نيست، مركز حكومت اسلام را ترك گوييم.

خدا مى داند آيا اسامة بن زيد از نقشه محرمانه مشايخ قوم خبر داشت يا بى خبر از انديشه هاى نهانى آنان به اين فكر تسليم شده بود.

روز به روز رنج بيمارى و شدت تب در وجود رسول اكرم رو به فزونى مى رفت. بيش و كم اصحاب هم دريافته بودند كه اين بيمار شفاپذير نيست.

رسول اكرم با صراحت به اين حقيقت تلخ اشارت مى فرمود.

عبدالله بن مسعود مى گويد:

- در روز بيست و سوم صفر با جمعى از اصحاب به عيادت رسول اكرم رفته بودم تا نگاه چون آتش برافروخته اش به ما افتاد، چشمان سياهش غرق اشك شد و مع هذا با تبسم فرمود:

«از ديدار شما بسيار خشنودم، دوست مى دارم كه شما را هميشه شاداب و خرسند ببينم.

هميشه زنده باشيد، هميشه هم دست و همراه باشيد، رحمت و مرحمت و حفاظت و لطف الهى همراه با شما باد.

«نصركم الله، رفعكم الله، وفقكم الله، قبلكم الله، هديكم الله، آواكم الله، وقيكم الله، سلمكم الله، رزقكم الله»

وصيت من اين است كه هرگز از ياد خدا غافل منشينيد. در پيدا و پنهان او را شاهد كردار و گفتار خويش بدانيد. من از ميان شما خواهم رفت؛ ولى خداى من همواره با شما خواهد ماند. بى خبر نمانيد، غافل و جاهل نباشيد.

با مردم به گردنكشى و خودخواهى راه نرويد. و از كبر و نخوت بر حذر بمانيد. خداوند متعال فرموده است:

(تِلكَ الدّارُ الآخِرَةُ نَجعَلُها لِلَّذينَ لا يُريدونَ عُلُوًّا فِي الأَرضِ وَلا فَسادًا وَالعاقِبَةُ لِلمُتَّقينَ) (72)

روز به روز به آخرين روز حياتم نزديك تر مى شويم. و بيش و كم هنگام فراق ما فرا رسيده است.»

گفته شد يا رسول الله چه كس افتخار غسل شما را خواهد يافت.

«اهل بيت من»

شما را در كدام جامه كفن كنيم.

نگاهى به پيراهن تنش انداخت و فرمود:

در همين جامه كه به تن دارم.

چه كسى بر جنازه شما نماز خواهد گزارد؟

در اين هنگام ديگر بغض ها در هم شكسته و بغمه ها باز شده بود. همه يك باره به هاى هاى گريه كردند.

اشك از چشمان رسول خدا بر گونه هاى گل انداخته اش فروغلتيد.

خدا و فرشتگان خدا و مسلمانان گروه گروه بر من نماز خواهند گزارد. شما هم بر من نماز خواهيد خواند؛ ولى به اين شرط كه از نوحه گرى آزارم ندهيد. و بر جنازه من فرياد و فغان نكشيد.

پس از نماز، اهل بيت من مرا به خاك خواهند سپرد. سلام مرا بپذيريد و درود مرا به آنان كه از من دورند، به مسلمانانى كه نسل پس از نسل به وجود آيند، به مردمى كه در ادوار آينده به شرف اسلام افتخار مى يابند برسانيد.»

با تن تب دار به زيارت شهداى احد رفت. هشت سال بود كه از ماجراى احد مى گذشت و اين هشتمين بار بود كه از تربت گلگون كفنان كوهساران احد لاله و سنبل مى دميد.

با تن تب دار از شهر مدينه تا دامنه كوه احد پياده راه پيمود و در آن جا بر قبرشان نماز خواند.

رسول اكرم در اين هشت سال كه شهداى راه اسلام را در سنگستان احد به خاك سپرده بود، سالى يك بار بر قبرشان نماز مى خواند. امسال را هم فراموش نكرده بود.

بر قبرشان نماز خواند و در حقشان دعا كرد و آن گاه نگاهى غرق در اعجاب و احترام به اين قبرها انداخت.

«حمزه، حنظله، عبدالله، مصعب، مالك عبده، خارجه، سعد، عمرو و...

در آن روزگار كه دين اسلام سخت ضعيف بود. نيروى شرك با ثروت و قدرت بسيار خود به مدينه تاخته بود. هنوز ابوسفيان بت مى پرستيد. هنوز عمرو بن عبدود و ضرار بن خطاب زنده بودند، شمشير داشتند، اسب داشتند، بنيه جنگيدن و حمله كردن و پيش رفتن داشتند. همچون سيل از مكه به سوى مدينه سرازير شده بودند و در مدينه اينان، همين مردان كه اكنون از شربت شهادت مست و مدهوش خفته اند با شكم گرسنه و پاى برهنه و دست از حربه و سلاح تهى، به دفاع برخاسته بودند.

يكى پس از ديگرى سينه در برابر تيرهاى دل دوز و نيزه هاى جان گزا سپر كردند و يكى پس از ديگرى در خون خود و خاك شرف تپيدند.

شهيدان احد، جوانانى معصوم، پيرانى پاك دامن... سربازان رشيدى كه در آن حادثه مهيب به راه ايمان و عقيده خود فدا شدند، همه با جامه هاى خون آلود، دو تن و سه تن در يك جا به خاك رفتند.

بر اين نعش هاى به خون تپيده كس نماز نگزاشته بود؛ ولى از آن سال تا امسال سالى يك بار رسول اكرم بر قبرشان نماز مى كرد و اين بار هشتم است كه با تن تب دار در كنار مزارشان ايستاده نماز مى كند. اما اين بار آخرين بار است زيرا چند روزى بيش نمانده كه خود به ياران خويش خواهد رسيد.

به شهداى احد فرمود: «آرام بخوابيد اى عزيزان من! كه امروز و فردا به شما خواهم رسيد. و در آن جهان نيز پيشواى شما خواهم بود و به فداكارى و جانفشانى شما گواهى خواهم داد.

در آن جا، در كنار حوضى كه نامش كوثر است در كنار شما بنشينم و ديگر براى ابد با هم خواهيم ماند. ديگر روى جدايى نخواهيم ديد.» و بعد به سوى همراهان خود برگشت.

«روح من هميشه به جانب شما نگران است. من به خاطر شما نگرانم. نگرانى من همه از اين است كه ديو شهوت و هوس بر جانتان چيره شود و شما را از راه راست به بيغوله هاى مهيب منحرف سازد.

من از دنيا بر جان شما مى ترسم، مى ترسم كه دنياخواهى بنيان دين و تقواى شما را واژگون سازد.

«اخشى عليكم الدنيا ان تنافسوا فيها.»

در روز دوشنبه بيست و ششم ماه صفر سال يازدهم هجرت، اسامة بن زيد خواه ناخواه از اردوگاه خود به سمت شام حركت كرد. اما تخلف چند تن از آن اردوگاه، نگذاشت كه اين فرمانده جوان به سمت شام پيش برود.

اسامه خواه و ناخواه بار ديگر به مدينه بازگشت.

بر خلاف دستور رسول اكرم از اردوگاه اسامه اين چند تن تخلف كرده بودند:

1- ابوبكر بن ابى قحافه 2- عمر بن خطاب 3- عثمان بن عفان. 4- ابوعبيدة بن جراح 5- سعيد بن عاص 6- قتاده...

در آن روز حرارت تب در وجود رسول اكرم به منتهاى شدت رسيده بود. براى نخستين بار دستور فرمود:

«يك نفر در محراب من بايستد و با مسلمانان نماز بخواند.» عايشه از آزادى معنى «يك نفر» استفاده كرد و كسى به دنبال پدرش ‍ فرستاد.

صداى تكبير از مسجد اعظم برخاست. رسول الله چشمان تب دارش را گشود و فرمود:

چه كسى با مسلمانان نماز مى خواند؟

به عرض رسيد كه ابوبكر است.

فرمود: اقيمونى، اقيمونى «مرا برخيزانيد، مرا برانگيزانيد.»

على بن ابى طالب و فضل بن عباس از دو جانب زير بازوى او را گرفته بودند. پيغمبر اكرم از شدت بيمارى قدرت نداشت بر سر پا بايستد، پاهايش به روى زمين كشيده مى شد، فرمود:

«اخرجونى الى المسجد، والذى نفسى بيده قد نزلت بالاسلام نازلة و فتنة عظيمة من الفتن؛ مرا به مسجد ببريد. به خدا قسم حادثه مهيبى براى اسلام روى داده و فتنه عظيمى آغاز شده است.»

هنوز ابوبكر سوره حمد را در ركعت اول به پايان نرسانيده بود كه پيغمبر از راه رسيد. ابوبكر به عقب رفت. رسول اكرم به مصلاى خود نشست و نشسته نماز را به پايان رسانيد و آن وقت فرمود:

ابوبكر كو؟»

به دنبالش گشتند، از مسجد رفته بود.

«از پسر ابوقحافه تعجب مى كنم. بر خلاف فرمان من اردوى اسامه را ترك گفت و به مدينه آمد تا فتنه اى برانگيزاند.»

و بعد فرمود:

«مرا به منبر ببريد.»

اين آخرين خطابه اى بود كه رسول اكرم با رنجورى و درد در مسجد اعظم مدينه ايراد فرمود. به نخستين پله منبر تكيه كرد و فرمود:

«ديگر روز و روزگار من به پايان رسيد. آنچه حق تبليغ بود ادا كرده ام. غمى ندارم زيرا شما را به راه راست واداشته ام. و از راستى و درستى، هرچه آموخته بودم به شما آموخته ام.

من شما را در شاهراهى روشن و آشكار كه شبش همچون روز نورانى و فروزان است گذاشته ام. پس از من همچون ملت يهود به اختلاف و تشتت نگراييد.

ملت يهود پس از موسى كليم الله عليه‌السلام دين خويش را ناچيز انگاشت و تار و پود مليت خود را از هم بگسلانيد. ولى من همى خواهم كه همچون برادران اسراييلى خويش به خطا نرويد، دين و دنياى خود را تباه مسازيد، هميشه به هم نزديك و با هم همگام باشيد.

از حلال و حرام آنچه در قرآن است، حلال من و حرام من است. من حلال و حرامى جز آن قوانين و مقررات كه در قرآن مجيد ياد شده است ندارم. قرآن مطمئن ترين و راست گوترين جانشين من است.

و خاندان من هميشه با قرآن هماهنگ و همراهند. قرآن و اهل بيت من دو يادگار من در ميان شما باشند. من اين دو امانت بزرگ را به شما مى سپارم و به سوى خداى خويش باز مى گردم. به هوش باشيد كه به روز رستاخيز در برابر من شرمگين و سياه روى نايستيد.

به روز رستاخيز گروهى در برابر من بايستند كه در عين آشنايى، بيگانه اى بيش نباشند. از نام و نشان خود ياد كنند و همى گويند من فلان بن فلان باشم ولى من چه گويم كه با جان ناپاك و سيماى سياهشان آشنايى ندارم.

اين فرومايگان قومى باشند كه پس از من دين مرا به بازيچه گيرند و از مراسم و آيين هاى من جز دنيا هدف ديگرى ندارد. ايها الناس چنين پندارم كه ديگر نتوانم بر اين جايگاه تكيه زنم و دلم بسيار خواهد كه هر كس را بر من حقى باشد برخيزد و حق خويش بستاند.

هرگز از دريافت حقوق خود شرم مداريد و مرا هم يك تن مسلمان همچون خويشتن بشناسيد. قرآن كريم در برابر مقررات خود، من و شما را از يكديگر دور نمى شناسد. با ما همگان به يكسان حكومت مى كند.

خداوند بى همتا و بى شريك ما با هيچ كس رشته رحامت و علاقه خويشاوندى ندارد. تنها عمل است كه بنده را به خدايش نزديك مى سازد و تنها عمل است كه بنده را از خدايش دور مى دارد.

قسم به آن كس كه مرا به راستى و حقيقت به سوى خلق فرستاده است، هيچ آفريده جز در سايه پندار و كردار نيكوى خويش به درگاه الهى نزديك نخواهد شد.

همه در گرو كرده خويش باشند و همه در پاى ميزان عدالت به يكسان سنجيده شوند.

قسم به آن پروردگار جليل و عظيم كه مرا به رسالت برگزيده، لو عصيت لهويت اگر من هم از طريق صلاح و عفاف انحراف گيرم، همچون ديگران به كيفر كردار خويش رسم...»

در اين هنگام پيشانى دردمندش را به بالا برداشت و خداى خويش را به گواه گرفت:

خداى من! آيا رسالت تو را به پايان رسانيده ام؟ آيا حق تبليغ را ادا كرده ام؟ آيا پيام تو را آنچنان كه بيان فرموده اى به بندگان تو ابلاغ كرده ام؟

خدايا! گواه من باش.»

ديگر اين دنياى بزرگ و وسيع براى روح بلندپرواز محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله، سخت تنگ و كوچك شده بود. اين روح نازنين بى قرارى مى كرد، تاب درنگ نمى آورد.

مرغ ملكوتى بود كه چندى در اين خاكدان مانده بود و ديگر بيش از اين نمى توانست از آشيان عرشى خود دور باشد.

به سوى بالا، بال ها برافراشته بود. دم به دم پر مى زد و بال مى زد و تلاش ‍ مى كرد كه پرواز كند و به آشيان خويش بازگردد.

بيمارى بود كه بر بسترى بوريايى دراز كشيده بود. پيكر دردمندش در شديدترين و سوزان ترين تب ها مى سوخت.

عبدالله بن مسعود مى گويد: كه داشتم جاى پيغمبر را درست مى كردم، دستم به پايش خورد... اگر بگويم دستم از حرارت پاهاى پيغمبر سوخت سخن به گزاف نگفته ام.

ابوسعيد خدرى از پشت «قطيفه اى» كه بر روى رسول اكرم انداخته بودند، پيكر نازنيش را لمس كرد. دستش را بى اختيار به عقب كشيد و گفت چه تب آتشينى است!

تن مقدسش، تن يك عمر شصت و چند ساله، زحمت كشيده و يك لحظه راحتى نديده اش در چنين تبى مى گداخت. يك لحظه بى هوش مى ماند. لحظه اى ديگر به هوش مى آمد. احيانا اين اغماء تا چند ساعت به طول مى انجاميد و دل پرستارانش را از طول اين مستى و سستى مالامال خون مى كرد.

بانوان آل هاشم پروانه وار به دور بسترش مى چرخيدند و آن گونه هاى در آتش تب، گل انداخته و داغ شده را با ترشح آب نوازش مى دادند.

چهره برافروخته رسول الله در تب مرگ به سرخ گل هاى ارديبهشت ماه، شبيه بود كه سرخى خود را با درخشش دانه هاى شبنم به هم آميخته و فروغ كم رنگى همچون فروغ اميد در پيرامون خود مى انداخت.

اين بيمارى تب ساده اى بيش نبود ولى هرچه بود شفاپذير نبود.

اين بيمارى با خطر مرگ توأم بود؛ زيرا اين روح ديگر تاب فراق آسمان ها را نمى آورد. سخت دست و پا مى زد تا قفس بشكند و بند بگسلاند و خشنود و آزاد به عالم ارواح در اعلى عليين جاى بگيرد.

فاطمه بانوى بانوان اسلام، يكتا و بى همتا دختر پيغمبر از همه بى قرارتر بود.

اين فاطمه است كه مى بيند حادثه اى سنگين تر و درشت تر از آسمان و زمين مى آيد بر شانه هاى لاغرش بنشيند و پيكر ناتوانش را سخت در هم بفشارد.

مرگ پدرى چنين عزيز و عالى مقام را ببيند و غمى به اين بزرگى را به دل بپذيرد.

پس چرا نگريد؟ چرا فرياد نكشد؟

در كنار بستر پدر به زانو درآمده بود و قطره هاى اشكش بى دريغ بر پيشانى سوزان رسول اكرم مى ريخت.

گريه گرم و گيرنده فاطمه زنان حرم را به گريه انداخت اما سعى مى كردند آرام بگريند زيرا مى ديدند كه بيمار عزيزشان لحظات احتضار را مى گذراند.

آهسته چشمان فرو خفته خود را از هم گشود و بيش از همه چيز به ديدگان خون پالاى زهرا نگاه كرد.

«چرا مى نالى اى عزيز من!»

فاطمه چه مى توانست بگويد. حرفى نداشت و اگر حرفى هم داشت، گره بغمه نمى گذاشت از گلويش نفسى دربيايد.

رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله آهى كشيد و به زهرا اشاره كرد كه پيش تر بيايد.

پيش تر آمد و پيش تر آمد و پيغمبر دوباره با اشاره به دخترش دستور داد كه سر بر سينه وى بگذارد. فاطمه سر بر سينه پيغمبر گذاشت. گوشش به دهان نازنين محمد نزديك شده بود.

فاطمه از دهان پدر چند كلمه نجوا شنيد و بعد سرش را بلند كرد؛ اما در اين هنگام به جاى اين كه گريه كند دهان خوش تركيبش پر از خنده بود.

عايشه بى صبرانه از فاطمه پرسيد چه شنيدى كه اين همه خوشحال شدى. زهرا جوابش گفت:

پدرم به من مژده بزرگى داد. به من گفت عمر اين فراق كوتاه است. به من گفت تو را هرچه زودتر به دنبالم خواهم برد. از بس خوشحال شدم كه نتوانستم مسرت خود را پنهان كنم.

«پس على كجاست؟»

على با شتاب سر رسيد. اطاق بيمار را خلوت كرد. على مرتضى به بستر پيغمبر نزديك شد:

يا رسول الله! پدرم و مادرم به فداى تو باد. گوش به فرمان تو دارم.

«بنشين يا على! تو برادر منى، تو داماد منى، تو نگاه دارنده نسل من و برپاى دارنده لواى دين منى، يا على! قسم به آن خدا كه مرا به حق و حقيقت مبعوث فرموده، گفتنى ها را با اين قوم در ميان گذاشتم. آنچه سزاوار تبليغ بود به كار بردم و حق رسالت را ادا كردم، (وَقَدْ قَدَّمْتُ إِلَيْكُمْ بِالْوَعِيدِ) از همه در سخن راندم و پرده از روى رازها بركشيدم و تو را آنچنان كه شايسته شخصيت آسمانى توست به آنان نشان دادم.

اخبرتهم رجلا رجلا با يك يك آنان درباره على حرف زدم و همه در برابر مقام عالى و عظيم تو سرتسليم فرود آوردند.

اما مى دانم كه كار به صورت ديگرى خواهد درآمد. من مى دانم كه اين قوم به آنچه وعده داده اند وفا نخواهند كرد. مع هذا نمى خواهم كه تو نگران بمانى و از شكست خويش شكسته دل بنشينى.

يا على! پس از مرگ من در كنج خانه خويش گوشه عزلت بگير. به گردآورى و ترتيبب و تنظيم قرآن همت گمار.

ابتدا مرا در آغوش مزار بگذار و بعد به عزيزترين يادگارهاى من كه قرآن من است بپرداز.

«فالزم بيتك و اجمع القرآن على تاءليفه و الفرائض و الاحكام على تنزيله» (73)

در اين هنگام آسوده باش كه مسئوليت خويش را به دلخواه من و رضاى خداى ايفا كرده اى؛ ولى فراموش مكن كه تو هميشه سربازى شجاع و باشهامت بوده اى. من مى خواهم كه در برابر حوادث و ملاحم همچنان شجاع و بردبار باشى.

«عليك بالصبر على ما تنزل بك. روح من در آسمان ها نگران شما و چشم به راه شماست.»

بار ديگر از حرارت تب بى هوش شد و چند لحظه به اين خواب سنگين ادامه داد.

كودكان فاطمه از راه رسيدند، سر و صدا كردند، چشمان خسته رسول خدا از خواب ضعف و اغما باز شد. آهسته فرمود:

«بچه هاى من، بچه هاى مرا به اين جا بياوريد»

على سراسيمه به سوى اطاق فاطمه رفت و دست دو پسر و دو دخترش را گرفت و به بالين رسول اكرمشان رسانيد.

حسن و حسين كه بزرگ تر بودند پيش رفتند. حسن چهره بر چهره جد عالى مقامش گذاشت و حسين رخ بر سينه اش نهاد. اين دو پسر با صداى بلند زار زار گريستند. گريه اين دو كودك خردسال همه را، حتى على را هم به گريه انداخت.

آن يك جفت چشمان سياه كه خواب ابدى لحظه به لحظه، پلك هايش را سنگين تر و خستگيش را بيش تر مى ساخت غرق اشك شد.

فرمود:

«إنّمَا بَكَيْتُ رَحْمَةً لِاُمّتِى؛ من به خاطر امت عزيز خويش گريستم»

در روز چهارشنبه بيست و هشتم ماه صفر سال يازدهم هجرت سايه سياهى نه تنها شهرستان مدينه بلكه عالم اسلام، بلكه عالم توحيد را سراسر فراگرفته بود.

در آن روز مردم همه، همه اندوهناك و افسرده بودند. همه گوش به خاندان رسالت داشتند؛ زيرا در آن جا محتضرى آخرين لحظه هاى حياتش را به پايان مى رسانيد.

به على مرتضى كه بر بالينش گاهى مى ايستاد و گاهى مى نشست، خيره نگريست و فرمود:

«به خاطر بسيج اسامه از يهوديان مدينه چند بدره زر به وام گرفته ام شما اين وام را بى درنگ ادا كنيد.»

و پس از يك خاموشى كوتاه دوباره لب گشود:

«يك پاره پوست بياوريد تا آخرين سفارش خود را بر آن بنويسم كه هرگز گمراه نشويد.»

اطراف پيامبر را مردانى گرفته بودند كه عمر بن خطاب يكى از آن ها بود و مراقب وقايع بيمارى پيامبر و نگران آينده...»

به همين دليل از رفتن با سپاه اسامه تخلف ورزيده بود، با شنيدن سخن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از جا پريد و با تندى و ترس و دلهره گفت: نياز نيست، بر رسول خدا بيمارى فشار آورده و هذيان مى گويد، كتاب خدا ما را بس است...!

جمع به هم ريخت و سر و صدا فراوان شد پيامبر فرمود: از نزد من برخيزيد. (74)

باز هم كمى خاموش ماند و آن وقت فرمود:

«يا على! نخست نماز را بر پاى بداريد و ديگر آن كه از زيردستان خود غفلت مورزيد. يا على! الصلوة و ما ملكت ايمانكم»

«يا على! زيردستان را فراموش مكنيد. الله الله فيما ملكت ايمانكم»

زنهار، زنهار زيردستان خود را ميازاريد، نگذاريد برهنه و گرسنه بمانند، رضا ندهيد كه دلتنگ و افسرده باشند.

«البسوا ظهوركم و اشبعوا بطونهم»

به هنگام سخن گفتن چنان مگوييد كه دل زيردستان شما آزرده شود. النوا لهم القول به نرمى سخن بگوييد.»

در اين جا نفس مقدسش به شماره افتاد.

در آخرين نفس مى فرمود: لا اله الا الله ان للموت سكرات مرگ به نوبت خود سكره و مستى هايى دارد. خدايا! مرا در سكرات موت يارى كن.»

و همچنان در آغوش على ديده از ديدار فروبست.

به لطافت و روشنايى و ابديت فروغ الهى بر بال هاى فرشتگان نشست و رخت به بهشت اعلاى خدا كشيد.

در روز چهارشنبه، بيست و هشتم ماه صفر سال يازدهم هجرت به هنگام غروب كه خورشيد، زرده شامگاهى خود را به خون شفق فرو مى برد، روح نازنين محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله دنياى ما را ترك گفت. در اين هنگام شصت و دو سال و يازده ماه و يازده روز از عمر گرامى وى گذشته بود.

كودكى را بى بهره از مهر مادر و دور از نوازش پدر به جوانى رسانيدن و جوانى را گاهى به شبانى و گاهى به بازرگانى گذرانيدن و در چهل سالگى مسؤ وليت هدايت بشر را به عهده گرفتن، سنگ ها خوردن، سنگرها شكستن، از مكه به مدينه رخت كشيدن و در مدينه بر مكه حكومت كردن و پس از بيست و يك سال رنج تبليغ و زحمت جهاد، پس از شصت و سه سال عبادت و عفت و امانت... بالاخره با دست على در آغوش خاك آرميد و عالم اسلام را تا به صبح قيامت در غمش عزادار و ماتم زده ساخت.

على بر سر خاك رسول اكرم چنين گفت:

يا رسول الله! يا صفى الله! يا حبيب الله! اى پدر و مادرم به فداى تو كه زندگانى تو شورانگيز و مرگ تو شورافكن بود.

نه همچون ديگران زيستى و نه مانند ديگران رخت از جهان ما به جهان ديگر كشيدى.

از اين پس فرشتگان كه به خاطر ذات بى مانند تو بر بام خانه ما بال مى گشودند، از آسمان به زمين بال نخواهند كشيد و آن چرخ مقدس كه در پيرامون محور وجود تو گردش مى كرد، دور از محور نخواهد چرخيد. تو تنها آيينه اى بودى كه صورت بديع ملكوت اعلى را بر صفحه خاك آلود زمين تجلى مى دادى و به دنبال وجود عزيز تو اين نقش ملكوتى براى هميشه از چشم انداز ما پنهان مانده و ما را در اشك حسرت و آتش اندوه بر جاى گذاشته است.

«يا رسول الله! ولو لا انك امرت بالصبر و نهيت عن الجزع لانفدنا عليك ماء الشئون و لكان الداء مما طلا و الكمد محالفا.»

يا رسول الله! اگر سفارش تو در ميان نبود، اگر تو ما را به شكيبايى و بردبارى فرمان نداده بودى، آنچه در قلب داشتم همه را به ديدگان همى آوردم و آنچه در ديدگانم بود همه را به خاك همى افشانم.

ولى اندوه تو هرگز دست از جان من بر نخواهد داشت و اين غم بى انتها با هيچ سعى و كوشش پايان نخواهد پذيرفت؛ زيرا اختيارش از كف ما بيرون است.

من ندانم اين شكايت به كجا برم كه در غم تو جز بردبارى چاره اى ندارم. عمر من پس از تو در غصه فراق تو سپرى خواهد شد.

«يا رسول الله! اذكرنا عند ربك واجعلنا من بالك»

تو اى جان عزيز! كه با جانان در آميخته اى. على را در پيشگاه جلال و جمال خداوندى فراموش مكن و بازماندگان را به يادآر.

«بابى انت و امى يا رسول الله»

## فصل ختام

على مرتضى و فضل بن عباس و اسامة بن زيد، پيكر نازنين رسول اكرم را غسل و حنوط كردند و بعد بنا به وصيت او جنازه اش را آماده ساختند تا مردم گروه گروه بر وى نماز بخوانند.

خبر رحلت رسول اكرم كه با صداى شيون اهل بيت به گوش مردم مدينه رسيده بود، شهر مدينه را سخت به زلزله و اضطراب انداخت.

هيجان شگرفى در مردم به وجود آمد. عثمان بن عفان چنان به وحشت افتاد كه زبانش از كار درماند، تا چند ساعت نمى توانست حرف بزند.

عبدالله بن انيس ناگهانى تب كرد. عده زيادى به بيمارى هاى گوناگون دچار شدند.

عمر بن خطاب به يك بحران عصبى عظيم افتاد كه همچون ديوانگان فرياد كشيد:

دروغ مى گوييد. كفر مى گوييد. محمد نمرده. رسول الله مردنى نيست و بعد شمشيرش را از غلاف كشيد و بر در مسجد ايستاد:

آن كسى كه محمد را به مرگ نسبت بدهد با اين شمشير دو نيم خواهم كرد.

اين جنون موقت تا چند ساعت بر جان عمر چيره بود.

بالاخره ابوبكر از راه رسيد و گفت:

يا ابا حفص مگر در قرآن نخوانده اى كه پروردگار متعال به رسول خود مى گويد: (إِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِنَّهُمْ مَيِّتُونَ) (75)

و مى گويد: (وَ ما جَعَلْنا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَ أَ فَإِنْ مِتَّ فَهُمُ الْخالِدُونَ) (76)

و مى گويد: (وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا) (77)

در اين آيات بينات همه جا از روزى خبر مى دهد كه اجل رسول اكرم فرا رسد و او هم مانند فرزندان ديگر آدم جهان را بدرود گويد. مع هذا حيرتى تو را فرا گرفته. چه عجب است اگر پيشواى گرامى ما چشم از زندگانى اين جهان بپوشد.

عمر مى گويد: حرف هاى ابوبكر همچون آبى كه به روى آتش افشانده شود، هيجان مرا فرونشانيد. در خود چنان عجز و ضعفى احساس كرده بودم كه نظيرش را هرگز در طول عمرم نديده بودم.

زانوهايم در زير تنه ام خم شد. عاجزانه بر زمين نشستم و به گريه افتادم.

على مرتضى در اين سه شبانه روز كه جنازه رسول اكرم را براى اداى نماز در مصلى گذاشته بودند، يك لحظه مصلى را ترك نفرمود تا در روز سوم كه با دست خود پيكر مقدس پيغمبر را به خاك سپرد و با دست خود قبر اطهر رسول الله را ترتيب داد.

اين جا بود كه مردى از راه رسيد و گفت: يا ابا الحسن! چه مى كنى؟ خبردارى كه امر خلافت بر ابوبكر قرار يافت؟ انصار دچار اختلاف شدند و مهاجران خيانت كردند. اعقاب مشركان مكه از بيم آن كه تو را بر منبر خلافت ببينند، تلاش كردند و سرانجام با ابوبكر بيعت كردند.

على عليه‌السلام بر بيلى كه در دست داشت و با آن اطراف قبر مطهر پيغمبر را درست مى كرد تكيه كرد و اين آيت را تلاوت فرمود:

(بسم الله الرحمن الرحيم الم \* أَحَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ \* وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ) (78)

مردم گمان بردند كه تنها با كلمه «ايمان آورده ام» گليم خود را از طوفان حوادث به كنار كشيده اند؟ اين آزمايشى است كه در گذشتگان هم صورت گرفته و ضرورت است كه راستگويان از دروغ گويان شناخته شوند.

على مرتضى كه شنيدنى ها را از رسول اكرم شنيده بود و اين وقايع را قبل از وقوع مى شناخت، از اين خبر به حيرت دچار نشد. خونسردانه به كار خود پرداخت.

از سوى ديگر جمعى به در خانه فاطمه زهرا آمدند و به تنها دختر پيغمبر عرض تسليت دادند.

فاطمه كه هنوز خبر از دفن پيغمبر نداشت فرمود:

چگونه دل شما گواهى داد كه پيكر مطهر سيدالبشر را به خاك سپرديد؟ و سپس به سوى مزار پيغمبر رفت و مشتى خاك از آن تربت پاك برداشت و بر چشم اشكبار خود گذاشت و اين شعرها را انشاد كرد:

«آن كس كه شميم تربت احمد را استشام كند، سزاوار است تا زنده است از عطر مشك بى نياز باشد.»

«بر من چنان مصيبتى فرود آمده كه اگر بر روزهاى جهان فرود مى آمد، كس ‍ ديگر روز روشن به چشم خود نمى ديد.»

و اين شعرها را كه على عليه‌السلام سروده بود فاطمه زهرا تكرار كرد:

«جان من در آه من محبوس است

و اى كاش جان من با آه من يك باره كالبدم را ترك مى كرد»

«پس از تو در زندگانى خيرى نمى بينم تا نگرانش باشم، غم من فقط اين است كه پس از تو زندگانى من به طول انجامد»

در رثاى رسول اكرم همه سخن گفتند و همه شعر سرودند ولى على عليه‌السلام بيش از همه، پيشواى عالى مقام خود را مرثيه كرد. و ما براى تكميل اين كتاب به ترجمه چند قطعه از آن مرثيه ها مى پردازيم:

1- «مردمى كه از صبر جز نامى نشنيده اند ما را به صبر سفارش مى كنند»

«اى كاش مى دانستند كه تلخى صبر از صبر تلخ بيشتر است»

«آنان كه به ما تسليت مى دهند سخنى چند مى گويند و مى گذرند»

«و خبر ندارند كه ما همچنان بر آتش سوزان نشسته ايم.»

2- «هرگز از چشمان من اشك نمى غلتد.»

«مگر آن كه غم تو را براى بار ديگر به ياد مى آورم»

«تنها تويى كه به آسانى مى توانى»

«از چشمان من سيل سرشك سرازير سازى»

«تا مى توانم در كنار قبر تو زانو بر زمين گذارم»

«در كنار هيچ قبر هرگز به زانو نخواهم افتاد»

3- «نور چشم من تو بودى و اين چشم من است»

«كه اكنون بر نور خاموش شده خود مى گريد»

«پس از تو هر كه مى خواهد بميرد باكى ندارم»

«زيرا تنها به خاطر تو نگران بودم و براى تو تشويش داشتم.»

ولى اين قطعه را فاطمه سرده است:

«در آن لحظه كه شوق ديدار تو در جان من شدت گيرد.»

«به سوى قبر تو مى شتابم. بر تو مى گريم و تو را بى آن كه جوابم بدهى مى خوانم»

«اى جان نازنين كه در اين باديه خوش خفته اى، تنها تو...»

«صنعت گريه را به من آموخته اى و غم تو غم هاى دنيا را از خاطرم برده است.»

«اگرچه پرده خاك، تو را از پيش چشمم محو كرده است.»

«ولى محال است كه ياد تو از لوح ضميرم محو شود.»

### شمايل رسول اكرم

در آن روزگار يعنى در چهارده قرن پيش هنوز صنعت نقاشى رشد و رونقى نداشت كه امروز از رسول اكرم صورتى در دست داشته باشيم.

و آن تابلو هم كه «راهب بحيرا» از شمايل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله ترسيم كرده بود به موزه واتيكان رفت؛ ولى تاريخ براى ما تعريف مى كند كه خاتم انبياء مرد زيبايى بود.

قامتى نه بلند و نه كوتاه بلكه معتدل و موزون داشت.

گونه هايش سبزه مايل به سرخى بود. پيشانيش روشن و بلند و گيسوان سياهش تا بناگوش مباركش فروريخته بود. و احيانا به شانه هاى مقدسش ‍ پايين مى آمد. موهايش زبر و مجعد بود.

ابروهاى باريك و پيوسته داشت و در ميان دو ابرويش يك رشته رگ كه به «رگ هاشمى» معروف بود به طور عمودى كشيده شده بود كه هر وقت خشمش مى گرفت آن رگ سطبر مى شد.

چشمان خدابينش كشيده و سياه بود و رنگ چشمانش بسيار سالم و قشنگ بود. سفيديش در منتهاى سفيدى و سياهيش بى نهايت سياه بود.

بينى نازنينش اندكى برآمدگى داشت؛ اما اين برآمدگى قيافه جذابش را از وزن و اعتدال نمى انداخت.

دهانش خوش تركيب و دندان هايش سفيد و منظم و پيكر نازنينش همچون مرمر سفيد بود.

سينه اش پهن و گشاده و شكمش با سينه اش يكسان بود؛ يعنى برآمدگى نداشت. روى هم رفته بسيار خوش تيپ و خوش تركيب بود.

اما بايد دانست كه عظمت و حشمت اين مرد بسته به موى و روى و قامت و رفتارش نبود.

عظمت او به روحش، به اخلاقش، به تعليمات عاليه اش، به قرآن مجيدش، به جهاد و اجتهاد بى مانندش بستگى داشت.

او بالاتر از اين زيبايى ها و زيبندگى ها، محمد بن عبدالله رسول الله بود كه در تيره ترين و تباه ترين ادوار حياتى بشر، در ريگزارهاى حجاز در ميان ميليون ها مردم بت پرست و جاهل يك تنه قيام و اقدام كرد و پس از سال ها مشقت و مرارت بالاخره توانست كه قرآن كريم را همچون خورشيد درخشان بر آسمان حيات بشر به نورافشانى برقرار سازد و امروز چهار صد ميليون (يك ميليارد و سيصد ميليون) نفر انسان را در عصر علوم و ماديات در مكتب اعلاى خويش تحت تربيت و عنايت خود قرار دهد.

اين است زيبايى، اين است زيبندگى، اين است آن اعجاز كه نشان برترى و چيرگى پيامبران است.

### اخلاق رسول اكرم

اوقات گرانمايه اش در بيست و چهار ساعت به سه بخش تقسيم مى شد.

بخش اول را به عبادت مى گذرانيد و بخش دوم را به اصلاح امورات صرف مى فرمود و بخش سوم بخشى بود كه بايد با خانواده اش مى گذشت.

در قرآن مجيد از اخلاقش به (وَإِنَّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظيمٍ) (79) تعبير شد.

خلق عظيم، اخلاق عالى... عايشه مى گويد كه رسول اكرم در خانه خود همچون خدمت كارى به خانواده اش كمك مى كرد. و شخصا به جارو كردن و دوشيدن گوسفندان و وصله كردن جامه خود اقدام مى فرمود.

خودخواه و متكبر نبود و هرگز خانواده خود را «خواه همسرش و خواه خدمت كارش» در برابر اشتباه بازخواست نمى كرد.

از هر خطايى كه مربوط به امور خانه دارى بود در مى گذشت.

وقتى جمعى در خدمتش حضور داشتند. ديگر بر فرش اتاق كه بوريايى بيش نبود، جايى براى نشستن نبود. جرير بن عبدالله بجلى از راه رسيد و خواست بيرون در بنشيند. البته بيرون در فرش نداشت. رسول اكرم رداى خود را از دوش گرفت و به هم پيچيد و به سمت جرير انداخت كه روى زمين پهن كند و بر روى آن بنشيند. اما جرير اين كار را نكرد. فقط آن رداى مقدس را بوسيد و بر سر گذاشت.

بسيار خوب بود، بلند همت بود، هوشيار و زيرك بود.

در معاشرت، بى نهايت لطف و جاذبه داشت. فقرا را بهترين دوست خود مى شمرد. هميشه در كنار لب هايش نشانى از لبخند برقرار بود؛ اما در عين حال اندوهى مستمر همچون هاله ماه به دور چهره همايونش مى چرخيد.

هرگز آزارش به كسى نمى رسيد، هرگز با كسى درشتى نمى كرد. وفاكار و رازدار و امين بود. بى نهايت بردبار بود. در روزهاى سال غالبا روزه مى گرفت و شب همه شب تا سپيده دم به نماز ايستاده بود و يك لحظه از ياد خدا غفلت نداشت.

لباسش از هرچه پيش مى آمد، از پشم و كتان تشكيل مى شد. البته از پارچه هاى ابريشمى و جامه هاى زر دوز احتراز مى فرمود و هر جامه نوى كه به تن مى كرد كهنه را به درويشان مى داد و اگر كسى هم آن پيراهن نو و تازه پوشيده را مى خواست، بى درنگ از تن در مى آورد و به خواهنده مى بخشيد. در رنگ لباس، رنگ سفيد را بر رنگ هاى ديگر ترجيح مى داد.

كمتر مهلت مى داد كه كسى در اداى سلام بر وى تقدم جويد. تا مى رسيد سلام مى كرد و دست مباركش را به عنوان مصافحه پيش مى برد.

در هيچ محفل زانوى خود را از زانوى هم نشين خود پيش تر نمى برد. نمى نشست كه جاى ديگران را تنگ و هم نشينان خود را ناراحت كند.

هر كس به او مى رسيد يعنى به خانه اش مى رفت، خواه درويش و خواه توانگر، گرامى بود و جايش را در كنار خودش باز مى كرد. در محاوره هرگز نام كس را به اهانت و تحقير ادا نمى فرمود و هرگز ميان حرف كسى نمى دويد.

اگر به نماز ايستاده بود و حاجت مندى انتظار مى كشيد، نمازش را سبك به پايان مى رسانيد تا سخن حاجت مند را بشنود.

چنان مهربان و چنان فروتن و چنان ماءنوس بود كه بارها كنيزان و غلامان دست به دست مباركش مى دادند و شانه به شانه اش راه مى رفتند و غم هاى زندگى را برايش تعريف مى كردند و از زبان مباركش دلجويى مى شدند.

در هيچ انجمن براى خود قدر و ذيل و بالا و پايين مقرر نمى داشت. به هر جا كه بود مى نشست و آن گونه كه اميرالمؤ منين على عليه‌السلام رسول اطيب و اطهر را توصيف مى كند، مى فرمايد:

او چنان در ميان قوم به سادگى و آزادگى مى نشست كه اگر ناشناسى از راه مى رسيد، نمى توانست او را به اعتبار جاى نشستن و طرز نشستن بشناسد، ناچار بود بپرسد: ايكم محمد؟

«عليك افضل الصلوات و السلام يا رسول الله يا محمد بن عبدالله!»

### همسران رسول اكرم

1- خديجه بنت خويلد

نخستين و شريف ترين و گرامى ترين همسرانش خديجه است كه در اين كتاب از موقعيت خانوادگى و فضايل شخصى اش ياد كرده ايم و ديگر به تكرار نمى پردازيم.

اين خديجه از رسول اكرم به روايت علماى عامه دو پسر و چهار دختر به دنيا آورد. پسرانش اول قاسم و دوم عبدالله بودند و دخترانش نخست زينب بود كه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله وى را به ابوالعاص بن ربيع داد و اين ابوالعاص خواهرزاده خديجه و پسرخاله زينب بود.

دومين دختر پيغمبر رقيه بود كه با پسرعمويش عتبة بن ابى لهب ازدواج كرد، ولى از عتبه كه همچون پدرش جوانى فرومايه و پست بود، طلاق گرفت و به عقد عثمان بن عفان درآمد و در سال دوم هجرت بدرود جهان گفت.

دختر سوم پيغمبر آمنه بود كه ابتدا به عقد «عتيبة بن ابى لهب» برادر عتبة بن ابى لهب درآمد اما پيش از زفاف طلاق گرفت و پس از رحلت رقيه با عثمان بن عفان ازدواج كرد و در سال نهم هجرت از دنيا رفت.

و اما دختر چهارم فاطمه زهرا است كه شرح زندگانى غرق در مفاخر و مكارمش در كتاب «سومين معصوم» به تفصيل نوشته خواهد شد.

اين دو پسر و چهار دختر را خداوند متعال از خديجه به رسول اكرم عنايت كرد و جز خديجه و ماريه مصرى هيچ يك از همسران پيغمبر بچه دار نشدند.

2- سوده بنت زمعه

سوده دختر زمعه از طايفه قريش بود. او همسر پسرعمويش سكران بن عمرو بود. با شوهرش به دين اسلام درآمد و پس از مرگ شوهرش چند سال تنها نشست تا وقتى كه خديجه بدرود حيات گفت، او با رسول خدا ازدواج كرد.

3- عايشه بنت ابى بكر

عايشه دختر عتيق بن عثمان (ابوبكر بن ابى قحافه) او هم قرشى و از طايفه «تيم» است. هفت ساله بود كه در مكه به عقد پيغمبر درآمد و پس از هجرت به مدينه با رسول اكرم زفاف كرد. وى از زنان داهيه تاريخ به شمار مى رود. زنى بود بسيار باهوش، بسيار قوى دل و بسيار جاه طلب. در خلافت پدر موقعيتى به سزا داشت. هنوز پيغمبر زنده بود كه اين زن به خاطر پدرش ‍ فعاليت مى كرد.

موجبات قتل عثمان بن عفان با دست همين عايشه به وجود آمد و با دست همين عايشه پيراهن خون آلود عثمان بر سر نيزه رفت و بلواى بصره بر پا شد.

عايشه در مذهب متشيعه، زنى نابكار و مطرود است؛ اما علماى عامه يك چهارم احكام شرعيه خود را از احاديث و روايات عايشه تدوين و تنظيم كرده اند.

عايشه در شب سه شنبه هفدهم ماه رمضان سال پنجاه و هشتم هجرت در سن شصت و سه سالگى ديده از جهان فروبست.

ما شرح زندگى و فعاليت هاى سياسى اين زن را در كتاب دومين معصوم كه شرح حال اميرالمؤ منين عليه‌السلام است به تفصيل خواهيم نگاشت.

وى از رسول اكرم فرزندى نداشت و به همين جهت خواهرزادگان خود يعنى فرزندان زبير را فرزند خود مى شمرد.

ابوهريره بر جنازه اش نماز خواند و با دست خواهرزاده هاى خود در قبرستان بقيع به خاك رفت.

4- حفصه بنت عمر بن خطاب

اين حفصه در ابتداى زندگى با خنيس بن حذافه ازدواج كرد. زن و شوهر با هم مسلمان شده بودند و با هم به مدينه هجرت كردند. «خنيس» پس از واقعه احد بدرود زندگى گفت. عمر به خاطر دختر بيوه اش نگران بود. يك بار او را به ابوبكر و يك بار به عثمان عرضه داشت. اين دو نفر از ازدواج با حفصه خوددارى كردند. سرانجام به شرف همسرى با رسول اكرم افتخار يافت.

رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله يك بار اين حفصه را طلاق داد. اما دوباره به الحاح و التماس عمر رجوع فرمود.

حفصه عايشه بسيار نزديك و همراز بود؛ اما در عين حال سعى مى كرد پدر خود را بر پدر عايشه رجحان دهد. منتها اين زن بسيار كوچك تر و ضعيف تر از آن بود كه بتواند با عايشه كوس برابرى بكوبد.

حفصه هم از روات حديث است. علماى عامه از حفصه نيز احاديث و اخبار روايت مى كنند، در سال چهل و پنجم هجرت در سن شصت سالگى به روزگار حكومت معاوية بن ابى سفيان در مدينه بدرود حيات گفت.

5- زينب بنت خزيمه

اين زينب دختر خزيمة بن حارث از قبيله بنى عامر است. او نخست همسر طفيل بن حارث بن مطلب بود. از او طلاق گرفت و به عقد برادر شوهر خود عبيدة بن حارث درآمد عبيده هم در جهاد بدر به درجه شهادت رسيد. پس ‍ از عبيده به خانه عبدالله بن محش رفت.

او هم در احد شهيد شد. پس از سه شوهر اين بانو با رسول اكرم ازدواج كرد. اما بيش از سه ماه در حرم رسول اكرم بسر نبرد.

در انتهاى سال سوم هجرت با پيغمبر عروسى كرد و در ابتداى سال چهارم هجرت از دنيا رفت.

مردم وى را ام المساكين مى ناميدند. زيرا اين زن بى نهايت به تهى دستان و فقرا محبت مى كرد.

6- هند بنت حذيفه

اسمش هند بود ولى مردم وى را به نام ام سلمه مى شناختند زيرا از شوهر اولش عبدالله، چهار فرزند به نام زينب و سلمه و عمرو و دره داشت و كنيه ام سلمه را به اين مناسبت يافته بود.

ام سلمه دختر عمه پيغمبر بود. مادرش عاتكه دختر عبدالمطلب است با شوهرش در اوايل بعثت رسول اكرم مسلمان شد و اين زن و شوهر با مسلمانان مهاجر، هجرتى به حبشه هم كردند.

ابو سلمه هم با پيغمبر خويشاوند بود. اين مرد از شهداى احد است كه با زخم آن جنگ پس از آن جنگ درگذشت. و ام سلمه را تنها گذاشت.

ام سلمه در سال چهارم هجرت با رسول اكرم ازدواج كرد. زنى درستكار و شريف بود. پس از خديجه در ميان همسران پيغمبر اين زن بى نظير بود. براى فاطمه زهرا همچون مادرى مهربان دلسوزى مى كرد. فرزندان پيغمبر تنها به ام سلمه «جده» مى گفتند و تنها او را جانشين خديجه مى شمردند.

ام سلمه هم از روات حديث است. علماى عامه از وى احاديث بسيار روايت مى كنند.

ام سلمه به سال شصت و يكم هجرت چند ماه پس از واقعه هايله عاشورا در سن هشتاد و چهار سالگى چشم از جهان فروبست. ابو هريره بر جنازه اش نماز خواند و بعد در قبرستان بقيع به خاكش سپردند.

7- زينب بنت جحش

اين زن هم دختر اميمه بنت عبدالمطلب يعنى دختر عمه پيغمبر بود ولى خود نسبت به قبيله بنى اسد مى رساند.

زينب بنت جحش همسر زيد بن حارثه پسرخوانده رسول الله بود و چون نتوانست با زيد سازگار بماند از وى طلاق گرفت و به افتخار همسرى با رسول اكرم سرافراز شد.

اين زينب زنى پارسا و بخشنده و كريم بود. تا آن جا كه پيغمبر فرمود آن زن كه دستش از زنان ديگر من درازتر است، پس از مرگ من زودتر به من ملحق خواهد شد.

زنان پيغمبر معنى اين سخن را نتوانستند دريابند، گمان مى كردند كه درازى دست جز معنى لفظى خود كنايه اى ندارد. وقتى كه زينب به سال بيست و يكم هجرت وفات يافت، تازه دريافتند كه معنى درازى دست، كرامت و بخشندگى دست است.

امتياز بزرگ زينب بنت جحش اين بود كه از دسترنج خود به مسكينان و درويشان كمك مى داد. زنى خوشگل و باهنر بود. هنرش بافندگى بود. كفن خود را هم شخصا بافته بود.

عايشه وى را به خوشگلى مى ستود. وقتى از دنيا رفت بر فقدانش افسوس خورد.

اين سخن از عايشه است:

«ذهبت حميدة مفيدة مفزع اليتامى و الارامل.»

عايشه وى را پناه يتيمان و بيوه زنان ناميد.

زينب بنت جحش در خلافت عمر از دنيا رفت.

و عمر شخصا بر جنازه اش نماز خواند. زينب به هنگام مرگ پنجاه و سه ساله بود.

8- جويريه بنت حارث

هشتمين همسر رسول اكرم و از قبيله خزاعه است. زنى عابده بود. او هم بيوه بود. و همسر پسر عموى خود مسافع بن صفوان بود.

پس از شهادت مسافع با رسول اكرم ازدواج كرد.

وى در سن شصت و پنج سالگى به تاريخ پنجاه و شش هجرى در مدينه وفات يافت. مروان بن حكم حكومت وقت بر وى نماز خواند.

9- رمله بنت صخر

كنيه رمله ام حبيبه است. پدرش صخر بن حرب يعنى ابوسفيان است.

اين زن در ابتداى اسلام با شوهرش عبيدالله بن جحش به دين اسلام گرويد و چون دخترى به نام حبيبه داشت كنيت ام حبيبه گرفت. عبيدالله با ام حبيبه با مهاجرين اسلام از مكه به حبشه رفته بود و در حبشه شوهرش ‍ دست از اسلام كشيد و به دين مسيح درآمد؛ اما ام حبيبه همچنان با اسلام وفادار ماند و از شوهرش دورى گزيد و به عقد رسول اكرم درآمد.

ام حبيبه با اين كه دختر مرد بت پرستى همچون ابوسفيان بود، زنى پارسا و بزرگ منش و در دين خود پايدار و استوار بود.

در سال نهم هجرت كه ابوسفيان به خاطر تجديد معاهده به مدينه آمده بود، ترجيح داد كه در خانه دخترش اقامت گزيند. يك سر به سراى ام حبيبه رفت.

وقتى كه خواست بنشيند، ام حبيبه فرش را از زير پاى پدرش كشيد و گفت بر اين فرش خاتم انبياء مى نشيند و من اجازه ندهم كه يك بت پرست هر چند هم پدرم باشد بر مسند رسول الله پا بگذارد.

و در روزگارى كه معاويه، زياد بن عبيد را برادر خود ناميد و به قول معروف اين مرد را در خانواده خود «استلحاق» كرد و فرمان حكومت عراق را به نامش نوشت؛ زياد به عزم مراسم حج سفرى به حجاز كرد. خواست در مدينه از ام حبيبه ديدار كند. زيرا به نام استلحاق خود را برادر ام حبيبه مى دانست؛ ولى ام حبيبه از پذيرايى زياد سرباز زد و گفت: اين استلحاق مشروع نيست و من زياد را هر چند فرزند نامشروع پدرم باشد، برادر خود نمى شمارم.

ام حبيبه تا سال چهل و چهارم هجرت زنده بود.

با اين كه برادرش معاويه در شام بر امپراطورى اسلام سلطنت مى كرد، اين بانوى مقدس روا نمى ديد به دمشق سفر كند و با برادر مقتدرى همچون معاويه به سر ببرد. در همان خانه كه روزگارى با رسول اكرم زندگى مى كرد، اقامت گزيد و با تقوى و عفاف عمر شريفش را به سر آورد.

هنگامى كه ديده از جهان فروبست، عايشه و ام سلمه بر بالينش نشسته بودند.

ام حبيبه گفت: من از شما خواهش دارم كه مرا ببخشيد زيرا ميان زنانى كه شوهر مشترك دارند، طبعا سخنانى ناسزا گفته مى شود.

ام سلمه و عايشه گفتند: خداوند ما و تو را بيامرزد از گذشته ها گذشتيم.

ام حبيبه با خرسندى گفت:

- مرا خشنود كرديد. خدا شما را خشنود كند.

و بعد ديده از جهان فروبست. مروان بن حكم والى مدينه بر جنازه اش نماز خواند.

10- صفيه بنت حى

حى بن اخطب از بزرگان بنى اسرائيل بود.

نسب به هارون برادر موسى بن عمران عليه‌السلام مى رسانيد و از طايفه بنى نضير بود.

شوهرش كنانة بن ربيع در جنگ خيبر به قتل رسيد و صفيه به دست نيروى اسلام اسير شد و بعد دين اسلام گرفت و با رسول اكرم ازدواج كرد.

اين صفيه زن زيبايى بود. تا آن جا كه عايشه را به رشك مى آورد. عايشه ترجيح مى داد كه وى را «يهوديه» بنامند؛ ولى رسول اكرم به وى فرمود صفيه زنى از زنان اسلام است و عنوان يهوديه براى وى سزاوار نيست.

جز ام سلمه و ام حبيبه، زن هاى ديگر پيغمبر با صفيه عداوت مى ورزيدند و آزارش مى دادند.

تا آن جا كه به گريه اش مى انداختند، صفيه اين زخم زبان ها را بيشتر از عايشه و حفصه مى گرفت.

قامت صفيه كمى كوتاه بود و عايشه هميشه اين كوتاهى صفيه را به رخ پيغمبر مى كشيد.

صفيه در سال سى و ششم هجرت جهان را بدرود گفت.

11- ميمونه بنت حارث

وى از قبيله بنى هلال بود. مادرش هند نام داشت. چند بار شوهر كرده بود و از اين شوهرها چهار دختر داشت كه خوشبخت ترين دختران عرب به شمار مى آمدند.

درباره هند مادر ميمونه گفته اند:

«هى اكرم عجوز جمعت على الارض اصهارا؛ هيچ پيرزنى اين طور نتوانسته بود براى خود داماد فراهم كند.»

دختر اولش ميمونه بود كه پس از دو شوهر همسر رسول خدا شد و دختر دومش ام فضل بود كه با عباس بن عبدالمطلب ازدواج كرد و فرزندان عباس ‍ و خلفاى بنى عباس از نسل ام فضل به وجود آمده اند. دختر سومش اسماء بود كه ابتدا همسر جعفر بن ابى طالب شد و عبدالله بن جعفر را به دنيا آورد و بعد همسر ابوبكر شد و در خانه اش پسرى مانند محمد بن ابى بكر زاييد و بعد همسر على مرتضى شد و از على عليه‌السلام صاحب پسرى به نام يحيى شد.

دختر چهارم اين زن، زينب بود كه همسر حمزة بن عبدالمطلب عموى رشيد پيغمبر شد.

بارى ميمونه در سال هفتم هجرت در «ارض سرف» با رسول اكرم ازدواج كرد و به سال شصت و يكم هجرت، باز هم هنگامى كه از مكه به مدينه باز مى گشت در ارض سرف بدرود حيات گفت و مزارش را در همان جا كه جاى عروسيش بود به نام «قبه زفاف» بنيان كردند. خواهرزاده اش عبدالله بن عباس بر جنازه اش نماز خواند.

12- ماريه بنت شمعون

به ماريه قبطيه معروف است زيرا مقوقس اين دختر مسيحى را به عنوان كنيز از مصر به درگاه رسول اكرم فرستاده بودند. ماريه مسيحى بود؛ ولى مسلمان شد و در رديف همسران پيغمبر قرار گرفت.

ماريه تنها زنى بود كه پس از خديجه در خانه رسول اكرم فرزند به جهان آورد. فرزندش پسرى به نام ابراهيم بود كه در هفده ماهگى درگذشت و ماريه، خود در سال هيجدهم هجرى دنيا را ترك گفت. وى را در قبرستان بقيع به خاك سپردند.

اگر چه ماريه قبطيه را در اعداد كنيزان رسول اكرم مى شمارند و عنوان ام المؤ منين به وى نمى دهند؛ اما نگارنده به نام اين كه اين زن در خانه رسول الله صاحب فرزند شد و فرزندش را اميرالمؤ منين و فاطمه زهرا بسيار دوست مى داشتند، تبركا نامش را در رديف زنان پيغمبر نگاشته و بدين ترتيب تاريخ همسران رسول اكرم را تكميل كرده است.

### كسانى كه در مسجد رسول كرم اذان مى گفتند

رسول اكرم پنج مؤ ذن داشت:

اول بلال بن رباح كه معروف به بلال حبشى است.

مى گويند وقتى حبشه به حضور پيغمبر شرفياب شد به زبان حبشى اين شعر را سرود:

اره، بره، كنكره كرا، كرى، مندره پيغمبر به حسان بن ثابت دستور فرمود اين شعر را ترجمه كند.

حسان گفت: يا رسول الله بلال چنين مى گويد:

«و اذالمكارم فى آفاقنا ذكرت فانما بك فينا يضرب المثل» وقتى در كشور ما از مكارم و نيكويى سخن به ميان مى آيد به نام تو مثل مى زنند و تو را نمونه مكارم و فضايل مى شمارند.

اين بلال پس از رحلت رسول از مدينه به شام هجرت كرد و در زمان خلافت عمر در شام بدرود حيات گفت.

دومين مؤ ذن مسجد اعظم مدينه، عمرو بن ام مكتوم بود كه نابينا بود؛ ولى مع هذا اوقات را به خوبى مى شناخت.

سومين مؤ ذن او ابومخدوره «اوس بن مغير» بود. مؤ ذن چهارم پيغمبر سعد بن عبدالرحمن و مؤ ذن پنجمين عبدالله بن زيد انصارى بود.

### كارگزاران رسول اكرم در شهرها

1- عبدالرحمن، فرماندار بنى كلب.

2- عدى بن حاتم طايى، فرماندار قبيله بنى طى.

3- عيننة بن حصن فزارى، فرماندار قبيله فزاره.

4- اباس بن قبس اسدى، فرماندار بنى اسد.

5- وليد بن عقبه، فرماندار بنى المصطلق.

6- حارث بن عوف، فرماندار بنى مره.

7- مسعود بن رجيل، فرماندار بنى اشجع.

8- اعجم بن سفيان، فرماندار بنى عذره.

9- لبيد بن حارث، فرماندار بنى دارم.

10- عباس بن مرداس، فرماندار بنى سليم.

11- عامر بن مالك، فرماندار بنى عامر.

12- عوف بن مالك، 13- سعد بن مالك، 14- ضحاك بن سفيان، فرمانداران بنى كلاب.

اين چهارده تن بر قبايل حكومت مى كردند و اما امرايى كه از جانب رسول اكرم والى شهرستان ها بودند از اين قرارند:

1- باذان كه از جانب خسرو پرويز والى يمن بود پس از فتح يمن مسلمان شد و همچنان از جانب رسول اكرم به امارت يمن ابقا گرديد. اين باذان ايرانى بود. و نخستين ايرانى بود كه در بلاد اسلام به حكومت رسيد.

2- خالد بن سعيد والى صنعا.

3- زياد بن لبيد والى حضرموت.

4- ابوموسى اشعرى والى عدن.

5- صخر بن حرب والى نجران.

6- يزيد والى تيما.

7- عتاب بن اسيد والى مكه.

8- عمرو بن عاص والى عمان.

و چون اميرالمؤ منين على كه همواره علم دار و فرمانده نيروى اسلام بود و بالاتر از اين سمت خليفه بر حق و بلافصل رسول اكرم بود، بزرگ تر از آن بود كه نام مباركش در رديف امرا و فرمانداران صدر اسلام ياد شود.

او برادر و وصى و خليفه و يار و محرم و همدم رسول اكرم بود.

او دومين معصوم است و نخستين امام مسلمانان است كه به دنبال اين كتاب انشاء الله كتاب زندگانى او آغاز خواهد شد.

الحمد لله و صلى الله على رسول الله و آله

پايان.

## پى نوشت ها

۱- سوره طلاق، آيه ۷.

۲- قرآن كريم، سوره بقره، آيه ۲۸۶.

۳- قرآن كريم، سوره بقره، آيه ۱۲۷.

۴- قرآن كريم، سوره توبه، آيه ۳۶.

۵- قرآن كريم، سوره قريش، ش ۱۰۶.

۶- اين آمار در ايام حيات نويسنده فقيد در سال هاى ۱۳۳۵ شمسى بوده، و امروزه جهان شاهد حضور بيش از يك ميليارد و سيصد ميليون مسلمان مى باشد.

۷- به فرموده قرآن، «و به ياد آوريد» هنگامى كه عيسى بن مريم گفت: «اى بنى اسرائيل! من فرستاده خدا به سوى شما هستم، در حالى كه تصديق كننده كتابى كه قبل از من فرستاده شده (= تورات) مى باشم، و بشارت دهنده به پيامبرى كه بعد از من مى آيد و نا او احمد است»، سوره صف، آيه ۶.

۸- قرآن كريم، سوره انعام، آيه ۷۵.

۹- اوقيه: وزنه معادل هفتاد مثقال بوده است.

۱۰- قرآن كريم، سوره نور، آيه ۳۵.

۱۱- قرآن كريم، سوره نور، آيه ۴۰.

۱۲- همان، آيه ۳۵.

۱۳- قرآن كريم، سوره نوح، آيه ۲ و ۳.

۱۴- قرآن كريم، سوره انبياء، آيه ۵۲ و ۵۳.

۱۵- بنا به نقل سيره نويسان اهل سنت، اما دانشمندان و محدثان بزرگ شيعه، چون كلينى در كافى، ج ۱، ص ۴۵۸ و ابن شهر آشوب در مناقب، ج ۳، ص ۳۷۵ و على بن عيسى اربلى در كشف الغمه، ج ۱، ص ۴۴۹ و مجلسى در بحار، از دلائل الامامه و كتب ديگر، ولادت دختر پيامبر اعظم صلى‌الله‌عليه‌وآله را پنج سال پس از بعثت مى دانند.

۱۶- قرآن كريم، سوره علق، ش ۹۶.

۱۷- قرآن كريم، سوره مدثر، ش ۷۴.

۱۸- قرآن كريم، سوره مزمل، ش ۷۳.

۱۹- قرآن كريم، سوره شعراء، آيه ۲۱۴.

۲۰- در مورد وى و همسرش، سوره اى به نام «مسد»، ش ۱۱۱، در قرآن نازل شده است.

۲۱- برداشتى از آيه ۸۷ سوره اعراف.

۲۲- ايمان و اسلام ابوطالب از دير زمان ميان شيعه و امويان كه دشمنى ديرينه با اميرمؤ منان عليه‌السلام داشتند، مورد اختلاف بود، تا جايى كه از شكل تاريخى خود بيرون آمده و صورت كلامى و عقيدتى و سياسى به خود گرفت. از اين رو علماى شيعه با تكيه بر روايات اهل بيت و اشعارى كه از ابوطالب به جاى مانده و پشتيبانى هاى همه جانبه او را دليل ايمان و مسلمانى او مى دانند. شك نيست كه اين همه مخالفت با ايمان ابوطالب براى كاستن قدر على بن ابى طالب عليه‌السلام و زدودن افتخار از خاندان او بوده است. اين تفكر امويان پس از حكومت آن ها در ميان غير شيعه گسترش يافت. در حالى كه اگر ابوطالب مشرك از دنيا رفته بود، پيامبر سال مرگ او را «عام الحزن» سال اندوه نمى ناميد. براى آگاهى بيشتر مراجعه كنيد به «ايمان ابى طالب» شيخ مفيد، «ايمان ابى طالب» فخار بن سعد موسوى، «شيخ الابطح» شرف الدين عاملى، «ابوطالب مؤ من قريش» عبدالله خنيزى.م

۲۳- قرآن كريم، سوره اعراف، آيه ۳۸.

۲۴- شهرى در حجاز جنوبى، در ۱۲ فرسنگى مشرق مكه، داراى آب و هوايى خشك و خنك و سياحتگاه مردم مكه و حوالى آن مى باشد.م

۲۵- قرآن كريم، سوره زخرف، آيه ۳۱ - ۳۲.

۲۶- قرآن كريم، سوره قصص، آيه ۲۴.

۲۷- برداشتى از آيه ۱۹ سوره شورى.

۲۸- در روايات اسلامى آمده كه شيطان به صورت پيرمردى بر مشركين ظاهر گرديد و آن ها را به نقشه خونين و خطرناك خود تاءييد مى كرد.

۲۹- قرآن كريم، سوره ياسين، آيه ۹.

۳۰- قرآن كريم، سوره توبه، آيه ۴۰.

۳۱- برخى از پژوهشگران تاريخى، همراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را شخصى به نام «ابى بن بكر» مى داند و ابوبكر را غلط تاريخى مى شناسد. م

۳۲- قرآن كريم، سوره توبه، آيه ۱۰۸.

۳۳- قرآن كريم، سوره ق، آيه ۲۹.

۳۴- قرآن كريم، سوره انفال، آيه ۷۵.

۳۵- قرآن كريم، سوره حجرات، آيه ۱۰.

۳۶- قرآن كريم، سوره بقره، آيه ۱۴۴.

۳۷- قرآن كريم، سوره غافر، آيه ۱۰.

۳۸- قرآن كريم، سوره انفال، آيه ۸.

۳۹- قرآن كريم، سوره فرقان، آيه ۵۴.

۴۰- قرآن كريم، سوره رعد، آيه ۳۹.

۴۱- قرآن كريم، سوره آل عمران، آيه ۱۴۴.

۴۲- قرآن كريم، سوره احزاب، آيه ۳۳.

۴۳- قرآن كريم، سوره انبياء، آيه ۸۹.

۴۴- شواهد التنزيل، ج ۲، ص ۱۴ و كشف الغمة، ج ۱، ص ۱۵.

۴۵- قرآن كريم، سوره احزاب، آيه ۲۵.

۴۶- قرآن كريم، سوره نور، آيه ۱۱.

۴۷- قرآن كريم، سوره نور، آيه ۱۶.

۴۸- قرآن كريم، سوره نور، آيه ۲۱.

۴۹- قرآن كريم، سوره نور، آيات ۲۵ - ۲۶.

۵۰- تدوين القرآن، ص ۲۰۳.

۵۱- قرآن كريم، سوره اعراف، آيه ۱۵۸.

۵۲- قرآن كريم، سوره اعراف، آيه ۱۵۸.

۵۳- وثائق، محمد حميد الله، ص ۱۰۹.

۵۴- وثائق، ص ۸۰.

۵۵- وثائق، ص ۸۰.

۵۶- وثائق، ص ۸۴.

۵۷- قرآن كريم، سوره فتح، آيه ۲۰.

۵۸- كافى، ج ۸، ص ۳۴۹.

۵۹- قرآن كريم، سوره نصر، ش ۱۱۰.

۶۰- قرآن كريم، سوره يوسف، آيه ۹۲.

۶۱- قرآن كريم، سوره حجرات، آيه ۱۳.

۶۲- قرآن كريم، سوره ممتحنه، آيه ۱۲.

۶۳- مقصود پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اشعار زشت و هجو و گمراه كننده و شيطانى است كه براى رواج گناه سروده مى شده و مى شود.

۶۴- قرآن كريم، سوره بقره، آيه ۲۰۱.

۶۵- قرآن كريم، سوره هود، آيه ۱۲.

۶۶- قرآن كريم، سوره مائده، آيه ۶۷.

۶۷- قرآن كريم، سوره مائده، آيه ۶۷.

۶۸- قرآن كريم، سوره مائده، آيه ۵۵.

۶۹- قرآن كريم، سوره ال عمران، آيه ۱۴۴.

۷۰- قرآن كريم، سوره آل عمران، آيه ۱۴۴.

۷۱- ناگفته نماند، كه پيامبر سه روز در غدير خم ماندند، و پس از آن كه همه مردان و زنان حاضر با على عليه‌السلام بيعت كردند، به سمت مدينه و يمن و ديگر نقاط متفرق گرديدند.

۷۲- قرآن كريم، سوره قصص، آيه ۸۳.

۷۳- بحارالانوار، ج ۲۲، ص ۴۸۲.

۷۴- طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۲۴۲.

۷۵- قرآن كريم، سوره زمر، آيه ۳۰.

۷۶- قرآن كريم، سوره انبياء، آيه ۳۴.

۷۷- سوره آل عمران، آيه ۱۴۴.

۷۸- قرآن كريم، سوره عنكبوت، آيات ۱ و ۲.

۷۹- قرآن كريم، سوره قلم، آيه ۴.

فهرست مطالب

[سخن اول 3](#_Toc22632903)

[سخن دوم 6](#_Toc22632904)

[فصل يكم: نور در ظلمت 8](#_Toc22632905)

[1- طايفه بنى قحطان 9](#_Toc22632906)

[2- طايفه بنى عدنان 9](#_Toc22632907)

[ايران ساسانيان 18](#_Toc22632908)

[فصل دوم: عهد كودكى 27](#_Toc22632909)

[نخستين معصوم 30](#_Toc22632910)

[فصل سوم: در آستانه نبوت 53](#_Toc22632911)

[ازدواج با خديجه 60](#_Toc22632912)

[صداى وحى 64](#_Toc22632913)

[فصل چهارم: نخستين جهاد 70](#_Toc22632914)

[نخستين مسلمان 75](#_Toc22632915)

[دعوت به اسلام 77](#_Toc22632916)

[فصل پنجم: ديار هجرت 97](#_Toc22632917)

[فصل ششم: آغاز نهضت 120](#_Toc22632918)

[قصبه ابوا 120](#_Toc22632919)

[سيف البحر 121](#_Toc22632920)

[جهاد بدر 123](#_Toc22632921)

[سال دوم هجرت 137](#_Toc22632922)

[فصل هفتم: جهاد احد 153](#_Toc22632923)

[حمزه سيدالشهداء 166](#_Toc22632924)

[حنظله تازه داماد 168](#_Toc22632925)

[فصل هشتم: نوبت انتقام 171](#_Toc22632926)

[جنگ احزاب 174](#_Toc22632927)

[از قول عايشه 188](#_Toc22632928)

[فصل نهم: سال محبت 193](#_Toc22632929)

[دعاى باران 194](#_Toc22632930)

[صلح حديبيه 207](#_Toc22632931)

[فصل دهم: غوغائى در جهان 213](#_Toc22632932)

[نامه به شاه ايران 214](#_Toc22632933)

[نامه به پادشاه حبشه 218](#_Toc22632934)

[نامه به هراكليوس 219](#_Toc22632935)

[نامه به بزرگ مصر 225](#_Toc22632936)

[پيكار خيبر 227](#_Toc22632937)

[فصل يازدهم: فتح بزرگ 233](#_Toc22632938)

[فتح مكه 239](#_Toc22632939)

[جهاد حنين 256](#_Toc22632940)

[فصل دوازدهم: حجة الوداع 263](#_Toc22632941)

[فصل ختام 294](#_Toc22632942)

[شمايل رسول اكرم 297](#_Toc22632943)

[اخلاق رسول اكرم 299](#_Toc22632944)

[همسران رسول اكرم 301](#_Toc22632945)

[كسانى كه در مسجد رسول كرم اذان مى گفتند 309](#_Toc22632946)

[كارگزاران رسول اكرم در شهرها 310](#_Toc22632947)

[پى نوشت ها 312](#_Toc22632948)